

دانلود  
رمان



زن ناخواسته

سوزان به پشت روی ملحفه های تخت خواب افتاد . نفس نفس میزد...بدنش با عرق لیز و با لذت سست بود . هنوز هم احساس لذت بدن لاغرش را مانند موج در می نوردید.

الساندرو به محض اینکه لذت دونفره شان پایان یافت خودش را از او جدا کرد... از لحاظ روحی از او فاصله گرفته و کنار او به پشت دراز کشید . نفس هایش سنگین و نامنظم بودند . ترزا به یک طرف چرخید تا نیم رخ مردانه او را با انگشت هایش... با عشق و محبت ...لمس کند . آرزو داشت پوست برنزه مخملی صاف او را لمس کند . اما از روی تجربه می دانست دستش رد خواهد شد

کلمات ... همان کلماتی که هنگام رابطه خصوصی در لحظات آخر به زبان می آورد.... هنوز هم بعد از تمام این ماه ها در هوای بینشان شناور بود . روی روحیه اش سنگینی می کرد و بیشتر از آنچه که باید او را آزار می داد

"بهم یه پسر بده ترزا"...

با به زبان آوردن آن کلمه به سرعت تمام خوشی را میکشت . صمیمیت لحظه را نابود می کرد و به او می فهماند که حرکت شان چیزی جز امری ضروری و بیولوژیکی نیست

...بعد از ۱۸ ماه ...ترزا بالاخره متوجه شد که هیچ چیز هرگز تغییر نخواهد کرد . البته این ..یک درک ناگهانی نبود . از همان لحظه اول که کلمات را بر زبان آورد کم کم این درک به ذهن ترزا خطور کرد..... .

اما ترزا هم کلمات خودش را داشت ...کلماتی که ماه ها بر سر زبانش بود . کلماتی که می بایست خیلی قبل تر از حالا به زبان می آمدند.... کلماتی که دیگر نمی توانست آنها را در خودش بریزد . مهم نبود بر زبان آوردن آنها تا چه اندازه او را میکشت

روی تخت خواب نشست ...بدن برهنه اش هنوز هم می لرزید ...زانو هایش را به قفسه سینه اش نزدیک کرد ...بازو هایش را به دور پاهایش حلقه کرد...گونه اش را روی زانوش قرار داد....و الساندرو را تا زمانی که نفس هایش آرام شدند نگاه کرد

او هم کمی می لرزید ..بدن خیره کننده اش با حالتی آرام روی تخت خواب دراز کشیده و چشم هایش بسته بودند .. اما ترزا می دانست که خواب نیست.. او همواره چند لحظه به خود اجازه می داد تا خونسردیش را دوباره بدست آورد و سپس به طرف حمام حرکت می کرد ....جایی که همواره ترزا او را تصور می کرد که دارد پوست بدنش را به طور دیوانه واری می سابد تا از دست رایحه ی او خلاص شود...تا لمس دست های ترزا روی پوست برنزه اش را پاک کند

دیگر نمی توانست کلمات را در خودش نگه دارد .... با صداقت ناامیدانه ای  
... ناگهان کلمات از میان لب هایش بیرون جهیدند

\_من طلاق می خوام الساندرو

بدنش منقبض شد .... تک تک ماهیچه های بدنش مانند گرانیت محکم شدند ...  
سرش را چرخاند و با نگاهی ارزیابی کننده او را نگاه کرد . چشمهایش خمار  
بودند و لب بالایش با حالتی تمسخر آمیز پیچ خورده بود . با سنگدلی بی  
نظیری با تمسخر گفت

\_اما فکر میکردم عاشقمی ترزا

ترزا چشم هایش را پایین آورد . سعی کرد دردی که کلماتش در وجود او به  
جای گذاشته بودند را پنهان کند . وقتی مطمئن شد احساساتش را تحت کنترل  
دارد یک بار دیگر چشم هایش را به طرف نگاه تیره او بالا آورد . خود را  
مجبور کرد بگوید

\_دیگه نه..

امیدوار بود این دروغ قانع کننده به نظر برسد

\_هممممم....

صدای فریبنده اش مانند خرخر گربه بود

\_\_چه اتفاقی برای " همیشه عاشقت خواهم موند ساندرو " افتاد ؟

زمزمه کرد

\_\_چیزا تغییر کردن..

\_\_چه چیزایی ؟

به یک طرف چرخید و خودش را روی آرنج بالا آورد ..سرش را کف دستش  
قرار داد

دقیقا شبیه یک گلا دیاتور رومی هنگام استراحت بود . دهان ترزا با احساس  
اشتیاق خشک شد... با حالتی دردناک آب دهانش را قورت داد

\_\_ا. احساسات تغییر کردن ....

به طور افتضاحی لکنت زبان پیدا کرده بود

دوباره آن صدای گوش نواز را از روی توافق از گلویش بیرون آورد..اما از  
ترزا با این حالت ریلکس او گول نمی خورد . الساندرو به اندازه یک مار کبرا  
منقبض شده بود

\_\_من تغییر کردم ....

باحالتی ارزیابی کننده گفت

\_در نظر من متفاوت به نظر نمی‌رسی

صدایش هنوز هم به طور ترسناکی ملایم بود

\_هنوز هم همون ترزای کوچولویی هستی که باهاش ازدواج کردم . همونی که میگفت اونقدر منو دوست داره که نمیتونه بدون من زندگی کنه . کسی که پدرش مطمئن شد دخترش چیزی که میخواد رو به دست بیاره .....

و آن موقع بود که ضربه خود را وارد کرد . بدون آن که حرکت کند . بدون آن که لحن صدایش را تغییر دهد

\_همون ترزای کوچولویی که حتی نمی‌تونه تنها چیزی که از این ازدواج رقت انگیز می‌خوام رو بهم بده

ترزا به خود پیچید ...اما نگاهش را از او نگرفت

\_ا.این هم یه دلیل دیگه برای طلاق

سعی کرد شجاع به نظر برسد اما به طور رقت انگیزی شکست خورد

\_شاید برای تو

با حالتی اشراف منشانه شانه اش را بالا انداخت

...اما از همون اول بهت گفتم کارا هیچ راه آسونی برای خلاص شدن از این ازدواج وجود نداره ..... نه تا زمانی که... چیزی که ازت می خوام رو بهم ندادی... که به نظر میرسه حالا حالا ها موفق نمیشی ....بدبختانه... اگرچه کلیشه‌ای به نظر میرسه ...اما تو این تخت خوابو درست کردی حالا هر دو مون مجبوریم توی اون دراز بکشیم

\_من دیگه نمیتونم این طوری زندگی کنم

صورتش را میان زانو هایش پنهان کرد ... سعی کرد اشک هایش را پس بزند

الساندرو گفت

\_هیچ کدوم از ما انتخاب چندانی نداشتیم ....

با ملایمت کش و قوسی به بدنش داد . سرپا ایستاد و شروع به حرکت کرد . همانطور برهنه به طرف حمام به راه افتاد . چند لحظه بعد ...ترزا صدای باز شدن شیر آب حمام را شنید . چند ثانیه طول کشید تا بتواند خودش را جمع و جور کند . با پشت دست اشکهایش گرم را از روی صورتش پاک کرد به سرعت لباسی به تن کرد و به طرف آشپزخانه به راه افتاد تا برای خودش یک نوشیدنی داغ درست کند

وقتی روی صندلی نشسته و شیر داغش را می نوشید... حضور الساندرو را پشت سرش احساس کرد . موهای پشت گردنش سیخ شدند . با صدایی بی روح به ترزا گفت

\_با اون یه تیکه پارچه ای که تنت کردی می بایست سردت باشه ....

به طرف یخچال رفته و یک کارتن آب پرتقال بیرون کشید . موهای سیاهش نمدار بودند . مشخص بود که بدون توجه حوله را میان آنها کشیده و همانطور گذاشته تا خشک شود... چیزی جز یک شورت مشکی مردانه به تن نداشت ..

مانند همیشه چشم گیر و خیره کننده به نظر می رسید و ترزا به خاطر این مردانگی بی عیب و نقصش بیشتر از او متنفر شد

\_من خوبم ....

ناگهان ایستاد و به طرف سینک حرکت کرد تا لیوانش را آبکشی کند . اما الساندرو بازوی او را گرفت و او را متوقف کرد

بدنش منقبض شد... بخاطر لمس دست های او شوکه شده بود .... الساندرو هرگز بیرون از تخت خواب او را لمس نمی کرد

الساندرو به طرف او خم شد و لب هایش را نزدیک گوش او آورد... نفسهای گرمش را کنار صورتش احساس می کرد... با قاطعیتی تهوع آور و به ترزا گفت

\_دیگه حرفی از طلاق نشنوم ترزا .....هرگز

با شجاعت پاسخ داد

\_نمیتونی جلوی منو بگیری که از طلاق نگیرم ساندرو

با حالتی تمسخر آمیز گفت

\_واقعا طلاق میخوای کارا ؟

به سرعت سرش را تکان داد

\_اگه طلاق بگیری دختر عموت شغلش رو از دست میده و در حال حاضر نمی تونه چنین اتفاقی برای اون بیوفته ... نه با بچه جدیدی که براش به دنیا اومده... اون و همسرش به تمام پولی که میتونن بدست بیارن نیاز دارن

ترزا انتظار آن را نداشت... می بایست فکرش را میکرد ...اما ساندرو به دختر عموی او.....لیزا برای شروع کسب و کار کتاب فروشی اش سرمایه اولیه را قرض داده بود . ترزا هرگز نمی دانست دلیل آن چه بوده اما همواره فکر می کرد حرکتی از روی سخاوتمندی و بخشش بوده . حالا... در حالی که به او خیره شده بود نمی توانست باور کند تا این اندازه ساده بوده

ساندرو هرگز کاری را تنها به دلیل سخاوتمندی انجام نمی داد ....و آن وام تنها یک اسلحه دیگر بوده که در صورت لزوم بتواند در برابر ترزا از آن استفاده کند

با شجاعتی که احساس نمی‌کرد گفت

\_تو این کارو نمی‌کنی . لیزا کاری نکرده که لیاقت یه چنین رفتاری رو داشته باشه

\_کارا . من هر کاری که لازم باشه انجام میدم تا چیزی که می‌خوام رو از تو بگیرم

با ناامیدی شروع به صحبت کرد

\_من هم پول دارم . میتونم خودم بهش کمک.....

\_نه . تو فقط یه پدر پولدار داری ... که این فرصت رو داشت تا به لیزا ...اون موقع که به دنبال سرمایه برای شروع کتابفروشی بود.. کمک کنه . اما پدرت انزجار خودش رو نسبت به این ایده برای همه روشن کرد... و خودت خیلی خوب میدونی که اون در پروسه یه طلاق شلوغ تو رو حمایت نمیکنه ترزا

\_هنوزم نمیتونم باور کنم این کارو بکنی . تو باید به فکر اعتبار خودت هم باشی . تو یه تاجر پر اوازه ای . هرگز یه تجارت کوچیک رو خراب نمیکنی فقط به این خاطر که بخای چیزی رو اثبات کنی . این حرکت چه پیغامی به بقیه شریک های تجاری ات میده ؟

\_اینکه من کسی نیستم که سرسری گرفته بشم

شانه اش را بالا انداخت

\_واقعا فکر می کنی اهمیت میدم بقیه راجع به من چه فکری میکنند ترزا ؟  
فکر می کنی اهمیت میدم تو چه فکری راجع به من می کنی ؟ هرگز اهمیت  
ندادم و هرگز هم اهمیت نخواهم داد .. تو ضعیفی یه دختر لوس...

\_نیستم ....

ساندرو به او اخم کرد و صدای استهزاء آمیزی از ته گلوش بیرون آورد

طوری ادامه داد گویی او هرگز صحبت نکرده

\_بالاخره طلاق رو میگیری . اما چیزی هست که قبل از اون ازت می خوام  
تو این ازدواج رو میخواستی یادت میاد ؟ به خاطرش التماس کردی ...پس  
اگه الان طلاق می خوای باید مجازات سنگینی به خاطرش پردازی . حاضری  
با آینده دختر عموت قمار کنی ؟

خودش می دانست که ترزا هرگز این کار را نخواهد کرد . می دانست او را  
همان جایی که میخواست گیر انداخته

هیچ طلاقی در کار نخواهد بود ....

اما قطعاً تغییراتی در راه خواهد بود... ترزا کلو نابل دی لوسی ... دیگر به  
اندازه کافی از این که حصیر جلوی در کسی باشد کشیده بود

چیزی نگفت...تنها چرخید و از آنجا دور شد...ساندرو تمام مدت او را تماشا کرد... می توانست نگاه خیره او را پشت سرش احساس کند

ترزا به اتاق خوابشان...آنجایی که از همان روز ابتدای ازدواج با یکدیگر شریک بودند..بازنگشت . در عوض به طرف کتابخانه به راه افتاد . می دانست حتی نمی تواند یک ثانیه هم چرت بزند ....نه در آن اتاق.....دیگر نه.....

ساعت ها بعد به طبقه پایین آمد.. شنبه صبح بود و او ملاقات صبحگاهی نداشت که به آن بپردازد . در عوض معمولاً به روزنامه و قهوه اش چسبید . و بیشتر اوقاتش را با نادیده گرفتن ترزا گذراند ..آن روز صبح با دیگر روزها تفاوتی نداشت.. مانند اینکه بحثی که قبلاً با یکدیگر داشتند به هیچ عنوان اتفاق نیفتاده . معمولاً آخر هفته ها غذای مخصوص به خود را در آشپزخانه می خوردند می کردند و احساس دروغین خانه ای گرم و عادی را القا می کردند

در حالیکه ترزا ناراحت و منقبض .نشسته بود ساندرو مانند همیشه خونسرد سر جایش نشسته بود . از طرف دیگر... این چیز جدیدی نبود . زیرا او به ندرت احساسات خود را نشان می داد . در حقیقت جر و بحث آن روز صبح ..گرم ترین حالتی بود که تاکنون او را در آن دیده

همواره احساساتش را پنهان نگه می داشت ..اما احساس تحقیرش نسبت به ترزا را به وضوح نمایش می داد . این احساس اهانت... در شیوه ای که به خود اجازه نمی داد به چشم های ترزا نگاه کند... به روشی که بدون آنکه او را ببوسد با او عشق بازی می کرد ...اینکه به میان حرفش می پرید ...نمایان بود

در حالی که ترزا احمق و خوش باور هرگز در پنهان کردن احساساتش نسبت به او خوب نبود....از همان لحظه اول که او را دیده بود... تقریباً دو سال پیش

....

چقدر احمق و فریب خورده بود . چقدر سریع به دام عشق او افتاد .....سرش  
را تکان داد . به خود اجازه نمی داد به چیزهایی که نمی تواند آنها را تغییر  
دهد فکر کند . در عوض سعی کرد زمان حال را تغییر دهد . صبحانه ... با  
آرامشی رنج آور صرف شد.. سکوت را تنها صدای ورقه های کاغذ روزنامه  
او هنگام مطالعه قسمت اقتصادی میشکست

ترزا به ندرت توانست صبحانه بخورد . و به خاطر اینکه ساندرو کاملاً  
خونسرد بود و به نظر می رسید به هیچ عنوان تحت تاثیر قرار نگرفته و می  
تواند با اشتها صبحانه اش را میل کند به او لعنت می فرستاد

بشقاب اش را برداشت و به طرف سینک حرکت کرد

\_\_ باید بیشتر از یه تیکه نان تست غذا بخوری . داری بیش از اندازه لاغر می  
شی

این حقیقت که متوجه شده بود چقدر غذا خورده ... آن هم با توجه به اینکه به  
سختی از بالای روزنامه اش به او نگاه می انداخت ... باعث تعجب او شد . به  
نرمی پاسخ داد

\_\_اونقدر گرسنه نیستم

بشقابش را داخل سینک قرار داد

\_\_به اندازه ی کافی غذا نخوری که حتی یه گنجشک رو زنده نگه داره

روزنامه را پایین آورد.... برای چند ثانیه به چشم هایش خیره شد.... قبل از آنکه نگاهش را به طرف فنجان قهوه ای که روبرویش روی میز قرار داشت بکشانند

نگاه مستقیم به چشم هایش آنقدر غیرمعمول بود که ترزا به سختی توانست نفس بکشد

\_\_به اندازه کافی خوردم

معمولاً دیگر به اجرا بتن با او بحث نمی کرد... اما دلش می خواست ببیند آیا می تواند او را وادار کند تا دوباره به چشم هایش نگاه کند یا نه

اگرچه دیگر چنین شانسی نداشت

تنها شانه اش را بالا انداخت. روزنامه را مرتب و تمیز تا کرد و کنار بشقاب خالی اش قرار داد. آخرین جرعه قهوه را نوشید و از روی میز بلند شد. همانطور که لباس مشکی اش روی ماهیچه های بدن اش کشیده میشد و پوست برنزه بدنش از بالای دکمه باز یقه اش نمایان بود.. او را تماشا کرد... دهانش خشک شد... یک بار دیگر به واکنش خودش در حضور او لعنت فرستاد

از دست خودش منزجر بود

یک سال اول ازدواج اش را با این فکر که ساندرو بالاخره عاشق او خواهد شد گذرانده بود... قاطعانه باور داشت که او عصبانیتش را فراموش خواهد کرد... دوباره به آن مرد خندان و تاثیرگذاری که قبلاً... در طی چند ماه اول ملاقاتشان می شناخت... باز خواهد گشت... اما بعد از تقریباً یک سال

...مجبور شد با واقعیت روبه‌رو شود . او واقعا از ترزا متنفر بود . آنقدر از او متنفر بود که نمی توانست خودش را راضی به صحبت کردن با او یا بوسیدن او یا لمس کردن او یا حتی و نگاه کردن به او بکند

بالاخره متوجه شد که هیچ گرمایی در کار نخواهد بود ...ازدواج آنها یک زمستان ابدی بود... و اگر بخواد دوباره گرمای خورشید را روی صورتش احساس کند باید از این ازدواج بیرون برود

متاسفانه حالا می دانست رهایی از آنچه که فکرش را میکرد سخت‌تر است ...می بایست راهی پیدا کند تا بدون آن که به دختر عمویش صدمه برسد از او طلاق بگیرد ..اگر خبر بدی به دختر عمویش برسد ممکن بود بچه اش را از دست بدهد . نمی‌توانست چنین ریسکی انجام دهد

آه سنگینی کشید و شروع به شستن ظرفها کرد ...دوست داشت هر از گاهی کارهای خانه را انجام بدهد.. با وجود این حقیقت که ساندرو رئیس بانک که پدرش صاحب آن است بود و بیشتر از خدا پول داشت...

همچنین اصرار داشت گاهی اوقات خودش غذا درست کند . اگرچه برای تمیز کردن خانه شخصی را استخدام کرده بودند اما روزهای شنبه مستخدم خانه در مرخصی بود و ترزا دوست داشت خودش کارهای خانه را انجام دهد به جای آنکه اجازه بدهد وقتی خدمتکار دوباره سرکار باز گشت آنها را تمیز کند

ساندرو وانمود نمی‌کرد که نیاز او برای انجام کارهای دستی را درک میکند . در عوض او را مسخره می کرد و به او تهمت میزد که دارد نقش یک بانوی خانه‌دار را ایفا می کند . اگرچه بعد از چند روزی که از ازدواجشان گذشت ... به نظر می‌رسید دیگر متوجه این موضوعات نمی شود

به بشقابی که در دست داشت خیره شد . ناگهان آن را رها کرد... به طرف به طبقه بالا حرکت کرد.. و ساندرو را که هنوز در آشپزخانه بود ترک کرد ... لباس هایش را عوض کرد.. موهای پلاتینیومی و زیبایش را دم اسبی پشت سرش بست و آماده بیرون رفتن از خانه شد . از اتاق نشیمن... جایی که ساندرو با لب تابش در آن جا نشسته بود گذشت و به طرف در جلویی حرکت کرد

از میان درگاه گفت

\_دارم میرم بیرون

به سرعت سر ساندرو بالا آمد... چشماهیش با احساساتی غیرقابل توصیف درخشیدند

\_کجا ...

\_نمیدونم تا کی بیرون میمونم

و به سرعت از خانه بیرون رفت . در حال روشن کردن ماشین زیبایش بود که بالاخره ساندرو به در جلویی رسید.... با حالتی شادمانه دستش را برای او تکان داد و به سرعت از گاراژ بیرون رفت

نمی دانست قرار است کجا برود... اما می دانست وقتی که به خانه بازگردد میبایست به اندازه جهنم تقاص پس بدهد.... اما اینکه کاری غیر معمول و جسورانه انجام بدهد احساس بسیار خوبی داشت

تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد... وقتی پشت چراغ قرمز رسید آن را خاموش کرده و به کناری انداخت

هنوز زود بود... به ندرت ساعت نه شده بود و چون روز تعطیل بود جاده ها خلوت بودند.. اما هنوز هم احساس آزادی می کرد... به طرف یکی از ثروتمندترین محله های شهر حرکت کرد... معمولا به نیوزلند می رفت و روز اش را با دختر عمویش و همسرش می گذارند... اما می دانست آنجا اولین مکانی خواهد بود که ساندرو به آن فکر میکند

او می دانست تا چه اندازه زندگی اجتماعی ترزا محدود است...

در عوض به تمام کارهایی که می توانست با این حرکت غیرمنتظره انجام دهد فکر کرد... غیرقابل انتظار ترین کاری که می توانست انجام دهد این بود که به سینما برود . این پاک ترین شیوه ای بود که می توانست به وسیله آن از واقعیت فرار کند . به طور ناگهانی دلش می خواست از زندگی اش فرار کند . بنابر این تمام روز را بیرون گذراند . از یک سینما به طرف سینمایی دیگر حرکت می کرد... میخندید.. گریه می کرد... آرام راه می رفت و می پرید ... این آزادانه ترین روزی بود که در تمام عمرش گذرانده و عاشق این احساس بود

وقتی آخرین سکانس فیلم به پایان رسید از نیمه شب گذشته بود . بخاطر این که تمام روز در تاریکی به پرده سینما خیره شده سردرد گرفته بود و با خوردن آن همه پاپ کورن و نوشابه احساس می کرد دلش درد می کند

وقتی به طرف ماشینش حرکت کرد ناگهان واقعیت موقعیتش در ذهنش نشست ...و شروع به لرزیدن کرد ... نمی دانست باید چه انتظاری از ساندرو

داشته باشد .....هرگز او را در حالتی به جز کنترلی یخی روی احساساتش ندیده بود... حتی در تخت خواب

و این اولین باری بود که ترزا چنین کاری انجام داده بود . و اگر چه میدانست از لحاظ جسمی به او صدمه نمی رساند اما همچنین می دانست که از لحاظ احساسی... پتانسیلش برای صدمه رساندن به او نامحدود بود . با فکر نیش و کنایه های خونسردانه او به خود پیچید و با اکرا به طرف خانه حرکت کرد

وقتی بازگشت....خانه با نور مشتعل شده بود ... احساس وحشت باعث شد شکمش به هم بخورد ...احساس حالت تهوع اش را قورت داد و شجاعانه ماشینش را پارک کرد . به طرف در جلویی ...شروع به حرکت کرد . وقتی کلیدش را بیرون آورد و میخواست آن را در قفل در قرار بدهد ....ناگهان در به شدت باز شد

با دیدن جثه بزرگ شوهرش که میان درگاه ایستاده بود با صدای بلند آب دهانش را قورت داد ...وقتی ساندرو بازویش را گرفت و محکم او را به داخل خانه کشید به ندرت جلوی خودش را گرفت تا جیغ نکشد

ساندرو در را محکم پشت سرش به هم کوبید.. هر دو شانه او را میان دستهای بزرگش گرفته و او را به در چسباند . چند ثانیه طول کشید تا به ترشش غلبه کند و متوجه شود که به او صدمه نمی رساند

نگاه خیره اش با حرارت سر تا پای بدن لرزان او را از نظر می گذراند ... بالاخره به نظر می رسید رضایت داد که همه چیز در وضعیت خوبی قرار دارد و اجازه داد نگاهی به طرف صورت او بالا بیاید و .....مستقیم به چشمهایش خیره شد

چشمه‌هایش ... که ترزا به ندرت این فرصت را داشت تا به آنها نگاه کند .... به طور اندوهگینی بسیار زیبا بودند ... به رنگ قهوه ای شکلاتی بودند .. و مژه هایی به طور غیر قابل باوری ضخیم و مشکی اطراف آنها را قاب گرفته بود . ابرو های خوش فرمی داشت که حالا ... با احساسی که در هر مرد دیگری می توانست به احساس خشم و غضب تعبیر شود ... به یکدیگر گره خورده بودند

دست هایش شانه های او را رها کرد و به طرف صورتش بالا آمد .... کمی به خود پیچید ... انگشت شصتش را روی گونه ترزا کشید . همانطور که سرش را به طرف او جلو می آورد .. نفس کشیدن ترزا به شماره افتاد .....

انقدر نزدیک بود که می توانست نفس گرم و تمیزش را روی صورتش احساس کند ... چانه ترزا را اندکی به طرف بالا آورد .... ترزا ناله کرد ... برای لمس لب هایش بدنش به درد آمده بود ... انقدر ناامیدانه دوست داشت او را ببوسد که پاهایش سست شدند ... تنها چیزی که باعث شد مانند یک ژله روی زمین نیفتد بدن قوی و تنومند او بود که بدن ترزا را به در چسبانده بود ... می توانست ببیند که بدن او هم نسبت به ترزا واکنش نشان داده .... میدانست او هم به اندازه خودش ناامیدانه این را می خواهد ..... لب های برجسته و زیبایش تنها چند سانتی متر با لب های ترزا فاصله داشت ... . بالاخره صحبت کرد .... و لب هایش مقابل لب های ترزا کشیده شدند

یک بار دیگر چنین نمایشی راه بندازی تسورو میا .. به خدا قسم میخورم کاری می کنم افسوس بخوری

وقتی حقیقت او را محکم به زمین بازگرداند خود را از او دور کرد . ساندرو او را رها کرد و اجازه داد تا مقابل در جلوی پا های او سر بخورد . با نگاهی تحقیرآمیزی سر تا پای او را از نظر گذراند . آن آتش رفته و شخصیت یخی او بازگشته بود . با خونسردی پرسید

\_\_کجا بودی ؟

ترزا با تقلا خودش را روی پاهایش بلند کرد ..از اینکه به او اجازه داده بود تا این اندازه او را تحت تاثیر قرار دهد که مقابل پاهایش به زمین بیفتد احساس حقارت می کرد

با حالتی مبارزه طلبانه سرش را به عقب داده و پاسخ او را نداد

\_\_ترزا .....دارم بهت هشدار میدم.....

با صدای لرزان او را دست انداخت

\_\_هر چقدر دلت میخواد هشدار بده . میخوای متاهل بمونی ؟ خیلی خوب ...اما دیگه بهت اجازه نمیدم از روم عبور کنی .دیگه وقتشه کم کم یکم احترام نسبت به من نشون بدی

با کنترلی فولادین اما صدایی عصبانی گفت

\_\_از کدوم جهنمی باید به کسی که خودش رو به بالاترین قیمت میفروشه احترام بزارم ؟

ترزا با صدای بلند نفس اش را حبس کرد . مانند اینکه کسی با شلاق به او زده

\_\_من هیچ احترامی نسبت به تو ندارم ترزا .....نه حتی به عنوان مادر بچه  
ام..چون تا حالا که حتی نتونستی این کار رو هم درست انجام بدی

ترزا خونسردی اش را از دست داد . کاملاً ..و برای اولین بار در تمام  
عمرش به خشونت متوسل شد.... خودش را به طرف او پرتاب کرد... مانند  
یک گربه با چنگ و دندان به جان او افتاده بود ....در آن لحظه آنقدر از او  
متنفر بود که ...مانند این بود زندگی اش به این وابسته است تا راهش را به  
طرف او باز کرده و صورتش را چنگ بزند...

وقتی دوباره به خودش بازگشت فهمید که ساندرو او را میان بازوهایش گرفته  
پشت ترزا به جلوی بدن او چسبیده و مچ دست هایش در دستای اوست ... و  
بازوهای ساندرو از روی سینه او عبور کرده... هر دو نفس نفس میزدند .  
فهمید که دارد به طور مداوم کلمات نفرت انگیزی به او می گوید و کلماتش به  
هق هق گریه تبدیل شدند . لب های ساندرو میان موهای او بود . درست بالای  
گوش چپش... و به او صدمه نمیزند در عوض اوای آرامش بخش بیخ  
گوشش زمزمه میکرد . تنها با قدرتش او را گرفته بود . بدن ترزا سست شد  
...شکست خورده میان بازوهای او آویزان شد

\_\_متاسفم....

ترزا بی حرکت شد . کلمات اش آنقدر آهسته بیان شدند که مطمئن نبود به  
درستی صدای او را شنیده باشد

\_\_حرف هایی که زدم ....ظالمانه و اشتباه بود

نمی دانست چگونه پاسخ او را بدهد بنابراین تصمیم گرفت چیزی نگوید . احساس کرد ساندرو آب دهانش را قورت داده و بعد از آن محتاطانه مچ دست های او را رها کرد ..و یک قدم از او فاصله گرفت . اگر چه به او آسیبی نرسانده بود اما ترزا مچ دست هایش را مالش داد . چند تا از ناخن هایش شکسته و از آنجایی که توانسته بود چند مشت عصبانی به بدن محکم او بزند دستهایش ورم کرده بودند

چرخید تا با او روبه رو شود و از اینکه متوجه شد او را زخمی کرده شوکه شد . روی صورت و دست هایش خراش برداشته بود . همچنین خراشی عصبانی روی گردنش خودنمایی میکرد .....و روی ماهیچه های شانه اش جای دندان دیده می شد ... روی یک فکش داشت کم کم کبود میشد

ساندرو نگاه او را دید که روی کبودی ها افتاده و با اندوه آنها را مالش داد . با حالتی کمرو گفت

مشت محکمی داری

به دستان ترزا نگاه کرد و سپس به نرمی زیر لب ناسزا گفت

به خودت آسیب رسوندی

یکی از انها را بالا آورد و با دیدن ناخن های شکسته و کبودی ها چهره اش در هم رفت...

ترزا به سرعت دستش را از میان دست او بیرون کشید . نمی دانست این حرکت عجیب و غریب به چه دلیل است و به هیچ عنوان به آن اعتماد نداشت

با دیدن نگاه خیره بی اعتماد ترزا نگاه ساندرو تیره شد . دستهایش را میان جیب شلوارش فرو کرد .... ترزا از او گذشت و به طرف پله ها حرکت کرد

\_ترزا ....

در حالی که پشتش به او بود متوقف شد

\_واقعا به خاطر چیزی که گفتم متاسفم.....حرفی که زدم حقیقت نداشت

می دانست عذرخواهی او صادقانه نیست ... زیرا خودش می دانست.. اگرچه هرگز آن کلمات را به زبان نیاورده اما همواره ترزا را به خاطر بچه ای که در روزهای اول ازدواجشان از دست داده بودند سرزنش می کرد . این حقیقت که از آن زمان تاکنون دیگر باردار نشده بود باعث شد نظرش راجع به ترزا بیشتر افت کند . بنابراین نمی دانست حالا چرا دارد به خاطر کلماتی که کاملاً به آنها معتقد بود عذرخواهی میکند

معذرت خواهی او را نادیده گرفت . هنوز هم به او نگاه نمی کرد ... زمزمه کرد

\_میرم بخوابم

\_اره ....

از سر راهش کنار رفت و دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد . ترزا از نگاه خیره او به پشت سرش ... همانطور که از او دور می شد... آگاه بود . همانطور که از پله ها بالا و به طبقه بالا میرفت سرش را بالا گرفت

به یکی از اتاق های لوکس مهمان قدم گذاشت . اشک در چشم هایش جمع شد . حرف های ظالمانه ساندرو به او آسیب رسانده بودند . ترزا همواره به خاطر بچه ای که پنج ماه بعد از ازدواجشان و سه ماه بعد از بارداری از دست داده بود احساس گناه می کرد . همواره فکر می کرد سقط جنین تقصیر اوست . وقتی متوجه شد باردار است آرزو می کرد ای کاش آن بچه ناپدید می شد و بدتر از آن ... وقتی بچه را از دست داد از اینکه فهمید به همراه غم و اندوه احساس آسودگی هم در ته قلبش نهفته است احساس خجالت می کرد

و به خاطر آن از خودش متنفر بود . فکر می کرد به خاطر چنین فکری حتما می بایست مشکلی داشته باشد . هرگز افکارش را با ساندرو در میان نگذاشته بود و هر کدام جداگانه به خاطر از دست دادن بچه شان عزاداری کرده بودند . هرگز راجع به آن صحبت نکردند اما حالا مشهود بود که ساندرو احتمالاً همواره این را می دانسته و این حقیقت باعث شده احساس اهانت اش نسبت به ترزا افزایش پیدا کند

با وجود افسردگی شدیدش بعد از سقط جنین به تنهایی آن دوران را پشت سر گذاشته بود . لیزا و ریک هرگز راجع به بارداری او اطلاع نداشتند . آنقدر نسبت به واکنش خودش در برابر بچه احساس بدی داشت که هرگز به انها را جمع به بارداری اش چیزی نگفته بود . احساس میکرد رفتارش غیر قابل دفاع بوده.... اما امشب حرفهای ظالمانه ی ساندرو او را از لبه پرتگاه پایین پرت کرد و از اینکه چگونه کنترلش را از دست داده بود احساس خجالت می کرد

آهی کشید . سعی کرد خودش را از این حس و حال افسردگی بیرون بیاورد .  
بعد از یک دوش سریع.. در حالی که تنها یک تیشرت به تن داشت به تخت  
خواب رفت . برخلاف تمام اتفاقات آن روز تقریباً به سرعت به خواب رفت

نمی دانست چه مدت خواب بوده... تا زمانی که صدای تقه ای به در را شنید  
به سرعت بیدار شد و نشست . موهای آشفته اش را از روی صورت کنار  
زد

\_\_ترزا این در لعنتی رو باز کن

و این بار آنچنان با عصبانیت به در کوبیده شد که ترزا از جا پرید و به  
سرعت در را باز کرد... همانجا ایستاده و از میان نور کم به ساندرو خیره  
شد.. با دیدن غضب و خشم شدیدی که در چهره اش بود متعجب شد... اما آن  
خشم و غضب به سرعت زیر ماسک یخی بی تفاوتی همیشگیش پنهان شد ...به  
طوری که ترزا مطمئن نبود آیا آن احساسات را واقعاً روی صورتش دیده یا نه

با صدایی سخت پرسید

\_\_اینجا چه کار می کنی ؟

به آرامی گفت

\_\_تصمیم گرفتم به این اتاق نقل مکان کنم

فک ساندرو محکم روی هم فشرده شد . می دانست که چنین مکالمه‌ی با او خواهد داشت اما انتظار نداشت تا صبح با او صحبت کند . امروز ساندرو پر از سورپرایز بود .....می دانست از اینکه از اتاقشان نقل مکان کرده عصبانی خواهد شد اما اینکه نیمه شب به اتاق او آمد و محکم در را بکوبد و از او درخواست توضیح بکند کاملاً دور از شخصیت ساندرو بود . انتظار داشت سر میز صبحانه مکالمه‌ای کنترل شده و سرد راجع به این موضوع با یکدیگر داشته باشند

نوری که از سالن به داخل اتاق می آمد به اندازه ای کافی بود که بتواند احساسات طوفانی را در چشمهای او ببیند . وقتی آن احساسات .. مانند یخ به سردی گراییدند ..از روی ناامیدی آب دهانش را قورت داد

ساندرو از لابلای دندان های به هم فشرده گفت

\_\_میتونم اینو ببینم . فکر می کنم سوال درست اینه که چرا ؟

می توانست ببیند پرسیدن این سوال تقریباً او را به کشتن داده

\_\_اگه توی اون اتاق خواب در کنار تو باشم احساس دورویی و ریاکاری بهم دست میده

شانه اش را بالا انداخت

\_\_همین امروز صبح بهت گفتم طلاق می خوام . بنابراین اگه به خوابیدن روی تخت خواب تو... طوری که انگار هیچ مکالمه ای راجع به طلاق نداشتیم ادامه بدم ..احساس درستی نداره

\_\_داری مسخره بازی در میاری

\_\_نه ... فکر می کنم برای اولین بار در این دو سال دارم کار درست رو انجام میدم

\_\_همسر من ....

آن کلمات را با نیش و کنایه محکم ادا کرد

.....\_\_با من میخوابه . بر میگردی به اون اتاق خواب . حتی اگه مجبور باشم تمام طول راه در حالی که جیغ میکشی و دست و پا میزنی بکشونمت اونجا

\_\_م.من..م.ممکنه اونجا با تو بخوابم ساندرو

تسلیم شد زیرا می دانست که به تهدیدی که کرده حتما عمل خواهد کرد... و قطعاً در برابر قدرت جسمانی او به او می بازد

\_\_اما دیگه با تو رابطه جنسی نخواهم داشت ....

\_\_تو حق قانونی من ...همسرت رو از من دریغ می کنی ؟

نگاهش با حالتی تحقیر آمیز از روی بدن نحیف و لرزان او و تی شرتی که به تن داشت عبور کرد....

ترزا بازوهایش را مقابل سینه اش در هم فرو کرد . شانه هایش را با حالتی  
مبارزه طلبانه عقب داد . به نرمی گفت

\_\_من به تو تعلق ندارم

\_\_خوب من مطمئناً پول زیادی بابت تو دادم ....و این در نظر من مثل حق  
مالکیت میمونه

\_\_ببین.. نمیدونم داری راجع به چی صحبت میکنی

ساندرو به نرمی خندید ... با حالتی استهزا آمیز گفت

\_\_و تو هم هنوز داری اون حرفهای قدیمی رو تکرار میکنی . حنات دیگه پیش  
من رنگی نداره . نمیخوام دیگه جزئیات رو تکرار کنم.. هیچ فایده ای نداره و  
با این کار به جایی نمیرسیم . بیا... میریم به تخت خواب من

دستش را گرفت و او را به طرف اتاق خوابش که چند در پایین تر از راهرو  
بود کشاند

با این حرکت ناگهانی آن چنان شوکه شد که پشت سر او سکندری خورد ...اما  
وقتی غرورش بازگشت پاهایش را محکم روی زمین قرار داد...سعی کرد  
دستش را از میان دست او بیرون بکشد ...اما ساندرو عملاً او را روی زمین  
کشاند

وقتی بالاخره او را رها کرد ترزا نفس نفس میزد و بسیار عصبانی بود... به اتاق خواب رسیده بودند... به یکدیگر خیره شدند... ترزا هم به او خیره نگاه می کرد.. اجازه نمی داد اخم ساندرو او را تحت تاثیر قرار دهد

\_از کی تا حالا یه مرد وحشی شدی ساندرو ؟ فکر نمی کردم هرگز به تاکتیک های غارنشینی متوسل بشی ....

ساندرو دوست نداشت یک آدم وحشی خطاب شود... حرکت با ادبانه ای نبود... می توانست آن را از شیوه ای که لب هایش به خط باریکی تبدیل شدند و چشمهایش شعله ور شدند ببیند

مچ دست ترزا را گرفت و او را مقابل خودش کشید

\_هنوز مرد وحشی درونم رو ندیدی کارا . زیاد در این مورد بهم فشار نیاور مگه اینکه بخوای اوضاع بینمون واقعا زشت بشه

داشت از تمامی نیروی بدنیش استفاده می کرد تا او را دچار رعب و وحشت کند . به طرف او خم شده و بینی اش تقریبا به بینی او چسبیده شده بود . ترزا زمزمه کرد

\_من . من نمیدونم اوضاع چطور میخواد از اینی که هست زشت تر ....

\_واقعا دلت نميخواد بفهمی چطور چیزا میتونن بینمون بدتر از این بشن . بهم اعتماد کن

نگاهش در نگاه او می سوخت و نفس های ترزا نامنظم شدند . ناگهان از اینکه تا چه اندازه به او چسبیده بود آگاه شد . گرمای خیانتکاری در شکمش پدیدار شد . اگرچه ساندرو هرگز در تختخواب کنترل خود را از دست نمی داد و واقعاً احساساتش را نشان نمی داد اما با این حال یک معشوقه عالی بود . همواره اطمینان پیدا می کرد که ترزا به لذت برسد.... اگرچه ترزا حاضر بود تمامی آن لذت ها را در ازای یک بوسه معاوضه کند . همواره می توانست ترزا را به خود جذب کند و این چیزی نبود که روی آن کنترلی داشته باشد ....جذابیت چیز وحشتناکی بود . گاهی اوقات بین دو انسان اشتباه جرقه میزد

هنوز هم چشمهای ساندرو به چشم های او دوخته شده بود و ناگهان ترزا متوجه تغییر ریتم نفس کشیدن و ضربان قلب او شد .....به طرف جلو خم شد ...لب هایش تقریباً لب های ترزا را لمس کردند ...نفس هایشان با یکدیگر تداخل پیدا کرد.... تند و نامنظم نفس میکشیدند ..اگر تنها یک اینچ سرش را تکان میداد لب هایشان یکدیگر را لمس می کرد ....نمی توانست در مقابل آن وسوسه مقاومت کند ...میخواست درست همین کار را انجام دهد ..که ناگهان ساندرو زیر لب ناسزا گفت و از او فاصله گرفت

ترزا چند بار پشت سر هم پلک زد و مانند کسی که از بیهوشی بیدار می آید به اطراف نگاه کرد

\_\_فقط برو به تختخواب

دستش را پشت کمر ترزا قرار داده و به آرامی او را به طرف تخت خواب هول داد

\_\_من نمیخوام ....

\_\_میدونم . من هم از لحاظ ذهنی در شرایط مناسبی برای این کار نیستم

دوباره او را به طرف جلو هول داد

\_\_تو به من دست نمیزنی ؟

\_\_نه . مگه اینکه خودت ازم بخوای

طوری آن را گفت مانند اینکه اهمیتی این قضیه نمی دهد. ترزا قاطعانه پاسخ داد

\_\_نمیخوام این کارو بکنی

\_\_پس دلیلی برای نگرانی وجود نداره

از او دور شد . لباس هایش را بیرون آورد . بالاتنه برهنه اش را به نمایش گذاشت . و با این کار مانند همیشه نفس ترزا را دزدید .... خودش را مجبور کرد از بدن جذاب شوهرش روی گردانده و به طرف تخت خواب حرکت کند . همانطور که لباس هایش را از تن خارج می کرد از سر و صدای لباس ها که به زمین می افتاد آگاه بود .. برای چنین مردی با کنترلی فولادین ... ساندرو در فضای خصوصی اش کمی شلخته بود.. معمولاً لباسهایش را این طرف و آن طرف روی زمین می انداخت و انتظار داشت یک پری از غیب بیاید و لباس های او را جمع کند ... و آن پری که از غیب می آمد معمولاً ترزا بود.. او همه چیز را مرتبط تا می زد و سر جای خودش قرار می داد... اما دیگر نه

ناگهان با حرارت پیش خود فکر کرد ساندرو می تواند لباس لعنتی اش را خودش جمع کند

ساندرو با این فکر که دنیا اطراف او تشکیل شده و او در مرکز جهان قرار دارد بزرگ شده و همواره انتظار داشت دیگران در خدمت او باشند . به آرامی آهی کشید و از لابه لای در حمام ... که ساندرو آن را کاملاً نبسته بود میتوانست بخار و رایحه صابونی که بیرون می آمد را استشمام کند

ناگهان صدای دوش آب قطع شد . صدای خش خش خشک کردن بدنش با حوله را می توانست بشنود... بعد از آن که کارش تمام شد با شنیدن صدای پایین افتادن حوله روی زمین با خود لبخند زد

یه طور دردناکی با هر جزئیات کوچکی از عادت های او آشنا بود . می توانست سایه مبهمی از بدن برهنه اش را از پشت شیشه ببیند .. از اینکه فهمید ساندرو کاملاً خیال دارد دقیقاً به همان طریق وارد تخت خواب شود ترس وجودش را در بر گرفت

ترزا صادقانه باور کرده بود بعد از اتفاقات آن روز هنگام وارد شدن به تخت خواب حداقل چیزی خواهد پوشید ... اما چنین شانسی نداشت

احساس کرد که ملحفه های تختخواب را بالا زده و زیر آنها دراز کشید . رایحه اش بوی بهشت می داد و ترزا می بایست به شدت با خود مبارزه کند تا به طرف او حرکت نکند

رفت ساندرو حرفی نزد و حرکتی برای نزدیک شدن به او نکرد . در طرف خود در تخت خواب دراز کشیده بود.. که چیز عجیبی نبود . زیرا همواره

همانگونه میخوابید مگر اینکه احساس می کرد باید تلاشش برای پسر دار شدن را با ترزا دوباره از سر بگیرد . تنها در آن زمان ها بود که به طرف او حرکت می کرد ... او را لمس می کرد ... نوازش میکرد ..... هر کاری به جز دوست دوست داشتن او انجام میداد

ترزا هرگز رابطه های صمیمانه شان را شروع نمی کرد . از همان ابتدا متوجه شد هرگونه حرکتی به طرف او با خشن ترین شیوه ممکن رد خواهد شد ... چنان حرکات صمیمانه ای به طور سنگدانه ای پس زده خواهد شد و قلب نحیف او طاقت چنین پس زدنی را نداشت ... بنابراین سعی و تلاش برای رابطه های صمیمی و احساسی را از همان ابتدا متوقف کرد

به طور عجیبی .. امشب .. آن هم بعد از آن سخنرانی در مورد این که دلش نمیخواهد ساندرو او را لمس کند ... برای اولین بار در طی مدت های طولانی در واقع وسوسه شده بود تا به طرف او حرکت کند . دستهایش را مشت کرد و سعی کرد به مرد برهنه و وسوسه انگیزی که کنار او دراز کشیده بود فکر نکند

می دانست بیدار است .. از روی ریتم نفس کشیدنش این را می دانست ... و همچنین کاملاً مشخص بود که ساندرو هم می داند او است . ناگهان صدای عصبانی او از تاریکی به گوش رسید

\_به خاطر خدا فقط بخواب . گفتم نه .. لمست نمی کنم و این کار رو هم نخواهم کرد . بنابراین میتونی آروم باشی

با شنیدن صدای او بیشتر بدنش منقبض شد . ساندرو زیر لب ناسزا گفت ... زمزمه کرد

\_اگه نمیتونی بخوابی یه راه حل عالی برای بی خوابی ات سراغ دارم

هیچ شکی نداشت راه حل او چگونه است . از لابه لای دندان های به هم  
فشرده گفت

\_با این صحبت ها هیچ کمکی به این قضیه نمی کنی

ساندرو به آرامی خندید

\_خوب اگه هیچ کدوم از ما نمیتونیم بخوابیم .....

با صدای هیس مانندی پاسخ داد

\_به اندازه کافی توی تخت نبودیم که خوابمون ببره....فقط هیش

با صدای کاملاً منطقی زمزمه کرد

\_خودتم میدونی داری مسخره بازی درمیزی مگه نه ؟

این لحن صدایش بود که معمولاً ترزا را دیوانه میکرد . چرخید و با او روبرو  
شد... به سختی می توانست در آن تاریکی صورت او را ببیند

\_اهمیت نمیدم فکر می کنی تا چه اندازه رفتارام مسخره است

به پشت دراز کشیده بود و یکی از بازی هایش را زیر سرش قرار داده بود ...  
سرش را چرخاند تا به ترزا نگاه کند

\_\_ه این چیزی که می خوام ساندرو

\_\_حتی برای یه ثانیه هم اینو باور نمیکنم

یکی از انگشتهای کشیده اش را جلو آورد تا صورت او را نوازش کند

\_\_رابطه ما همیشه خوب بوده ترزا .....این تنها حقیقتیه که هرگز توی این  
زندگی نمیشه بهش شک کرد... تنها چیز لعنتی که توی این ازدواج به خوبی  
کار میکنه

با حالتی مبارزه طالبانی زمزمه کرد

\_\_برای من کار نمیکنه

این حرف غرور ساندرو را جریحه دار کرد ...از روی منقبض شدن بدنش  
می توانست آن را بفهمد ...با صدایی سخت گفت

\_\_اما اون واکنش ها که نشون می دادی رو ادا در نمی آوردی

\_\_نه .. ادا نبود . تو واقعا توی این کار خیلی خوبی ...فقط اینکه... دیگه برای  
من کافی نیست

با لحنی بی تفاوت پرسید

\_\_من دیگه برات کافی نیستم ؟

\_\_منظورم دقیقاً این نبود

\_\_اوه ؟

\_\_ساندرو.. عمداً داری خودت رو به اون راه میزنی

خیلی خوب حرف درستی برای گفتن نبود .می توانست عصبانیت و خشم او را از صورتش بخواند

\_\_ احتمالاً خیلی خوب میشه اگه دیگه چیزی نگي ترزا

\_\_ببین ..داری عمداً راجع به من دچار سوءتفاهم میشی....

با حالتی هشدارآمیز پاسخ داد

\_\_یک کلمه دیگه هم نشنوم...

\_\_اما .....

ناگهان در حالی به خود آمد که به پشت محکم روی تخت خواب چسبیده شده بود و ساندرو روی شکمش نشسته بود... به تندی نفسش را حبس کرد و سعی کرد خودش را از زیر او بیرون بکشد..... با صدای عصبانی به ترزا گفت

\_\_بهت هشدار دادم

ترزا با عصبانیت پاسخ داد

\_\_از روی من برو کنار

و سینه برهنه و داغ او را به طرف عقب هل داد... اما هیچ فایده ای نداشت

\_\_نه

محکم تر خودش را بچه اوسباند... لب هایش را روی گونه او عبور داد و نرمه گوش او را به دندان گرفت... ترزا با قاطعیت گفت

\_\_من اینو نمیخوام

و تمام قدرتش را بکار گرفت تا او را به عقب هل بدهد اما حتی یک اینچ هم عقب نرفت... بیخ گوشش زمزمه کرد

\_\_چرا دقیقا این چیزیه که میخوای

با نا امیدی گفت

\_اگه این کارو انجام بدی برخلاف میل من خواهد بود و خودت میدونی به این میگن چی

ناگهان ساندرو کاملاً بی حرکت شد... سپس از روی او بلند شد و به طرف خودش در تخت خواب حرکت کرد ....با دلخوری گفت

\_من رو به چنین عمل نفرت انگیزی متهم می کنی ؟

\_با توجه به رفتاری که داشتی.....

\_منظورت چیه ؟

با عصبانیت ادامه داد

\_این اصطلاح به هیچ عنوان راجع به ما کاربرد نداره ...بین ما هیچ اجبار و زوری در کار نیست

\_تو منو گیر انداختی و وقتی ازت خواستم این کارو نکنی گوش ندادی ..به نظر من کاملاً اجبار به نظر می رسه

پاسخی نداد ...تنها در سکوت کنار او دراز کشید.... یک بار دیگر موفق شده بود غرور مردانه او را جریحه دار کند

ترزا یک انسان بود و به اندازه کافی احساسات زنانه داشت که در ذهنش به خودش آفرین بگوید.... بعد از آن دیگر با یکدیگر صحبت نکردند... و بالاخره ترزا به خوابی نا آرام فرو رفت

صبح روز بعد سر میز صبحانه فضا پر از تنش بود . ساندرو دوست نداشت یکشنبه‌ها چیزی مانع از آرامش او شود . بنابراین با وجود این که اصرار داشت ترزا... برای حفظ ظاهر ...تمام وعده‌های غذایی را با او میل کند ... اما تمام مدت او را نادیده گرفت . البته آن روز صبح کمی متفاوت بود . با توجه به اینکه مانند همیشه روزنامه اش و کل دنیا بین آنها قرار داشتند... اما می توانست خشم او را احساس کند . بالاخره بعد از حدود نیم ساعت تحمل فضایی تنش‌زا...ساندرو روزنامه را بین دست هایش مچاله کرده و آن را به طرفی پرت کرد . از آن طرف میز به او خیره شد

با عصبانیت پرسید

\_\_دقیقا می خوام بدونم دیروز کجا بودی

ترزا با خستگی پاسخ داد

\_\_مگه اهمیت میدی ؟ تو به اندازه ی کافی بدون هیچ توضیحی تا حالا بارها ناپدید شدی

\_\_ما اینجا راجع به من صحبت نمی کنیم

\_\_نه ..اما فکر می کنم دیگه وقتشه راجع به تو صحبت کنیم . راجع به رفتار ظالمانه ات . راجع به زنهای دیگه ...و نادیده گرفتن این حقیقت که ازدواج کردی...

تقریبا با لحنی دفاعی پاسخ داد

\_احساس نمیکنم ازدواج کردم

\_نه ؟ خوب شاید من هم احساس نمیکنم متاهل هستم . شاید من هم آماده ام  
مثل تو رفتار کنم . شاید منم آماده ام مرده دیگه ای رو به زندگیم راه بدم

\_بهتره به این معنا نباشه که داری غیرمستقیم بهم میگی دیشب با مرد دیگه ای  
بودی ترزا

لحن صدایش شوم بود و صدایش به طور ترسناکی آرام . ترزا به طور  
شجاعانه ای حالت هشدار درون صدایش را نادیده گرفت و با حالتی مبارزه  
طلبانه ادامه داد

\_اگه این دقیقا چیزی باشه که دارم بهت میگم چی ؟ چه کار می کنی ؟  
زندگیمو به جهنم تبدیل می کنی ؟ خوب سوپرایز سوپرایز .....قبلا اونو به  
جهنم تبدیل کردی ..هر کاری از دستت بر میاد انجام بده

\_اسمش چیه ؟

صدای آرام و مرگ آورش باعث شد ناخودآگاه لرزه ای از ستون فقراتش  
عبور کند . ناگهان از این که شاید بیش از اندازه به او فشار آورده ترسید . می  
دانست حتی اگر حالا پایش را پس بکشد عصبانیت او آرام نخواهد شد

\_\_ترزا اسم اون لعنتی چیه ؟

اگر چه میدانست هرگز به طور فیزیکی به او آسیب نمی رساند..اما نمی توانست جلوی ترسش را بگیرد . می دانست به خوبی روی عصبانیتش کنترل دارد اما حالا به نظر می رسید تمام آن کنترل از بین رفته

با لکنت پاسخ داد

\_\_من..من فقط داشتم به طور مثال صحبت می کردم

تمام تظاهر به شجاعت را کنار گذاشت...

ساندرو با عصبانیت از لابه لای دندان های به هم فشرده گفت

\_\_حرفتمو باور نمیکنم

\_\_من با هیچکس نبودم . فقط به یکم زنگ تفریح نیاز داشتم

با لحنی بی حالت تکرار کرد

\_\_یه زنگ تفریح.....

\_\_بله . یه زنگ تفریح . یه وقت استراحت و فاصله از تو و این زندگی . من دیگه نمیخوام توی این ازدواج باشم . می خوام آزاد بشم . می خوام تا جایی که

میتونم ازت دور بشم . خواهش می کنم... فقط ازت یک طلاق می خوام  
ساندرو... خواهش می کنم

با لحنی ظالمانه به او یادآوری کرد

\_وقتی پسرمو گرفتم تو هم طاقت رو میگیری

\_چرا از زنی که اونو تحقیر می کنی یه بچه می خوای ؟

پاسخ نداد ...تنها به طور عجیبی به صورت او نگاه کرد . با حالتی ناباورانه  
زیر لب زمزمه کرد

\_واقعا نمیدونی مگه نه ؟

ترزا با گیجی چند بار پلک زد

\_چی رو بدونم ؟

با دیدن نگاه عجیب و غریبی که روی صورت ساندرو بود حواسش پرت شد  
دوباره گفت

\_چی رو بدونم ؟

ناگهان ساندرو پرسید

\_\_چرا با من ازدواج کردی ؟

\_\_خودت میدونی چرا ....

از اینکه نمک روی زخمش می‌باشد عصبانی شد . حتی بعد از یک سال و نیم رفتاری ظالمانه با او ....هنوز هم با سنگدلی با ترزا رفتار میکرد

\_\_منو مفتخر کن و دوباره بگو

ترزا نفسش را با حالتی لرزان بیرون داد . روی پاهایی لرزان ..تا جایی که می توانست شان و وقار اش را حفظ کند .. ایستاد . نمی‌توانست دیگر ماندن کنار او را تحمل کند . یک قدم لرزان از میز فاصله گرفت . آنقدر بدنش میلرزید که ساندرو از روی صندلی پرید و دستش را روی بازوی او قرار داد تا مانع از به زمین خوردنش بشود

با لحنی عجیب گفت

\_\_ترزا ؟

ترزا دست او را از روی بازویش پس زد

\_\_من خوبم . فقط یکم سریع ایستادم . حالا لطفاً منو ببخش... کار دارم

\_\_صبر کن . ازت یه سوال پرسیدم

\_\_یه سوال احمقانه که خودت قبلا پاسخش رو میدونی

\_\_شاید دوست دارم دوباره بشنوم

مانند یک عوضی رفتار می کرد و دوباره ترزا دوست داشت محکم او را بزند

\_\_اوه خدایا ... چرا اصرار داری اینکارو با من بکنی ؟

\_\_واقعا عاشق من بودی مگه نه ؟

از لحن صدایش حیرت و شگفتی می بارید . ترزا نگاهی توخالی به او تحویل داد ... چرخید...

\_\_میتونی از حالا به بعد با خیال آسوده بخوابی چون هر احساسی که در طی یک سال قبل راجع به تو داشتم دیگه در من وجود نداره . ازت طلاق می خوام و هیچ کاری نیست که انجام بدی ..یا حرفی نیست که بزنی ..تا بتونی من رو از این تصمیم منصرف کنی....

وقتی سرش را با حالتی متفکرانه تکان داد ترزا متعجب شد... به آرامی گفت

\_\_آره دارم کم کم متوجه این قضیه میشم

چیز بیشتری برای گفتن وجود نداشت . در حالی که سرش را بالا گرفته بود از اتاق خارج شد

وقتی بالاخره به اتاق خواب آمده و روی تخت خواب ولو شد .. تمام اعصابش بهم ریخته بود . احساس لرزش و کمی تهوع داشت . احساس میکرد می بایست راجع به اتفاقی که افتاده با یک نفر صحبت کند . تلفن را برداشت ... اما وقتی صدای زنگ تلفن از آن طرف خط را شنید جا خورد . متوجه شد ساندرو طبقه پایین است .. میخواست تلفن را سر جایش بگذارد که ناگهان زنگ خوردن متوقف شد . صدای پدرش را شنید که با عصبانیت گفت

\_\_جیسون نابل

چشم هایش بر اثر شوک گشاد شدند . ساندرو و پدرش رابطه خوبی با یکدیگر نداشتند و از اینکه متوجه شد ساندرو با میل و خواسته خودش با پدرش تماس گرفته متعجب شد . کمی مردد بود ...کنجکاو بود ... می خواست بداند صحبت آنها در مورد چیست

\_\_دخترت طلاق میخوااد

انگشت های ترزا اطراف گوشی تلفن محکم شدند

\_\_داری راجع به چه صحبت می کنی ؟ طلاق گرفتن جزو گزینه هامون نیست

با پاسخ پدرش کامل متحیر ش

\_\_د بله

ساندرو با لحنی خشک ادامه داد

\_من اینو میدونم اما به نظر میرسه اون اینو نمیدونه . تو به اون چیزی راجع  
به توافق مون نگفتی ؟

کدام توافق

\_البته که نه ..اگه این کارو میکردم هرگز باهات ازدواج نمیکرد .....بیچه  
لوس به طور احمقانه ای فکر میکرد عاشقته

با صدای خنده خشن پدرش به خود پیچید . سعی می کرد با حلقه کردن دست  
دیگرش به دور شکم اش از بالا آوردن جلوگیری کند . ساندرو پاسخی به جمله  
آخر پدرش نداد

\_فکر میکردم اون میدونه ....فکر میکردم با رضایت خودش به این ازدواج  
تن داده تا قرارداد سادیسمی تو رو به انجام برسونه . دختر خوب ددی تا لحظه  
آخر

\_اگه میدونستی داری با یه کوچولو ی احمق ساده ازدواج می کنی ...کسی که  
فکر میکرد با تو تمام آرزو هاش به حقیقت می پیونده ...نظرت عوض میشد ؟

ساندرو بالاخره به آرامی پرسید

\_او هیچ نمیدونه که شرایط قرار داد چیه ؟

\_خوب فکر می‌کردم بالاخره از طریق تو میفهمه ....فکر می‌کنی اگه بهش میگفتم به ازدواج تن می‌داد ؟

\_اون در حالی با من عروسی کرد که فکر میکرد من عاشقش هستم

به طور حقارت آمیزی با ناباوری این جمله را ادا می‌کرد ...مانند این که ...  
این فکر که ترزا ممکن است هرگز این خیال ..که ساندرو عاشق اوست را به  
سرش خطور دهد.. چیزی غیر قابل باور است

پدرش با لحنی بی‌اعتنا گفت

\_البته

\_و تو هم همینطور اجازه دادی چنین باوری داشته باشه ؟

\_میدونم این فرضیه احمقانه ای بود که اون دختر توی سر داشت . اما به  
خوبی با نقشه ما همخوانی داشت . مثل این بود که نگاه کنی یه بچه گربه  
خواب آلود عاشق یک شیر درنده میشه

پدرش خندید.... در واقع داشت می‌خندید

\_اما شک دارم اگه اینطور نبود قبول میکرد باهات ازدواج کنه

\_من هیچ علاقه ای به نقشه ناخوشایندت نداشتم

\_\_بیخیال ساندرو.. خیلی ریاکارانه است این حرفو بزنی . اون هم وقتی به اندازه‌ی جهنم از این معامله گیرت اومد . و حتی اگه راجع به باورهای ترزا چیزی میدونستی در نتیجه تاثیری نداشت . تو هم به خوبی من اینو میدونی

ناگهان ساندرو با عصبانیت فریاد کشید

\_\_اون دختره توئه . این حقیقت می‌بایست برای تو معنی داشته باشه

\_\_البته که معنی داره . به این معناست که بالاخره یه فایده ای برای من داره . و حالا نقش اون در زندگی من حیاطیه . پس بهتره اونو خوشحال نگه داری ..اونو باردار کنی و کاری کنی که راجع به طلاق گرفتن حرف مفت نزنه . میدونی اگه قبل از اینکه.. چیزی که می خوام رو بدست نیارم ازدواج منحل بشه.. چه چیزهایی رو از دست میدی

\_\_قبل از این قرارداد احمقانه من یه زندگی داشتم و دوست دارم بالاخره به اون زندگی برگردم

ترزا با فهمیدن این حقیقت که همسرش همواره فکر می‌کرده ازدواج آنها چیزی خارج از زندگی واقعی اوست لب هایش را به سختی گاز گرفت تا گریه نکند . ترزا هرگز خانواده او را ندیده بود ... همگی آنها در ایتالیا زندگی می کردند ... هر سال حداقل به مدت دو هفته از آن ها دیدن می کرد و هرگز خودش را با درخواست از ترزا برای سفر به او اذیت نمی کرد

البته که ساندرو هرگز دلش نمی خواست ترزا با آنها ملاقات کند . نه وقتی که او تنها یک زن ناخواسته و موقت بود

\_\_ خودت میدونی باید چه کار کنی تا بالاخره بتونی از این ازدواج خلاص بشی  
از این که تا این اندازه طول کشیده که این کارو انجام بدی متعجب شدم

ساندرو ساکت ماند

\_\_ خودت میدونی یک شکست داشتیم . خوب شدن از اون موقعیت سخته

انگشت های عرق کرده اش دوره گوشی تلفن محکم تر شدند . سعی می کرد  
بفهمد راجع به چه چیزی صحبت می کنند . این هدف چه بود که ممکن بود او  
را آزاد کند ؟ می بایست چیزی مربوط به یک تجارت دو طرفه باشد .. اگر  
اینگونه باشد تمام کاری که از دستش برمی آید را انجام می دهد تا به ساندرو  
کمک کند تا به هدفش برسد ... اگر به این معنا باشد که بالاخره آزاد خواهد شد

و به محض اینکه آزادی اش را به دست آورد از هر دوی آنها دور خواهد شد  
و هرگز به پشت سرش نگاه نخواهد کرد

\_\_ اون دختر لعنتی نمی تونه هیچ کاری رو درست انجام بده مگه نه . این تنها  
چیزی که انتظار داری این زن بتونه انجامش بده و اون رو هم خراب میکنه

خدایا... ترزا بالاخره متوجه شد هر دوی آنها با چنین لحنی خشک و بی  
احساسی راجع به چه صحبت می کنند.... و تقریباً از شدت درد به خود پیچید

\_\_ به خاطر اتفاقی که افتاد هیچ کس نباید سرزنش بشه

ساندرو با گفتن این حرف او را شوکه کرد

\_\_این فقط یکی از اون....

پدرش میان حرف او پرید

\_\_به هر حال اون بچه لوسو حامله کن تا یه پسر به دنیا بیاره و تمومش کن .  
مطمئناً چنین کاری برای مرد جوان و نیرومندی مثل تو نباید کار سختی باشه .  
بعد از اون میتونی با خیال راحت طلاق بگیری و با اون معشوقه ات  
...فرانسسکا ...زندگی خوب و خوشی داشته باشی .....عشق زندگیت .....این  
چیزی بود که یه بار روزنامه ها راجع بهش نوشتن مگه نه ؟

فرانسسکا ؟ ....ترزا نمیدانست اول به چه فکر کند ..این حقیقت که تمام این  
ازدواج بر اساس هدفی بیمارگونه که در ذهن داشتند برنامه ریزی شده... یا  
این حقیقت که ساندرو عاشق یک زن دیگر است

هر دو این اطلاعات به شدت قلب او را به درد آوردند . ترزا احساس می کرد  
یک نفر به صورت فیزیکی او را مجروح کرده . همواره فکر میکرد که  
ساندرو یک پسر می خواهد... به خاطر غرور مردانه ایتالیایی اش...برای  
اینکه دودمانش را وسعت بدهد ...فکر اینکه این هم تنها بخشی از آن قراردادی  
بوده که با پدرش بسته هرگز به ذهنش خطور نمی کرد . همواره فکر می کرد  
این پسر چیزی بود که ساندرو آن را میخواست ...در عوض اگر بچه ای به  
دنیا می آمد تنها راهی برای دستیابی به آزادی اش بود..... تا زندگی اش با  
فرانسسکا را ادامه بدهد

اما به محض اینکه ساندرو قراردادش را به پایان برساند چه اتفاقی قرار بود  
برای ترزا و بچه بیافتد ؟ ایا او تنها آنها را رها و فراموش می کرد ؟

تنها چیزی که هرگز به آن شک نمی کرد این بود که اگر ساندرو پسری  
میخواهد حتما عاشق آن بچه می شد . اما حالا حتی به آن هم اطمینان نداشت .  
ساندرو آنقدر از او متنفر بود و او را خوار می شمرد که حتی اگر بچه ای هم  
به دنیا می آمد و نام او را حمل میکرد ... در آخر پدرش او را سرزنش و  
مورد بی مهری قرار می داد ... درست مانند رفتاری که با ترزا داشت

هرگز نمی توانست اجازه بدهد چنین اتفاقی بیفتد . این آگاهی باعث شد بیشتر  
عزمش را راسخ تر کند که هرگز اجازه ندهد بچه ای به دنیا بیاید . و اما راجع  
به پدرش به خوبی می دانست چرا یک نوه پسر میخواهد.... او همواره یک  
پسر می خواست تا تمام تجارت اش را برای او به ارث بگذارد ... ترزا هرگز  
به اندازه کافی خوب نبود که ارثی به او برسد .... همواره راجع به این  
موضوع با ترزا به روشنی صحبت می کرد

آنقدر در افکار دردناک خود غرق بود که متوجه نشد مدتی است تلفن قطع شده  
. خیلی به دقت ... رسیور را سر جایش قرار داد . برای مدتی کاملاً بی حرکت  
و ساکت جایش نشسته بود . اما ناگهان به سرعت به طرف حمام حرکت کرد و  
تمام صبحانه اش را بالا آورد

بعد از آن که دهانش را آبکشی کرد به اتاق خواب باز گشت . میان تخت  
خواب لغزید و صورتش را میان دستهایش پنهان کرد . آنقدر بدنش و قلبش به  
درد آمده بود که حتی نمی توانست گریه کند . اما بدجور سراسر بدنش می  
لرزید ... آنقدر می لرزید که دندان هایش به یکدیگر برخورد می کردند

نمی دانست چه کار کند . نمی دانست به کجا فرار کند . می بایست از این  
موقعیت خود را بیرون بکشد .... تا جایی که می تواند باید از این دو مرد  
دوری کند . اما از خود هیچ پولی نداشت و می دانست پدر و همسرش قبل از  
آنکه بتواند خیلی دور بشود او را پیدا خواهند کرد

هنوز هم در این فکر ها بود که صدای تقه ای به در اتاق خواب را شنید . قبل از آنکه بتواند پاسخی بدهد در باز شد و همسر قد بلند . بزرگ و زیبایش میان درگاه در ایستاده بود

چشمش به جثه نحیف و کوچک او افتاد که میان تختخواب مچاله شده بود . با

\_\_صدای آرامی گفت تقریبا سه ساعته که اینجا بودی ترزا

۳ ساعت ؟ متوجه نشده بود چنین زمانی گذشته . وقتی حرکت کرد تمام ماهیچه های بدنش از روی اعتراض فریاد می کشیدند . برای مدت طولانی در یک موقعیت قرار گرفته بود . موهای بلندش را از روی چشم هایش کنار زد . زمزمه کرد

\_\_متوجه نشده بودم . میخواستم لیزا رو ببینم

به تندی پرسید

\_\_چرا ؟

شانه اش را بالا انداخت

\_\_یه کاری داشتم

\_\_داشتم فکر میکردم....

مردد ماند ... و چشم‌های ترزا با تعجب به طرف صورت او بازگشت . این دو دلی آنقدر برای شوهر با اعتماد به نفس او غیر معمول بود که باعث تعجبش شد

... فکر کردم شاید بتونیم با هم ناهار بخوریم .. بریم بیرون .. یه جایی .. مدتی این کار رو نکردیم

در حالی که خنده تلخی سر می‌داد گفت

\_هرگز چنین چیزی رو امتحان نکردیم

ابرو های ساندرو کمی به هم نزدیک شدند

\_البته که قبلاً این کار رو کردیم

\_یک بار .. تقریباً یک ماه قبل از اینکه ازدواج کنیم . اون روز رو به وضوح بخاطر میارم . چون احساس می‌کردم مثل شاهزاده توی قصه هام ... دختر احمق و ساده ای که با شاهزاده بسیار جذاب .. تیره و اخموش غذا میخورده . شاهزاده ای که حتی به خودش زحمت نمی‌داد در تمام مدت با او دو جمله صحبت کنه .. و هر ۵ دقیقه یک بار به ساعتش نگاه می‌کرد ... مثل اینکه ترجیح میداد جایی مهمتر از اونجا باشه . اما البته که اهمیتی نمی‌دادم . این اخلاق تو بود و من عاشق ....

کلماتش را فرو خورد

...به هر حال بعد از اون دیگه هرگز بیرون نرفتیم

البته که این کارو کردیم..

برخلاف لحن قاطعانه صحبتش ... با ناآرامی روی پایش جابجا شد و دستهایش را در جیب شلوارش فرو کرد

وقتی که بیرون میرفتیم مربوط به قرارهای کاری شام بود... قرار های رسمی که می بایست زنت رو با خودت ببری

اخمش عمیق تر شد... اما تصمیم گرفت پاسخی به اظهارات او ندهد

پس دیگه وقتشه با هم بیرون بریم . فکر نمی کنی ؟

با صدایی خوشحال و کاملاً مصنوعی این سوال را پرسید

سعی کرد حالت چهره او را بخواند ... و مانند همیشه چیزی دستگیرش نشد . لب هایش به لبخندی ناخشنود متمایل شدند

فکر نمی کنم ساندرو

سرش را تکان داد

فکر می کنم همونطور که قبلاً برنامه داشتم به خونه دختر عموم برم

ساندرو با حالتی متفکرانه سرش را تکان داد و روی پاشنه پا عقب و جلو رفت .... این حالت ناآرام کاملاً از شخصیت او به دور بود

\_هر طور مایلی . خیال داری کی بری ؟

\_زود

شانه اش را بالا انداخت . به طور عجیبی بی دست و پا به نظر می رسید

\_پس بعداً میبینمت

ترزا سرش را تکان داد و ساندرو بدون گفتن کلمه دیگری از اتاق خارج شد

وقتی ترزا به خانه دختر عمویش رسید .. او و همسرش مشغول تماشای فیلم بودند . لیزا با حالت باردارش نمیتوانست کاری بیشتر از آن انجام دهد .  
ریک تی شرتی که روزهای بهتری دیده بود به تن داشت و بسیار جذاب به نظر می رسید... در حالی که لیزا با پوشیدن تیشرت قدیمی ریک و یک جفت شلوار آبی راحت به نظر می رسید

یکبار دیگر وقتی آنها را مشاهده کرد با خود تصمیم گرفته هرگز کاری انجام ندهد تا سلامتی و شادی او را به خطر بیندازد . در حالی که با آنها سلام و احوالپرسی و روبوسی می کرد اریک رو به او گفت

\_شیرینم امروز کار زیادی نداریم.. چون یکم بعضیا اعصاب ندارن ...سعی می کنیم توی خونه بمونیم و امیدوار باشیم تا اعصاب بعضیا سر جاش بیاد ...  
آخ

لیزا با دست به پشت سر او ضربه زده بود

\_اینطوری صحبت نکن . میدونی دیوونه ام می کنی . من که یک بچه دوساله نیستم . فقط هورمون هام بالاست . پس روی اعصاب من راه نرو

ریک لب هایش را در سکوت به هم زد و گفت:

\_میبینی ؟

ترزا نیشخند زد و کفش هایش را بیرون آورد . او هم لباس های معمولی پوشیده بود . یک شلوار جین قدیمی و تیشرت آبی روشن با نقش پروانه ای بزرگ روی آن . در حالی که به کاسه پاپ کورنها چنگ می زد پرسید

\_چه فیلمی تماشا می کنید ؟

ریک پاسخ داد

\_یه چیز رمانتیک که باعث میشه لیزا هر دو دقیقه یک بار گریه کنه

نگاه خیره همسرش را نادیده گرفت

\_\_اگه به تو بود می بایست یه مشت ارازل که به جون هم میوفتن رو ببینیم

برای اولین بار بعد از مدتهای طولانی ترزا به گفتگوی صمیمانه بین آنها خندید . ریک نیش خند زد و بازویش را اطراف شانه همسرش انداخت و او را به خود نزدیک تر کرد . لیزا آهی کشید و سرش را روی شانه های او تکیه داد . ترزا برای چند دقیقه با حسرت آنها را تماشا کرد.. سپس سعی کرد روی موضوع فیلم تمرکز کند . حق با ریک بود ...لیزا هر دو دقیقه یک بار گریه می کرد

ترزا داشت سعی می کرد موضوع فیلم را متوجه شود که ناگهان صدای زنگ در بلند شد . ریک معذرت خواهی کرده و به سرعت از روی مبل بلند شد تا پاسخ زنگ در را بدهد . لیزا با لبخندی روی صورت گفت

\_\_میدونی ...اگه تا این اندازه عاشقش نبودم احتمالاً تا حالا کشته بودمش . ترزا به طور متعجب کننده ای با صدای بلند خندید . از اینکه دختر عمویش هنوز هم حس شوخ طبعی خود را حفظ کرده بود خوشحال بود

ریک به اتاق بازگشت... به طور غیر معمولی چهره اش در هم به نظر می رسید.... تمام آثار خنده از روی صورت ترزا ناپدید شد.... وقتی که دید چه کسی پشت سر مرد بلند قد و بلوند ایستاده

بعد از چند دقیقه سکوت بر اثر شوک... توانست با حالتی خفه بگوید

\_\_اینجا چه کار می کنی ؟

\_\_فکر کردم برای ناهار به شما ملحق بشم

شانه اش را بالا انداخت . با حالتی عذرخواه برای لیزا که با دهان باز داشت  
به اونگاه می کرد سرش را تکان داد

\_\_میتونم بشینم ؟

به طرف مبلی که ترزا روی آن نشسته بود حرکت کرد

لیزا سرش را تکان داد

\_\_بله البته

و همزمان ترزا و ریک فریاد کشیدند

\_\_نه

ساندرو بدون حس شوخ طبعی لبخند زد و تصمیم گرفت عدم پذیرش پر  
حرارت آنها را نادیده بگیرد... کنار ترزا نشست... ترزا سعی کرد تا آنجا که  
می تواند از او فاصله بگیرد... و ساندرو تصمیم گرفت این حرکت را هم نادیده  
بگیرد

به طرف جلو خم شد و آرنج هایش را روی ران های عضلانی اش که از  
یکدیگر فاصله گرفته بودند قرارداد .... به شدت روی لیزا تمرکز کرده بود

به نرمی پرسید

\_\_حالت چطوره ایسا؟

او تنها کسی بود که لیزا را با نام کامل صدا میزد . ترزا می توانست احساس کند ریک در حال عصبانی شدن است . بالاخره زیر لب زمزمه کرد

\_\_خوبم متشکرم

با حالتی مادرانه دستش را روی شکمش قرارداد

\_\_کمی خسته ام . اما فکر می کنم وقتی یه آدم دیگه رو با خودت این طرف اون طرف می کشی چیز عادی باشه

ساندرو لبخند زد ....در واقع لبخند زد

و سرش را تکان داد

\_\_قطعاً

لیزا با عصبانیت رو به شوهرش گفت

\_\_ریک به خاطر خدا اینقدر سرپا و اینستا بشین زمین . دوست دارم بالاخره این فیلم رو تماشا کنم . بعد از اون ناهار میخوریم ساندرو . امیدوارم در نظر تو مشکلی نداشته باشه

به نرمی پاسخ داد

\_\_البته که نه

زمانی که با بدن بزرگ اش ترزا را یک گوشه گیر انداخته بود احساس زندانی شدن می کرد . ساندرو پرسید

\_\_چه فیلمی داریم تماشا می کنیم؟

وقتی لیزا نام فیلم را به او گفت به ندرت توانست جلوی در هم رفتن صورتش را بگیرد . لیزا نیش خند زدو فیلم را پلی کرد . ریک به طور متناوب نگاه های عصبانی به طرف ساندرو...که اوحالتی ریلکس به کاناپه تکیه داده و

دستش را پشت مبل قرار داده و چشم هایش به صفحه تلویزیون خیره شده بود ..  
روانه می‌کرد

لیزا سرش را روی شانه های پهن همسرش قرار داد و دوباره هر دو دقیقه  
یکبار شروع به گریه کرد . ریک هم دستش را دور شانه های لیزا قرار داده و  
او را مقابل خود کشید . دستش را روی دست لیزا که روی شکمش قرار داده  
بود گذاشت

ساندرو با حالتی پهن کنار ترزا نشسته بود . هر زمان که نفس می کشید شانه  
ها و پاهایش با او برخورد می‌کردند . زوج دیگر مانند پرنده های عاشق  
یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و ترزا احساس می‌کرد دارد عقلش را از  
دست می‌دهد

ناگهان ایستاد و اتاق را ترک کرد . به طرف آشپزخانه حرکت کرد . میان  
اتاق ایستاده و نفس عمیقی کشید . وقتی چرخید ساندرو آنجا ایستاده و به دقت  
او را نگاه می کرد . حتی با اینکه لباس های راحتی به تن داشت اما پر زرق  
و برق و باشکوه به نظر می‌رسید . دکمه های بالایی لباسش باز بود و گردن  
زیبا و تماشایی اش را به نمایش می گذاشت

ترزا زمزمه کرد

\_\_چرا اومدی اینجا ؟

\_\_فکر کردم باید یکم باهم وقت بگذرونیم

صدایش آنقدر مهربان بود که ترزا به سرعت دچار سوء تفاهم شد . با لحنی  
گیج پاسخ داد

\_\_اما بهت گفتم نمیخوام باهات وقت بگذرونم . نمیخوام هیچ جا نزدیک تو باشم

هنوز هم با آن صدای نرم ادامه داد

\_\_ترزا....

بطور محتاطانه یک قدم به داخل اتاق گذاشت و ترزا یک قدم به عقب برداشت... و به یخچال برخورد کرد

\_تنها جایی که داشتم ... تنها جایی که می تونستم به اونجا پیام و خودم باشم سرش را تکان داد. چشم هایش گشاد و پر اشک بودند  
\_و تو می بایست اون رو هم ازم بگیری

اشک از چشمانش جاری شد ... به طور ناامیدانه سعی کرد آنها را از روی گونه هایش پاک کند.. ساندرو با چنان سرعتی که ترزا به ندرت توانست او را ببیند به طرف او حرکت کرد . یک ثانیه میان درگاه آشپزخانه ایستاده بود و ثانیه بعد مقابل او بود

ترزا را بین یخچال و بدن خودش گیر انداخته بود . دستاش بزرگش بالا آمده تا صورت او را میان دست بگیرد با انگشت شست ..تقریباً با خشونت ..اشکهای روی گونه هایش را پاک کرد ..با صدای آرام و خش دار گفت

\_این کارو نکن

صدایش آنقدر کلفت و ضخیم بود که ترزا به ندرت توانست منظور او را درک کند . دست های کوچکش را بالا آورده و بیهوده سعی داشت دست او را کنار بزند . با حالتی ناراحت زیر لب زمزمه کرد

\_می خوام چیزا رو برات آسون تر کنم ترزا.....

صورتش آنقدر به او نزدیک بود که نفس هایش را روی پوست اش احساس میکرد . با عصبانیت او را به چالش کشید

\_چرا حالا؟

سعی میکرد تاثیری که نزدیکی او روی بدنش دارد را نادیده بگیرد . از میان اشک ..چشم های سبز رنگ اش به طرف او بالا آمدند

\_به این خاطر که تهدید کردم قبل از اینکه پسر با ارزشت رو بگیری از این ازدواج خارج میشم ؟ به این دلیله ؟

به سختی دستش را روی سینه پهن او کوبید و سعی کرد او را عقب بزند اما  
تکان نخورد

\_\_ نه .. به این دلیل نیست . چون میدونم تو منو ترک نمیکنی

با صدای هیس ماندی گفت

\_\_ چی باعث شده اینقدر مطمئن باشی ؟

برای مدتی ساکت بود . بالاخره با اکراه گفت

\_\_ گفتگویی که دیروز راجع به تبعات ترک کردنت داشتیم

ناگهان تمام انرژی جنگیدن از بدن ترزا بیرون رفت و با حالتی شل مقابل او  
آویزان شد

با لحنی بیروح پرسید

\_\_ پس اگه اینقدر مطمئنی که این ازدواج رو ترک نمی کنم این نیاز ناگهانی  
برای اینکه هر لحظه ات رو با من بگذرونی دیگه چیه ؟

\_\_ ما با هم ازدواج کردیم به خاطر خدا ... و مثل دوتا غریبه ایم . من هیچی  
راجع به تو نمیدونم

با صدایی گرفته گفت

\_\_ البته که هیچی راجع به من نمی دونی . تو کسی هستی که حتی قبل از اینکه  
ازدواج کنیم تصمیم گرفتی هیچ چیزی راجع به من ارزش اینو نداره که وقتت  
رو صرف فهمیدنش بکنی

خودش را با انکار اتهام او اذیت نکرد

\_\_ خوب نظرم رو تغییر دادم

دست هایش را روی شانه های ترزا قرار داد تا او را کمی تکان بدهد

\_\_ که یکبار دیگه این سوال به ذهن خطور میکنه که بعد از ۱۸ ماه از این  
ازدواج ... چرا حالا ؟

دست هایش از روی شانه های او افتادند . با حالتی بی علاقه شانه هایش را بالا انداخت . با رفتار چند لحظه پیش او هیچ مطابقتی نداشت . دوباره به حالت بی احساس و سرد قدیمی اش بازگشت... و ترزا به خود لرزید

\_چرا حالا نه ؟ حالا هم مثل هر وقت دیگه ای زمان خوبیه .....

\_خیلی دیره ساندرو

دستش را دور بدن نحیفش حلقه کرد

\_ممکنه توی این ازدواج گیر افتاده باشم ..اما نمیخوام هیچ کاری به کارت داشته باشم . حتی دیدن قیافه ات هم باعث میشه تا عمق وجودم احساس مریضی بهم دست بده

بالاخره زمزمه کرد

\_یه راهی برای بیرون رفتن از این وضعیت وجود داره و خودت هم میدونی چیه

\_میدونم

نگاه خمارش به سرعت به طرف چهره او بالا آمد

\_یه بچه داشته باشیم درسته ؟ یه پسر میخوای ... و من ماشین جوجه کشی انتخاب شده هستم

به دقت صورت او را بررسی کرد اما ساندرو کوچکترین احساسی بروز نمی داد ...تنها کمی فکش منقبض شد

\_خوب ..بعد از اینکه این بچه عزیزت رو به دنیا بیارم چه اتفاقی میفته ؟ بعد از اینکه طلاق گرفتیم کی اون رو بزرگ میکنه ؟ تو از من انتظار داری که چیزی جز یه ماشین جوجه کشی نباشم . من میبایست اونو به دنیا بیارم و بعدش اونو ازم میگیری درسته ؟

قلبش درد میکرد تا چیزی از او بشنود که به ترزا اثبات کند این بچه را میخواهد . که ترزا مکالمه بین او و پدرش را اشتباه شنیده

سرش را تکان داد

\_\_البته که اونو از تو نمیگیرم

قلب ترزا به شدت می تپید

\_\_من اینقدر ظالم نیستم . به طور طبیعی حق نگهداری اون با توه

ترزا چشمهایش را بست تا احساس غم و اندوهی که از حرف های او احساس می کرد را پنهان کند . قطره ای اشک از روی گونه اش جاری شد . زمزمه کرد

\_\_چقدر سخاوتمندی... که تا این اندازه ناامیدانه یه بچه رو بخواهی و در آخر بیخیالش بشی . از اون چیزی که فکر میکردم دست و دلباز تری . حالا چند وقت یه بار میخوای ببینیش ؟

\_\_طبیعتاً من به ایتالیا بر می گردم پس فکر می کنم دو یا سه بار در سال . این چیزیه که تو میخواهی درسته ؟ که کمتر منو ببینی

ترزا نفس عمیقی کشید . ابرو هایش به دیگر گره خوردند ... دو یا سه بار در سال ؟ این تمام زمانی بود که میخواست با بچه اش بگذراند ؟ چشمهایش را باز کرد و مستقیماً به چشمهای او خیره شد

\_\_همونطور که قبلاً گفتم خیلی سخاوتمندانه داری رفتار می کنی اما به هر حال به درد نمیخوره ... چون به هیچ عنوان خیال ندارم هیچ بچه ای از تو داشته باشم

ساندرو به او تذکر داد

\_\_داری بچه گانه رفتار می کنی ترزا

\_\_نه دارم برای اولین بار برای خودم تصمیم میگیرم.. تا این لحظه در زندگیم همه چیز برای من از قبل تصمیم گرفته شده بود.. این ازدواج هرگز نمی بایست اتفاق می افتاد اگه پدرم یه دفعه تصمیم نمی گرفت تو بهترین داماد برایش خواهی بود . بعد از اون روز ... ازدواج .. تالار .. کیک .. اینکه چطور باید

زندگی کنیم .. کجا باید زندگی کنیم .. تمام اینها تصمیم تو یا پدرام بوده . من حتی نمیتونستم لباس عروسی خودم رو انتخاب کنم

صدایش با حالتی ناباورانه و با عصبانیت می لرزید... پدرش لباس را به اتاقش فرستاده بود و روی آن یادداشت نوشته شده بود که امروز باید آن را بپوشد... هیچ حق انتخابی به او داده نشده بود

ساندرو پاسخ داد

\_وقتی میشنوم کسی که چنین زندگی مرفهی داشته راجع به اینکه چقدر زندگی اش نا عادلانه است ناله و زاری میکنه معده ام رو به هم میزنه . تو تا این لحظه لوس بزرگ شدی و هر چیزی که پول میتونه بخره رو داشتی .....

\_به جز عشق . مخصوصاً عشق پدرم و همسرم .. مشخصاً ارزش اون رو ندارم

\_تو داری برای خودت احساس دلسوزی می کنی و این حال منو به هم میزنه

با لحنی تلخ پاسخ داد

\_آره دارم برای خودم احساس دلسوزی می کنم . در گذشته تمام چیزی که تو و پدرم جلوم انداختید رو قبول کردم . فکر میکردم این توی زندگی برام خیلی زیاده . حتی فکر میکردم لایق اونم... اگه دو مرد قدرتمند مثل شما تصمیم بگیرن من لیاقت احترام و عشق رو ندارم پس من کی ام که بخوام اعتراض بکنم ؟ اما کم کم دارم متوجه میشم من کسی نیستم که گناهکاره ... من کسی نیستم که از لحاظ شخصیتی ایراد داره... حداقل انگیزه من برای ازدواج با تو صادقانه بود ... به طور احمقانه ای فکر می کردم دوستت دارم... اما انگیزه های تو اونقدر ا هم پاک نبودند مگه نه ؟ مطمئناً هیچ ارتباطی با عشق نداشتند

ناگهان مانند رعد و برق غرش کرد

\_انگیزه های من دقیقاً به عشق مربوط می شد

ترزا را ساکت کرد و به او خیره شد. چشم هایش بر اثر شوک گشاد شده بودند

فقط نه به خاطر عشق به تو

چند بار پلک زد . چشمهای سبزش تنها رنگ در میان صورتش که بطور مرگ آوری رنگ پریده به نظر می رسید بودند . به ندرت توانست لب هایش را تکان بدهد و بپرسد

منظورت چیه ؟

عشق برای کی ؟ آیا داشت به فرانسیسکا اشاره میکرد ؟ اگر واقعا تا این اندازه آن زن را دوست داشت چرا با ترزا ازدواج کرده بود ؟ با عقل جور در نمی آمد

با عصبانیت از لابلای دندان های به هم فشرده گفت

به تو لعنتی هیچ ربطی نداره ماهیچه های فکش با عصبانیت می پریدند ... ترزا سرش را تکان داد

بله ... هرگز به من مربوط نبوده ... به من مربوط نیست اما با این حال تمام زندگی منو تحت تاثیر قرار میده . تو از من چیزی می خواهی اما قادر نیستی در ازاش بهم چیزی بدی ... خوب ... به اندازه کافی از دست این رفتارای تو کشیدم ساندرو . تو یه بچه می خواهی اما این بدن منه و تصمیم منه که ایا بچه می خوام یا نه .....

من شوهرتم.....

با صدایی که بر اثر احساس تنفر و اشک ضخیم شد میان حرف او پرید

نه . تو شوهرم نیستی . تو هرگز شوهر من نبودی . یه شوهر به زنت احترام می گذاره . اون رو عزیز میدونه و دوستش داره . یه همسر .. یه معشوقه و یه قهرمانه ... اگه می خواهی بدونی یه همسر واقعی کیه باید به اتاق کناری نگاه کنی چون تو به هیچ عنوان چنین چیزی نیستی

طور از او فاصله گرفت که چهره اش مانند مردی به نظر می رسید که به وسیله حیوان خانگی محبوب اش گاز گرفته شده

ترزا از یخچال فاصله گرفت تا از عبور کند...

ساندرو بازوی او را گرفت

\_ترزا.. صبر کن

\_من باید برم . لطفاً به لیزا و ریک بگو .....

میان حرفش پرید

\_نه . تو بمون . اینجا خونه خانواده توئه . حق با تو بود . من هرگز نمی  
بایست به اینجا می اومدم . متاسفم

نگاهش را از او گرفت و دهان ترزا به خاطر اینکه در این ۲۴ ساعت اخیر  
دو بار از او معذرت خواهی کرده بود باز ماند

\_من الان اینجا رو ترک می کنم

دستش را از روی بازی او انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت ..... او را  
رها کرد تا با حیرت به پشت سر او خیره شود

وقتی به خانه رسید خانه تاریک و آرام بود . این بار دیگر ساندرو جلوی در  
نبود . همانطور که از پله ها بالا می رفت تاریکی و سکوت با او روبرو شد .  
به اتاق مهمان وارد شد و بعد از یک دوش آب گرم روی تخت خواب ولو شد  
و تا صبح حتی یک اینچ هم از جایش تکان نخورد

با نور خورشید از خواب بیدار شد . با حالتی گیج نشست و سعی کرد حواسش  
را به دست آورد ... متوجه شد که دیگر در اتاق مهمان نیست . با یک نگاه  
سریع به اطراف متوجه شد که دوباره به اتاق خواب بزرگ بازگشته . نگاه  
سریعی به کنار تخت ... به او فهماند که ساندرو کنار او خوابیده و زمانی که  
دید هنوز هم تیشرت به تن دارد خیالش آسوده شد

به ساعت نگاه کرد... وقتی فهمید تقریباً تا ساعت ۱۰ صبح خوابیده ناله کرد .  
موهایش را از روی صورتش کنار زد و ایستاد . ناگهان اتاق به طور دیوانه  
واری شروع به چرخیدن دور سرش کرد . چند قدم سکندری خورد ... لبه تخت

را گرفت تا خودش را سرپا نگه دارد . سعی کرد به خاطر بیاورد آخرین باری که غذا خورده کی بوده ؟ مطمئناً نه قبل از دیروز صبحان...ه با این فکر خاطرات تلفنی که دیروز ساندر و به پدرش زده بود به طرفش هجوم آورد

همانطور که به طرف دوش حمام حرکت می کرد به خود قول داد صبحانه مفصلی خودش را مهمان کند...روزهای دوشنبه روز استراحت خدمتکار بود بنابراین خانه کاملاً در اختیار ترزا بود . چشم به راه این بود که تمام روز اوقاتش را با خود سر کند و به این فکر کند که قدم بعدی اش چه خواهد بود

به نظر می رسید نمی تواند ساندر و را ترک کند . پس حالا می بایست چه کار کند ؟ آهی کشید و تصمیم گرفت تا قبل از آن که شکمش را پر نکرده زیاد فکر نکند

کمتر از یک ساعت بعد... در حمام طبقه پایین داشت بالا می آورد . حتی بوی بیکن سرخ کرده و تخم مرغ هم حالش اش را به هم میزد . بعد از آنکه معده اش سر جایش نشست از آنجا خارج شد و تا جایی که می توانست از بوی غذا دور شد

روی صندلی که به استخر دید داشت نشست ... همانطور که با بی حواسی به گوشه استخر خیره شده بود با خود زمزمه کرد

\_\_نه...نه نه نه...خواهش می کنم خدایا...نه...

صورتش را میان دستهایش پنهان کرده و کمی جلو و عقب حرکت کرد . تنها به این دلیل احساس مریضی می کرد که ۴۸ ساعت قبل اتفاقات ناگوار زیادی برایش افتاده بود و غذای چندانی نخورده بود . تمام این اتفاق ها کاملاً منطقی به نظر می رسید . تنها داشت بیش از اندازه به این موضوع فکر میکرد

نمی توانست تا این اندازه بدشانس باشد. انهم بعد از اینکه توانسته بود در این ازدواج کمی استقلال به دست آورد

به آرامی بلند شد و وقتی دوباره حالت تهوع به او دست نداد خوشحال شد . به طرف آشپزخانه رفت . خودش را برای حمله حالت تهوع با... استشمام بوی غذا آماده کرد اما خوشبختانه چنین اتفاقی نیفتاد . یک لیوان چای تلخ برای خود

ریخته و تصمیم گرفت این ترس آزار دهنده از بارداری را از سرش بیرون کند

بعد از صبحانه ای مختصر به طرف اتاق زیر شیروانی روشن و آفتابی که آن را به یک اتاق کار برای خود تبدیل کرده بود حرکت کرد . موسیقی را روشن کرده و خودش را در کار غرق کرد . اغلب اوقات دوست داشت به اینجا بیاید . از آرامشی که موقع کار در اینجا پیدا می کرد لذت می برد .... اما امروز نمی توانست تمرکز کند

تصویری در ذهن داشت... می دانست چه می خواهد ....اما نمی توانست آن را روی کاغذ بیاورد . تقریباً نیم ساعت بعد که به کاغذ خالی رو به روی اش زل زده بود دستهایش را روی میز قرار داد و چانه ظریفش را کف دست هایش گذاشت . به کاغذ خیره شد... سعی داشت تصویر را به درستی به وجود بیاورد... خودکار را برداشت ...اما خیلی زود آهی کشید و سرش را از روی کلافگی تکان داد.. خودکار را انداخت و کف دستش را روی چشم هایش فشار داد

\_ترزا

صدای آرامی که از پشت سر شنید باعث شد از جایش بپرد ...با حالتی دفاعی چرخید اما متوجه شد صدای ساندرو است . اگرچه این باعث نمی شد احساس امنیت بیشتری به او دست بدهد

ساندرو هر دو دستش را بالا گرفت تا او را آرام نگه دارد. با صدای آرامش بخیش گفت

\_اروم باش .. متاسفم نمیخواستم بترسونمت

خشمگینانه پاسخ داد

\_خوب این کار رو کردی . به هر حال به خاطر خدا چرا این وقت روز اطراف خونه می گردی

او معمولاً قبل از ساعت 7 خانه را ترک می‌کرد و بعد از ساعتی که همسر های معمولی نزد همسر هایشان باز می‌گشتند به خانه باز نمی‌گشت . با حالتی حواس پرت زمزمه کرد

\_\_ فکر کردم بعد از ظهر رو با هم بگذرونیم

چشمه‌هایش تمام جزئیات اتاق را از نظر می‌گذراندند . شروع به حرکت اطراف اتاق کرد . به ندرت به ترزا توجه میکرد ..چی...زها را بلند می‌کرد به وسایل او دست میزد ..وقتی یک جفت تراشه ...که به اندازه کل زمین برایش خرج برداشته بود تا سفارش واردات آنها را بدهد..را برداشت ...بی صبرانه با عصبانیت گفت

\_\_به اون دست نزن

با حیرت و شگفتی زمزمه کرد

\_\_تو جواهرات طراحی میکنی

بالاخره نگاهش را به طرف چشم‌های او بالا آورد و ترزا نگاهش را از او گرفت . از روی خجالت گونه‌هایش آتش گرفته بودند . با حالتی مضطرب دستش را اطراف تکان داد و گفت

\_\_میدونم خوب نیستن...

یک تخته برای طراحی جواهرات داشت ...یک میز برای ساختن آنها ...یک میز کوچک برای برش و شکل دادن سنگ ها و میز دیگری که لپ تاپ ..کاغذها و سنگ های قیمتی روی آن قرار داشتند

....\_\_میدونم نباید وقتم رو با این چیزا حروم می‌کردم . اما این برام مثل یک سرگرمیه ...بنابراین .....

همانطور که ساندرو ...حالی که ابروهایش به یکدیگر نزدیک شده بودند ... کارهای او را بررسی می‌کرد و گاهی اوقات روی یک تصویر بیش از اندازه مکث می‌کرد ...کلماتش را ادامه نداد

مقابل ساندرو ایستاده بود و با حالتی عصبی این پا و آن پا می کرد . منتظر نیش و کنایه سوزانی بود که معمولاً به دنبال آن می آمد

ناگهان یک کتاب باز را به طرف او چرخاند

\_\_این ست نامزدی دختر عموته

دستش را روی گوشواره ای طلا که با سنگ الماس تزیین شده بود قرار داد . آنها را چند سال پیش برای لیزا و ریک طراحی کرده بود..

\_\_چرا با سنگهای قیمتی واقعی به جای سنگهای نیمه با ارزش کار نمی کنی ؟

\_\_سنگهای قیمتی برش نخورده به طور دیوانه واری گرونن

به او خیره شد

\_\_و این کاریه که تمام روز انجام میدی ؟

\_\_خب نمیتونم تمام روز یه گوشه بشینم و با انگشتم ور برم مگه نه ؟

نگاهش کمی سوسو زد و ترزا ناامیدانه متوجه شد این فکری است که دقیقاً راجع به او دارد . احتمالاً ساندرو فکر می کند او روز اش را با خرید کردن و گذراندن وقت در سالن های زیبایی می گذراند

پرسید

\_\_چرا اینو راجع به تو نمی دونستم ؟

شانه هایش را بالا انداخت . با لحنی بی خیال پاسخ داد

\_\_یه چیز دیگه که هرگز به خودت زحمت ندادی راجع به من بفهمی

ساندرو با خشونت پاسخ داد

\_\_فقط یک جزئیات دیگه که راجع به خودت چیزی اش نگفتی

نگاهش به طرف نگاه او بالا آمد

\_\_اگه بهت میگفتم علاقه نشون می دادی ؟

به اندازه کافی صادق بود که نگاهش را از او بگیرد . جواب سوالش سکوت بود

موضوع را عوض کرد

\_\_چقدر از این ها رو فروختی ؟

ترزا شانه اش را بالا انداخت

\_\_هیچکدوم

\_\_چرا اونها رو پنهان نگه داشتی ؟

\_\_به اندازه کافی خوب نیستن . فقط یه سرگرمی احمقانه است . واقعا نمیتونم با طراح های واقعی اون بیرون رقابت کنم

\_\_دارم به صدای تو گوش میدم و درست مثله این که دارم به صحبت های پدرت گوش میدم... اون بهت گفته که تو به اندازه کافی خوب نیستی مگه نه ؟ و تو حرفش رو باور کردی ؟

به طور غیر معمولی در رابطه با آن عصبانی به نظر می رسید

\_\_نه...بله...نه...ببین.. خودم میدونم که به اندازه کافی خوب نیستم . من هیچ آموزش رسمی ندیدم . فقط خودم یکم تحقیق کردم و شروع به کار کردم ...خودم تنها کسی هستم که اینها رو میپوشه و اون هم فقط وقتی که توی خونه ام ا

\_\_حتمالا باید با یکی دو طراح خوب صحبت کنی تا یه نگاهی بهشون بکنن

ترزا کمی این پا و آن پا شد ....دقیقاً مطمئن نبود چرا ساندرو ناگهان به کارهای او علاقه مند شده

\_\_نمیخوام وقت اونها رو حروم کنم . اونا مشغله ی زیادی دارن

\_\_من فکر نمیکنم که تو وقت اونها رو .....

\_\_ببین ساندرو ....فقط بیخیال شو.. خواهش می کنم

با عصبانیت جمله اش را ادا کرده و چشم های ساندرو به سرعت به طرف صورت خسته او بالا آمد... چهره خودش بی حالت باقی ماند... با بی تفاوتی شانه اش را بالا انداخت... زمزمه کرد

\_\_هر طور مایلی

دوباره اطراف اتاق شروع به پرسه زدن کرد. ترزا او را نگاه می کرد که بعضی چیزها را برمی داشت. آنها را نگاه می کرد و جایشان را عوض می کرد. سر جایش نشسته بود و او را زیر نظر داشت. بالاخره ساندرو قدم زدن نارامش را تمام کرد و مستقیم روبروی او ایستاد

نگاه اش را روی کفش های ایتالیایی گرانقیمت او پایین آورد و با خودکار اش بازی کرد

تقریباً از روی صندلی بالا پایین پرید و خودکار از دستش افتاد و به تندی نفسش را حبس کرد زیرا ساندرو چانه او را بین انگشت هایش گرفته بود و به آرامی صورتش را بالا آورد تا زمانی که نگاه آسیب پذیرش را به طرفه چشم های قهوه عمیق خود بالا آورد. چانه اش را رها کرده و با پشت انگشت گونه نرم او را نوازش کرد. تمام تلاشش را کرد که زیر لمس دستش منقبض نشود اما چندان موفق نبود زیرا وتی نوک انگشت هایش لب او را نوازش کردند کمی از جا پرید

ناگهان چشم های ساندرو به دو قطعه یخ تبدیل شدند و دستش را کنار بدن اش انداخت... زیر لب گفت

\_\_با خودم در فکرم دیگه چه رازهایی رو از من پنهان نگه می داری؟

\_\_من هیچ رازی ندارم

دستش را به اطراف اتاق تکان داد و گفت

\_\_پس به این چی میگی؟

ترزا با تلخی خندید. سرش را تکان داد

\_این به سختی به راز محسوب میشه . اگر در طول یک سال و چند ماه پیش به اینجا می اومدی راجع به این اتاق می فهمیدی . هرگز در اون رو قفل نکرده بودم .....آزاد بودی هر موقع که میخوای به داخل این اتاق بیای

ساندرو با صدایی منطقی که او را دیوانه می کرد پرسید

\_به چه دلیلی باید اینجا میومدم ؟ اینجا غیر منطقی ترین اتاق برای به کارگاهه

ترزا با کنایه پاسخ داد

\_همچنین اینجا اتاقیه که من بیشتر اوقاتم رو در اون میگذرونم . بنابراین ... البته که تو خودت رو با اومدن به اینجا به زحمت ننداختی . هرگز قبلاً مشتاقانه به دنبال من نمیومدی ساندرو . و معتقدم تنها دلیلی که حالا داری این کارو می کنی به این خاطره که اوضاع طبق نقشه ای که برای این ازدواج کشیدی پیش نرفته . وانمود کردن به اینکه به من یا کار های من علاقه داری آخرین راهیه که سعی می کنی من رو خوش اخلاق نگه داری مگه نه ؟

به نرمی به او تذکر داد

\_پشت هر کار من دلیل نزار کارا . تو به هیچ عنوان نمیدونی خط قرمز من چیه یا اینکه چی توی سر من میگذره

\_اوه در حقیقت فکر می کنم خیلی بیشتر از چیزهایی که تو راجع به من میدونی من راجع به تو بدونم

\_شک دارم

دستهایش را در جیب شلوار گران قیمتش فرو برد . کمی به میز تکیه داده و پاهایش را روی یکدیگر انداخت . مانند همیشه زیبا و الگانت بود

ترزا همانطور که نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پای او می انداخت گفت

\_خیلی خوب... من چطور قهوه امو میخورم ؟

ساندرو اخی کرد سپس با بی تفاوتی شانه اش را بالا انداخت . با قاطعیت پاسخ داد

\_تلخ...

\_نه .. تو قهوه تیر میخوری .. من قهوه نمیخورم

پاسخ داد

\_این بی معنا و بچه گانه است .....

به تلخی به او یاد اوری کرد

\_هرچیزی راجع به من ...یا هر چیزی که به من مربوط میشه برای تو بی معناست

شروع به صحبت کرد

\_این به سختی.....

ترزا میان حرف او پرید... هرگز قبلا این گونه در برابر او نایستاده بود . دیگر از اینکه حصیر جلو پای کسی باشد خسته شده بود . تنها به این خاطر که در این ازدواج گیر افتاده به این معنا نبود که به او اجازه بدهد دوباره او را لگدمال کرده و از رویش عبور کند

\_هر چیزی به جز رحم البته ....

با حالتی هیستریکی خندید

\_تو یک عالمه استفاده برای اون داری . این تمام چیزیه که من برای توأم .  
یه رحم روی دوتا پا

ساندرو با اخم گفت

\_داری احمقانه صحبت می کنی

او را ندیده گرفت و ناگهان پرسید

\_راجع به روز تولدم چی... روز تولد من کیه ؟

فکش منقبض شد و ساکت باقی ماند . چشم هایش را به چشمهای او دوخته بود

\_هیچ نیازی نمیبینم که به این طریق خودم رو اثبات کنم .....

\_نمیتونی جواب بدی مگه نه ؟ روز تولد تو بیست و پنجم فبریه است . تو چهار خواهر بزرگتر داری ..گابریلا ..سوفیا.. ایزابلا ...و رزالی ...تو از اسفناج متنفری و به زنبور آلرژی داری تو از .....

\_کافیه.. این چیزی رو ثابت نمی کنه . جز اینکه یه عالمه اطلاعات عجیب و غریب راجع به من داری . که باید اعتراف کنم یکم منو ناراحت میکنه

\_من به مدت ۱۸ ماهه که با تو زندگی می کنم و وقتی با تو ازدواج کردم عاشق تو بودم . به شناختن تو علاقه داشتم . اینها فقط حقایقی هستند که زوج هایی که باهم ازدواج کردن راجع به همدیگه میدونن . هر چیزی که راجع به تو می دونم می بایست خودم به سختی می فهمیدم . هرگز داوطلبانه هیچ اطلاعاتی به من نمیدادی . تو هیچ چیز راجع به سرگرمی من ...یا اینکه چطور قهوه می نوشم.. یا روز تولدم نمیدونی ..نه به این خاطر که من آدم پنهان کاری بودم بلکه به این دلیل که به اندازه کافی علاقه نداشتم تا منو بشناسی

ساندرو سعی کرد چیزی بگوید اما ترزا دستش را بالا آورد و او را ساکت کرد...وقتی در واقع دهانش را بست شگفت زده شد..... توانست با وجود گره ای که در گلویش بود صحبت کند

\_می دونم من عروسی که تو برای خودت انتخاب کرده بودی نیستم

نمی توانست وقتی این حقیقت دردناک را بر زبان می آورد به چشمهای او نگاه کند

\_تو این حقیقت رو شب ازدواج مون و هر روز بعد از اون کاملاً به وضوح به من فهموندی . اما فکر می کنم حداقل سزاوار این هستم که یکم با احترام باهام برخورد بشه...

لب پایش را گاز گرفت تا جلوی لرزیدن آن را بگیرد و دست هایش را  
اطراف بدنش حلقه کرد

الکساندرو در پاسخ چیزی نگفت... فقط در سکوت به او خیره ماند  
بالاخره قبول کرد

\_واقعا نمیدونم ازم میخوای چی بگم

ترزا لبخند غمگینی بر لب آورد . سرش را تکان داد و گفت

\_می دونم ...و این قسمت بزرگی از مشکله

ساندرو به طور غیر قابل انتظاری خودش را از میز جدا کرد و دو قدم  
برداشت تا دقیقا رو به روی او بایستد . بالای سر او ایستاده بود و ترزا تمام  
تلاشش را کرد تا زیره نگاه متفکر او از ترس دولا نشود

..... و بعد او را حتی بیشتر متعجب کرد ...مقابل او ..روی پنجه پا نشست و  
دست هایش را روی دسته های صندلی ترزا قرار داد و او را سر جایش گیراند  
انداخت . همانطور که صدای جذابش چند درجه پایین تر آمد.. ضخیم تر به  
گوش می رسید

\_ممکنه این چیزها رو که ازم پرسیدی راجع به تو ندونم ترزا . اما تو رو  
میشناسم .....

ترزا در سکوت سرش را تکان داد . زیر نگاه مستقیم و نزدیکی بدن او به  
خود.. دستپاچه شده بود

دلش می خواست فرار کند اما به سختی می توانست نفس بکشد ..و نمی  
توانست نگاهش را از او بگیرد . ساندرو یک دستش را بالا آورد و ترزا به  
سختی خودش را آماده کرد که زیر لمس نخواست دست او به خود نیپیچد.. و  
در آخر وقتی انگشتهای دستش روی لب او کشیده شدند کمی از جا پرید

صدایش را پایین تر آورد

\_میدونم چی باعث میشه از شدت لذت به خودت بلرزی ... می دونم کجا رو لمس کنم .. کجا رو ببوسم ..میدونم چطور کاری کنم که از روی لذت ناله کنی ... با احساس خلسه فریاد بکشی

بالاخره صدایش را پیدا کرد

\_این فقط رابطه ی جنسیه

ساندرو تنها لبخند زد . دست دیگرش را بالا آورد و صورت او را میان دو دست گرفت ... با انگشت شصت گونه های او را نوازش داد... نوک انگشت هایش در موهای نرم روی شقیقه اش فرو رفتند

ترزا به اعتراض ادامه داد

\_این چیزی رو حل نمیکنه

اما صدایش متقاعد کننده نبود

ساندرو با بی خیالی شانه اش را بالا انداخت

\_درسته.. چیزی رو حل نمی کنه اما احساس خارق العاده ای داره .....

ترزا در حالی که به این حقیقت که او هرگز ترزا را نبوسیده فکر می کرد زمزمه کرد

\_اما ما درست این کار رو انجام ندادیم

ناگهان انگشت های ساندرو متوقف شدند و ترزا متوجه شد که منظور او را اشتباه متوجه شده ...که در نظر او مشکالی نداشت اگر به این معنا بود که دیگر به این رفتارهای اغواگرانه ادامه نخواهد داد

\_منظورت چیه ؟

با زمزمه اعتراف کرد

\_همیشه فکر میکردم یک روزی بالاخره با همسرم عشق بازی می کنم . اما ما این کارو نمی کنیم مگه نه ؟ ما رابطه ی جنسی داریم ما ....

از کلمه ای استفاده کرد که هرگز در تمام زندگی اش بر زبان نیاورده بود  
ساندرو کمی به خود پیچید.. با عصبانیت گفت

\_دیگه هرگز از چنین ادبیاتی استفاده نکن .بهت نمیداد  
با حرارت از خود دفاع کرد

\_خوب .. خودت یک بار با این لفظ بهش اشاره کردی  
\_من هرگز چنین کاری نمی.....

\_این کار رو کردی ....شب ازدواجمون . بعد از اولین بار ....که من سعی  
کردم .....که من.....

وقتی سادگی آن موقع را به خاطر آورد قرمز شد . ان موقع خودش را به  
ساندرو نزدیک کرده بود تا ساندرو او را در آغوش بگیرد اما از او دور شده  
و به انتهای تخت خواب رفته بود . می خواست تا جایی که ممکن است از او  
دور بماند

\_خب . به هر حال بهم گفתי کاری که کردیم رو با حرکتی عاشقانه اشتباه  
نگیرم . که این کار فقط یک نیاز ابتدایی بوده .. فقط رابطه جنسی بوده ..تو  
گفتی این فقط .....خوب .....خودت میدونی .....

دستهای ساندرو از روی صورت او به روی شانه هایش افتادند و چشمهایش را  
به روی صورت او که به طور دردناکی حقارت در آن موج می زد باریک  
کرد ...محکم شانه های او را گرفت . ترزا کمی به خود پیچید...و ساندرو به  
آرامی شانه های او را نوازش کرد

\_ترزا .. شب ازدواجمون من کاملاً مست بودم

ترزا سرش را تکان داد . چشم هایش از اشک خیس بودند

به خاطر می آورد که ساندرو تا چه اندازه او را منتظر گذاشته بود . تمام  
اشتیاق معصومانه او وقتی که همسرش او را در اتاق هتل به مدت 3 ساعت  
تنها گذاشت از بین رفت . وقتی ساندرو بازگشت آنقدر مست بود که به سختی

می توانست خودش را سرپا نگه دارد .روی تختخواب و افتاده و به سرعت به خواب فرو رفته بود

و با ان کار ترزا را ویران و شکسته رها کرد... دو ساعت بعد ...با ان دست های ماهرشروی بدن او ....ترزا را از خوابی نارام بیدار کرد .... با آن دست های ما هر.. مانند نوازنده ای که چنگی را می نوازد ....ترزا را به برده ای تبدیل کرد که هر دستور او را اطاعت می گفت

بدنش چنان واکنشی نشان داده بود که متوجه نشد ساندرو لب های او را نبوسیده . و بعد از ان.. زمانی که می خواست به او نزدیک شود ساندرو چنان ظالمانه روح ظریف او را شکسته و او را ترد کرده بود که تا به این روز در خاطرش مانده

می توانست بگوید که ساندرو هم دارد به ان روز فکر می کند...نگاهش به دست های ترزا که داشت با خورده کار ور می رفت افتاد . یکی از دست های بزرگش را روی دست او قرار داد تا حرکتش را متوقف کند

اعتراف کرد :

\_من اون موقع خیلی از تو متنفر و رنجیده بودم ...چون فکر می کردم به دام افتادم....

ترزا زمزمه کرد

\_این احساس تنفرت هنوز هم ادامه داره

\_چیزا عوض می شن ترزا...

\_ بعضی چیزا تغییر ناپذیر و غیر قابل بخشش هستن ساندرو...

با کلافگی ناله کرد

\_با این به جایی نمی رسیم

ترزا دستش را از میان دست او بیرون کشید

\_این چیزیه که سه روزه دارم بهت میگم

ساندرو به زیر لب ناسزا گفت و ناگهان سرپا ایستاد... ترزا هم به سرعت بلند شد... اجازه نمی داد قد بلند او ترزا را مرعوب کند

اما اشتباه محاسبه کرده بود.. ساندرو هنوز هم خیلی به او نزدیک ایستاده بود... وقتی ترزا سرپا می ایستاد سینه هایش از روی ران تا بالای بدن ساندرو کشیده شدند...

هر دوی آنها به خاطر یه جرقه ای که ناگهان بینشان ایجاد شد بی حرکت ایستادند. ترزا می خواست به سرعت بین خودشان فاصله ایجاد کند اما دست ساندرو جلو آمد و دوره بدنش حلقه شد. دست های ترزا به سرعت بالا آمدند و برای حفظ تعادل شانه های او را محکم چسبید.. می خواست او را به عقب هل بدهد اما دستهایش به جای آنکه او را عقب بزند شروع به نوازش کردند دستهای بزرگ ساندرو کاملاً به دور بدن او حلقه شده و ترزا را به خود چسباند. سرش را پایین آورد تا زمانی که دهانش نزدیک گوش او قرار گرفت... زمزمه کرد

\_با وجود همه ی این چیزا کارا... تو منو میخوای

نفس های گرم اش او را نوازش می دادند

\_و خدا میدونه که من هم تورو می خوام....

\_اما این فقط رابطه جنسیه

\_شاید..

نرمه گوش او را به آرامی گاز گرفت. سپس پایین رفته و پوست حساس زیر گوش او را بآلب هایش نوازش کرد.... چیزی که می دانست ترزا را دیوانه میکند.. و این بار هم موفق شد.... ترزا به سرعت نفسش را حبس کرده و بازوهایش را دور گردن او حلقه کرد تا خودش را به بدن محکمش بچسباند

...ساندرو با زبان آن منطقه را به آرامی نوازش کرد و ترزا ناله سر داد... بیشتر می خواست

لب های شرور و داغ او به طرف گلوی ترزا حرکت کردند و سر راهش او را می بوسید و گاز می گرفت . ترزا صورتش را میان موهای نرم و کوتاه او فرو کرده و ناله ای سر داد . دستهای ساندرو به سرعت در حال بیرون آوردن لباس های ترزا از تنش بودند .... زیر لب چیزی به ایتالیایی زمزمه کرد ... سپس به واکنش دیوانه وار ترزا نسبت به خودش خندید و همزمان ناله کرد

زمزمه کرد

\_میخواست

نفسهایش به پوست گردن ترزا برخورد می کردند... جایی که داشت به آرامی آن را گاز می گرفت

و ترزا یکبار دیگر در برابر او تسلیم شد

.....

صدایش آنقدر آرام بود که ترزا اگر به دقت توجه نمی کرد هرگز متوجه نمی شد که آن کلمات را بر زبان آورده . اما بالاخره آنها را شنید... کلماتی که همواره مانند یک دعا آنها را بر لب می آورد

\_بهم یه پسر بده ترزا....

و با این حرکت همه احساسات برای ترزا از بین رفتند . به سینه او فشار وارد کرد تا او را به عقب هل دهد و از او فاصله بگیرد . ساندرو با کنجکاوی به او خیره شده بود . وقتی اشکهای او .... که روی گونه اش جاری شدند را دید .. صدایی از روی اعتراض از بین لبهایش بیرون آمد .... سعی کرد بازوهایش را به دور ترزا حلقه کند... اما ترزا دوباره او را به عقب هل داد و از او فاصله گرفت

ساندرو همان طور که لباس هایش را مرتب می کرد با صدایی خش دار گفت  
\_چرا داری گریه می کنی؟

ترزا با حالتی ناامیدانه در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت  
\_ازت متنفرم

\_کاری که الان کردیم و واکنشی که داشتی در نظر من مثل تنفر نبود  
\_اون فقط یه....

می خواست دوباره آن کلمه زشت را بر زبان آورد که ساندرو حرف او را قطع  
کرد.... با عصبانیت گفت

\_این حرفو نزن... جرات نداری اون کلمه رو به زبون بیاری

\_حقیقت داره.. و تو هم تلاش نمیکنی که طور دیگه ای وانمود کنی.. فکر می  
کنی رابطه جنسی همه چیز رو بهتر میکنه؟ نه..مثل بنزین ریختن توی آتیش  
میمونه.. تمام چیزی که با این کار اثبات کردی اینه که من به طور تحقیرآمیزی  
نمیتونم در برابر تو مقاومت کنم

ساندرو با لحنی خشک پاسخ داد

\_این کاملاً دو طرف است

ترزا کاملاً بی حرکت شد...با صدایی خفه گفت

\_اوه..لطفاً..البته که مقاومت کردن در برابر من برای تو چیزی نیست...برای  
تو من فقط یک زن دیگه ام. سعی نکن با من بازی کنی ساندرو..من از این  
دروغ ها و حيله های تو خسته شدم

ساندرو با خشونت از لابلای دندان های بهم فشرده گفت

\_تو فقط یه زن دیگه نیستی..تو زن منی..تو موقعیت مهمی توی زندگی من  
داری

\_زنی که از وجودش خجالت میکشی

این حرف او .... به نظر می‌رسید کاملاً ساندرو را عصبانی کرده

\_کی بهت گفته که من از تو خجالت میکشم؟

\_خودت گفتی...

\_ترزا .. تمام چیزهایی که تا حالا من رو به اونها متهم کردی کمی حقیقت درشون نهفته بود . اما این یکی دیگه کاملاً مسخره و بی معناست . من هرگز .. نه حتی یک بار ... به تو نگفتم که از تو خجالت میکشم..

\_تو اینو به زبون نیاوردی . مجبور نبودی . بلکه هر روز اینو بهم نشون دادی  
\_چی؟

\_من هرگز خانواده تو رو ملاقات نکردم . اون خانواده بزرگت که به نظر میرسه به اندازه کل دنیا برات اهمیت داره . میدونم دو تا دوست نزدیک داری .. اگه اشتباه نکنم از دوران دانشکده با هم دوست بودین .. هر هفته با اونها فوتبال بازی می‌کنی . فکر می‌کنی من اینو نمیدونم ؟ من هرگز آدم های مهم زندگی تو رو ندیدم..

و همچنین مسئله فرانسسکا هم بود ... اما البته که ترزا هنوز آماده نبود که راجع به او با ساندرو روبه رو شود

\_اونها آدم هایی هستند که برای تو اهمیت دارند و اگر من زنی باشم که تو میخوایش ... زنی که ازش شرمنده نیستی .... بدون شک تا حالا اونها رو ملاقات می‌کردم

ساندرو یک قدم به طرف او برداشت و به سرعت سعی کرد دست ترزا را بگیرد  
اما رزا یک قدم به عقب برداشت تا نتواند او را لمس کند

\_این طور نیست

\_چرا همینطوره . لطفاً با انکار این حقیقت به هوش من توهین نکن

خیلی به سرعت لباس هایش را دوباره به تن کرد و چرخید تا با او روبرو شود ...  
با حالتی تلخ زمزمه کرد

\_باید دوش بگیرم ... خودت میدونی چه احساسی داره که به طور ناامیدانه ای  
بخوای رایحه و خاطره لمس کسی رو از روی پوستت پاک کنی مگه نه ؟ هرچی  
نباشه این چیزیه که تو همیشه حدود ۳۰ ثانیه بعد از رابطه مون انجام میدی ....  
و من بالاخره دارم این حرکت و درک می کنم

چرخید و قبل از انکه ساندرو فرصتی پیدا کند تا پاسخ او را بدهد اتاق را ترک  
کرد

در طول هفته بعد به ندرت با یکدیگر صحبت کردند . اگرچه ساندرو هنوز هم  
اصرار داشت که صبحانه و شام را با یکدیگر صرف کنند و اینکه هنوز هم در  
یک تخت خواب بخوابند ...اما دیگر هرگز او را لمس نکرد

فاصله ای که ترزا بر آن اصرار داشت را حفظ کرده بود . قسمتی از وجود ترزا  
آسوده خاطر بود ...در صورتی که قسمت بزرگ دیگری از او به خاطر از دست  
دادن تنها زنجیر اتصال شان ناراحت بود

هنوز هم به خودش می گفت که رابطه بین آنها هیچ معنایی ندارد . به علاوه او  
یک نگرانی دیگر داشت . مثل این حقیقت که در طول هفته گذشته هر روز صبح  
بالا می آورد .این حقیقت که هر روز وقتی ناگهان بلند می شد احساس سرگیجه  
به او دست می داد . این هم یک تصمیم دیگر بود که حق انتخابش از او گرفته شده  
بود . حداقل می توانست زمان اطلاع دادن ان به ساندرو را خودش انتخاب کند

به طرحی که به مدت یک هفته روی آن کار کرده بود خیره شده و لب پایش را  
گاز می گرفت که صدای تلفن بلند شد . امروز به دختر عمویش پیام داده بود و  
انتظار داشت که پاسخ او را بشنود . از این حواس پرتی ناگهانی استقبال کرد ....  
وقتی که نام ساندرو را روی تلفن دید متعجب شد

به تلفن اخمی کرد . زیاد مایل نبود ان را بخواند . بالاخره آهی کشید و پیام را باز کرد...

"امشب بیرون غذا می خوریم . لباس معمولی بپوش . یه قرار کاریه . ساعت ۶ میام خونه . شام ساعت هفت و نیمه"

ناله کرد ...ساندرو و آن حفظ ظاهر لعنتی اش ..وسوسه شد دعوت او را رد کند ..اما برای جر و بحثی که به دنبال آن پیش می آمد انرژی نداشت حداقل امروز از قبل به او اطلاع داده بود . در گذشته ..تنها به خانه می آمد و به او می گفت که یک ساعت دیگر باید بیرون بروند ...با این کار باعث می شد ترزا ناامیدانه در حالی که برای درست کردن صورت و لباسش تقلا می کند به آرامی به این حقیقت که حتی فرصت این را نداشته که موهایش را به طور حرفه ای درست کند ناسزا بگوید

آهی کشید و تصمیم گرفت بعد از ظهر کار نکند و در عوض موهایش را حالت بدهد . حداقل اگر ظاهر قابل قبولی داشته باشد اعتماد به نفسش اندکی بالاتر خواهد رفت

ساندرو درست ساعت ۶ خانه بود . ترزا روی مبل لم داده و داشت به تصاویر عکاس بسیار مشهوری که درست در آن بعد از ظهر آنها را سفارش داده بود ... نگاه می کرد

ساندرو میان درگاه ایستاد . ترزا سرش را بالا آورد . نگاه ساندرو روی موهای او خیره مانده بود...ترزا دستش را با حالتی بی اعتماد به نفس به طرف موهایش ...که تازه آنها را کوتاه کرده بود بالا آورد ...این یک تغییر بزرگ بود . موهای بلندش که قبلا تا روی کمرش می رسیدند را تقریبا تا زیر خط فک کوتاه کرده بود

ترزا عاشق این مدل جدید و احساسی که به با ان به او دست می داد بود . احساس می کرد یک زن جدید شده ...چیزی که به طور ناامیدانه سعی داشت به آن تبدیل شود

موهای او همواره بلند بودند . پدرش به طور مطلق از کوتاه کردن آنها او را منع کرده بود . و ترزا می دانست چیزی که ساندرو راجع به او دوست دارد ... جدای از سینه های کوچکش ... موهایش بود

حالا در حالی که نفس اش را حبس کرده بود منتظر واکنش منفی ساندرو نسبت به موهایش بود

دست های ساندرو کنار بدنش مشت شدند و با تلاشی واضح آب دهانش را قورت داد . با صدایی خش دار گفت

\_تو.....

قبل از آنکه دوباره شروع به صحبت کند گلوش را صاف کرد

\_زیبا به نظر می رسی کارا..

صدای آرامش به نظر صادقانه می رسید.. و چیزی درون ان بود که در هر مدر دیگری آن را می توانستی به منزله احترام تلقی کنی

\_کاملا خیره کننده..

ترزا چند بار پلک زد

\_اوه

نمی توانست به کلمه دیگری فکر کند . در حالی که هنوز هم چشم هایش روی موها و صورت او بود به طرف جلو آمد... تقریبا به میز کوچک مقابلش برخورد کرد....به میز اخمی کرده و سپس مقابل صندلی رو به روی ترزا نشست

\_اه...

نگاهش را به طرف عکس هایی که ترزا در دست داشت پایین آورد . طور عجیبی به نظر می رسید ناامیدانه در تلاش است تا راجع به چیزی با او صحبت کند

\_داری به چی نگاه می کنی ؟

سپس با بهت و حیرت نگاهش را به طرف او بالا آورد

\_موضوع عکس راجع به سگه؟

ترزا با حالتی تدافعی آن ها را در آغوش گرفت ...با حرارت گفت

\_من عاشق سگها هستم

نگاه آرام و عجیب ساندرو صورت او را از نظر گذراند و دوباره به طرف عکس هایی که را روی سینه اش چسبانده بود آورد...به طرف جلو خم شد و کف دست راستش را جلو آورد

\_میتونم؟

مستقیم به او خیره شده بود ...تا زمانی که ترزا با اکراه چنگ روی عکس ها را شل کرده و عکس ها را میان دست او قرار داد

\_متشکرم

به دقت به انها نگاه می کرد ..وقتی دوباره چشم هایش را به طرف بالا آورد تقریبا با حالتی پسرانه نیشخند به لب داشت

آنقدر به طور نفس گیری جذاب به نظر می رسید که ترزا برای مدتی متوجه نبود دارد با او صحبت می کند

\_متاسفم نفهمیدم چی گفتی

نیشخند ساندرو پهن تر شد.. عکس ها را دوباره به دست او داد ...و انگشت بزرگ اش را روی عکسی قرار داد

\_من دقیقا یکی مثل اینو داشتم

ترزا اخمی کرد

\_یکی مثل چی؟

نیشخند او بزرگ تر شد

\_سگ .. من هم از سگ ها خوشم میاد . به نظر من کسی که از سگ ها خوشش  
نمیاد قابل اعتماد نیست . سگ من اسمش روکو بود . درست قبل از این که  
دانشگاه رو شروع کنم مرد . ۱۶ سال اونو بزرگ کردم . تقریباً میتونی بگی با  
اون بزرگ شدم  
ترزا برخلاف میلش.. به احساس محبت و اضحی که نسبت به سگش داشت لبخند  
زد

\_احتمالاً تو هم وقتی بزرگ می شدی یه سگ داشتی درسته ؟

ترزا به آرامی سرش را تکان داد

\_چه نژادی ؟

ترزا زمزمه کرد

\_مات

علاقه ای به ادامه این مکالمه نداشت

\_اسمش چی بود ؟

چرا تا این اندازه به طور لعنتی سمج بود  
؟

با صدای آرام تر پاسخ داد

\_شبا

ساندرو همانطور که به طرف جلو خم میشد لبخند روی لب هایش از بین رفت .  
نگاهش روی صورت ناراحت ترزا خیره مانده بود ..به آرامی گفت

\_بیشتر بهم بگو

ترزا شانه اش را بالا انداخت

\_چیز زیادی برای گفتن وجود نداره

گلوش را صاف کرد

\_تولد ۱۱ سالگیم مادرم منو به یه مرکز نگهداری از حیوانات برد و بهم گفت که یه سگ انتخاب کنم . ماه ها بود که راجع به داشتن یه سگ نق میزدم ... قول میدادم که به خوبی ازش مراقبت می کنم... فکر می کنم مادرم دیگه به نقطه ای رسیده بود که حاضر بود هر کاری بکنه تا منو خفه کنه .. بنابراین من شباً رو انتخاب کردم . با اون چشمای قهوه ای پر از روح و احساسش

با به خاطر آوردن او اندکی لبخند زد

\_چهره زیبایی نداشت اما من عاشق اون بودم

به سنگینی آهی کشید . شانه اش را بالا انداخت . بالاخره چشم هایش را به طرف او بالا آورد و به ساندرو خیره شد

\_فکر می کنم دیگه وقتشه برای اون شام حاضر بشیم مگه نه ؟

ساندرو اخم کرد و سرش را تکان داد

\_چه مدت اون رو داشتی ؟

آنقدر آرام بود که ترزا می دانست تا زمانی که به او پاسخ ندهد اجازه بلند شدن از روی این مبل را به او نخواهد داد

در حالی که لب پایین اش را بین دندان گرفته بود گفت

\_حدود سه هفته

ساندرو ناسزایی گفت

\_چه اتفاقی افتاد ؟

\_مامان و بابا روی چیزهای زیادی با هم توافق نداشتن و به نظر می رسید این که من یه سگ رو به خونه اوردم هم یه بهانه دیگه برای جنگ بود . به

سرپرستی گرفتن شبا طریقه مادرم برای اثبات حرفش به پدرم.... و احتمالاً خلاص شدن از شر اون هم روش پدرم برای اثبات کردن چیزی به مادرم بود سعی کرد خود را بی احساس نشان بدهد اما لرزشی که در صدایش بود او را لو داد

ساندرو چیزی نگفت... اما به نظر می رسید با خود در کشمکش است. فکش چنان محکم به هم فشرده شده بود که ترزا می توانست ماهیچه های روی آن را ببیند. همچنین بند انگشت هایش.. که آنها را دور یک عکس پیچیده بود سفید شده بودند

بالاخره به سختی گفت

\_با اون سگ چه کار کرد؟

\_هرگز مطمئن نشدم. مادر گفت اونو به یه خانواده جدید دادن و داره با خوشحالی با اونها زندگی می کنه. اما مطمئن نیستم... همیشه میترسیدم پدرم اونو پس فرستاده باشه

با به خاطر آوردن آن واقعیت دردناک اشک در چشمانش جمع شد. نگاهش را از او گرفت و چانه اش را بالا گرفت تا بیخیال به نظر برسد

\_بعد از اون... مدتی طولانی نمی تونستم بخوابم. همش تصور می کردم شبا ممکنه تا چه اندازه گیج و ناامید باشه. همیشه تصور می کردم اونو پیش دامپزشک می برن تا خلاصش کنن... چون اگرچه من اونو دوست داشتم... اما واقعاً بانمک نبود.. یا باهوش یا خاص نبود.. آگه اونو به خانه نگهداری از حیوانات می فرستادند فکر نمی کنم کس دیگه ای اون رو به سرپرستی قبول میکرد

\_تو نباید اینطوری فکر کنی

\_میدونم. اهمیتی نداره. زمان زیادی گذشته و تقریباً دیگه از اون فکر رها شدم

نگاه عمیق ساندرو به او می گفت که حرف او را باور ندارد اما خوشبختانه دیگر پافشاری نکرد . در حالی که عکس را به دست او می داد ... ترزا سعی کرد که برخوردی با دست او نداشته باشد ... ساندرو متوجه شد .. و اگر چه چشم هایش را باریک کرد .. اما تصمیم گرفت چیزی نگوید

در حالی که به آرامی بلند می شد پرسید

\_ خوب این قرار کاری تا چه اندازه غیر رسمیه ؟

\_ خیلی غیر رسمی . شلوار جین و تی شرت هم کارت رو راه میندازه

اخمی کرد

\_ یعنی به خاطر هیچی موهامو درست کردم ؟

با یکی دیگر از آن لبخند های نادر و نفس گیرش گفت

\_ به سختی برای هیچ چی بوده . فکر می کنم نتیجه کاملاً ارزش تلاشت رو داشته . من عاشق موهای بلندت بودم کارا ... اما این کوتاهی جدید ... نمی تونم براش کلمه ای پیدا کنم ....

با حرکت کاملاً ایتالیایی نوک انگشت هایش را به لب هایش نزدیک کرد و انها را بوسید تا رضایت اش را از آن نشان دهد

بنا به دلایلی این حرکت در نظر ترزا بسیار بانمک آمد و شروع به خنده خودکی کرد .. دستش را روی لب هایش قرار داد ... چشم هایش با خنده برق می زدند ... ساندرو مدتی طولانی ایستاد و تنها به او خیره شد .... سپس گلوش را صاف کرد

به نرمی گفت

\_ برو آماده شو ترزا . نیم ساعت دیگه میتونی پایین باشی ؟

ترزا سرش را تکان داد

مهم نبود تا چه اندازه ترزا به او التماس می کرد . ساندرو کاملاً دهانش را راجع به جایی که قرار است به آنجا بروند بسته بود . کاملاً رفتاری غیر معمول برای ساندرو بود که به ترزا نمی گفت باید انتظار چه چیزی را داشته باشد . معمولاً سر او را پر از اطلاعات می کرد.. این که مهمان های آن ها از چه چیزی خوششان می آید و او می خواهد ترزا چگونه با آن ها صحبت کند . به نظر می رسید همواره می ترسد او همه چیز را خراب کند . اما این بار کاملاً متفاوت بود . به طور غیر معمولی آرام بود و هر بار که ترزا راجع به مقصد شان از او سال می پرسید به او پاسخ می داد که نگران نباشد

ترزا نگاهی ناراحت به نیمرخ جذاب او انداخت . از اینکه تا این اندازه بیخیال بود ... در حالیکه ترزا کاملاً مضطرب است.. متنفرد بود

او هم کاملاً لباس های معمولی به تن داشت... که کاملاً خارج از شخصیت او بود . حتی به ترزا نیم نگاهی هم نمی داخت . چشمهایش مستقیم به جاده خیره شده بودند

\_این قدر بهم زل نزن منو مضطرب می کنی

آره درسته ... آقای فولاد... کسی که فراری را با چنان اعتماد به نفس و ظرافتی کنترل می کرد هرگز نمی توانست با نگاه های کسی مانند ترزا مضطرب شود . حتی برای یک ثانیه هم حرف ا را و باور نکرد . لب هایش را جلو داده و نگاهش را از او گرفت ... از پنجره به بیرون خیره شد

به مدت تقریباً ۴۰ دقیقه رانندگی کرده بودند و ترزا هیچ سرنخی راجع به این که قرار است به کجا بروند نداشت . سرش را به عقب داده و چشمهایش را برای مدتی بست . احساس می کرد بالاخره اضطراب چند هفته گذشته و احساسات شک و تردید .. بالاخره دارند در او اثر می کنند

\_ رسیدیم

صدای ساندرو او را از چرت بیرون آورد . به خودش کش و قوس داد و به اطراف نگاهی انداخت . ماشین د مقابل یک خانه بزرگ پارک شده بود... ۵ ماشین ورزشی دیگر هم اطراف آنها پارک شده بودند... و به نظر می رسید تمام نور های داخل و خارج از خانه روشن شده اند

قبل از آن که ساندرو بتواند حرکت کند ...ترزا کمر بند ایمنی اش را باز کرد و از ماشین خارج شد . با کنجکاو ی به خانه بزرگ نگاه می کرد ..از حرکات همراه با طمانینه ساندرو که به آرامی از ماشین پیاده شده.. آن را دور زد تا کنار او به ایستاد آگاه بود

\_ترزا نمیخوام فکر کنی که .....

هر حرفی که می خواست به او بزند با رسیدن یک ماشین لامبورگینی آبی رنگ که کنار آنها پارک کرد متوقف شد . ساندرو به ماشین نگاه کرد و زیر لب ناسزا گفت

راننده بلاخره از ماشین پیاده شده و ترزا می توانست او را زیر نورهای روشن بیرون از خانه ببیند . مردی بلند قد با موهای تیره و بسیار خوش چهره که حدوداً هم سن ساندرو بود . لبخندی بزرگ و دوستانه بر روی چهره داشت و به طرف آنها حرکت می کرد ...ترزا بی اراده حرکات آرام و گام برداشتن با وقار و جذاب او را تحسین کرد . او هم مانند همسرش کاملاً معمولی و عادی لباس پوشیده بود با همسر ترشروی اش به گرمی احوال پرسی کرد و محکم به پشت او کوبید

\_دی لوسی

ساندرو سرش را تکان داد

\_مکس

به نظر می رسید به هیچ عنوان در شدت خوشحالی مرد سهیم نیست . کاملاً به طرف مرد برگشت و بعد دستش را پشت کمر ترزا قرار داد و او را هم با خود چرخاند

\_این کوچولوی جذاب کیه؟

آن لبخند کشنده را به طرف ترزا گرداند و ترزا بی اراده به او لبخند زد .  
ساندرو نگاه خیره و عصبانی به مرد دیگر تحویل داد . لبخند مرد پهن تر شد  
..ساندرو با حالتی مختصر با عصبانیت گفت

\_همسرم ترزا

حالت هشدار درون صدایش کاملاً آشکار بود . مکس نگاه ستایشگرش را روی  
ترزا باقی نگه داشت

\_تو با این الهه ازدواج کردی؟

ترزا قرمز شد و نیشخند مکس به لبخندی واقعی و گرم تبدیل شد

\_همیشه میدونستم سلیقه بی عیب و نقصی داری اما باید اعتراف کنم از اون  
چیزی که انتظار داشتم سلیقت بهتره

دستش را به طرف ترزا دراز کرد . ترزا بعد از کمی دودلی دست او را گرفت

\_چقدر فریبنده

لبخند زد و به آرامی دست ترزا را به لب هایش نزدیک کرد . بوسه ای  
محترمانه پشت دست او قرار داد

\_من مکس کینسلی هستم

ترزا با لنت لکنت پاسخ داد

\_ت..ترزا

مطمئن بود مرد سعی دارد تنها ساندرو را عصبانی تر کند زیرا دست ساندرو  
پشت کمر او مشت شد

\_از دیدن شما خیلی خوشحالم آقای کینسلی

\_این رسمی حرف زدنو بزن کنار . من مکس هستم و تو هم تری یا اگه ترجیح میدی تسا . حالا لطفاً بهم اجازه بده تا داخل خونه تو رو همراهی کنم

وقتی با دست ترزا را به طرف خود کشید .. دست ساندرو پشت کمر او محکم تر شد و از لابلای دندان های به هم فشرده .. حالی که به وضوح تقلا می کرد تا عصبانیتش را کنترل کند گفت

\_اسم اون ترزاست و من همسر خودم رو بداخل همراهی می کنم

مکس با احساس پشیمانی مصنوعی گفت

\_چقدر می مبالاتم

با بی میلی دست ترزا را رها کرد

\_کاملاً فراموش کرده بودم تو اونجا هستی

ساندرو صدای عجیبی از ته گلوش بیرون آورد . ترزا نمیتوانست جلوی خنده اش را این بار بگیرد ... به نظر می رسید مکث با شنیدن صدای خنده ی او بسیار خوشحال شده .. با حرکتی خودنمایانه یک قدم به عقب برداشت .. قبل از آنکه بچرخد گفت

\_همراهی مون رو داخل خونه ادامه خواهیم داد تسا عزیز دل من

به طرف پله ها حرکت کرده و وارد خانه شد . یک ساک ورزشی روی شانه پهنش قرار داشت که قبلاً ترزا متوجه آن نشده بود

\_از اون خوشم میاد

لبخند زده و به ساندرو که به در خانه خیره شده بود نگاه کرد . ساندرو با حالتی هشدارآمیز زمزمه کرد

\_لاس زدن اون رو به چیز بیشتری تعبیر نکن ترزا . اون دوست دختر داره

\_احمق نیستم ساندرو .. اون داشت تو رو اذیت می کرد .. که کاملاً هم موفق شد

\_الان بهترین موقع برای جر و بحث نیست ترزا...

\_بالاخره میاید داخل یا نه؟

صدایی صحبت ساندرو را قطع کرد. هر دوی آنها به طرف خانه نگاه کردند. مرد بزرگ و بلند قد دیگری میان در ایستاده بود. ساندرو زمزمه کرد

\_بیا

دست او را گرفته و ساکی ورزشی مشابه با مکس روی شانه اش انداخت. وقتی به در خانه رسیدند مرد کنار ایستاد تا به آنها اجازه ورود بدهد

او و ساندرو با حالتی دوستانه با یکدیگر احوالپرسی کردند. ساندرو سرش را تکان داد

\_گب این ترزا است

و ترزا را به طرف جلو هول داد

\_ترزا؟

مرد سر تا پای او را و رانداز کرد و نگاه نزدیک تری به او انداخت. سپس با لبخندی به حیرت و شگفتی اش غلبه کرد

\_خیلی خوشحالم که تورو میبینم. من گب برد دوک هستم

و ترزا بالاخره متوجه شد.....به مردی که لبخندی گرم و بزرگ بر چهره داشت خیره شد. برای اینکه زودتر متوجه نشده بود احساس می کرد یک احمق واقعی است. امشب شب جمعه بود. ساندرو لباس های اسپرت همیشگی را به تن داشت و ترزا را به بازی فوتبال هفتگی اش آورده بود... راجع به این هیچ هشدارى به ترزا نداده بود. تعجبی نداشت چنین تاجر موفقی است...در تبدیل یک موقعیت به نفع خود یک استاد ماهر بود...و این واقعه یک مثال کلاسیک در این زمینه بود

به زنت هر چی که میخواد بده و سرکشی اون فروکش می کنه و به یک ماشین  
جوجه کشی انسانی تبدیل می شه

ترزا به نرمی دست مرد را گرفت و گفت

\_از دیدن شما خیلی خوشحالم آقای بردوک

عصبانیت و گيجی اش را پشت یک لبخند شیرین پنهان کرد

\_جالبه ..من جدیداً آرزو می کردم کاش شما رو میدیدم...

به خود اجازه نمی داد به ساندرو نگاه کند . اما احساس کرد که به طور نا آرامی  
کنار او این پا و اون پا شد

....\_و امروز به طور تصادفی همدیگر رو ملاقات کردیم

\_قطعاً

مرد دیگر لبخند زد اما با نگاهی که به طرف ساندرو روانه کرد کاملاً مشخص  
بود که می داند چیزی درست نیست

\_خوشحالم که از تنفرت نسبت به فوتبال دست کشیدی و تصمیم گرفتی امشب به  
ما ملحق بشی . بچه ها خوشحال میشن که همسر زیبای الکساندرو رو ببینن

تنفرم از فوتبال ؟ پس ساندرو اینگونه غیبت آشکار او را توجیه کرده بود . به  
گرمی پاسخ داد

\_و من هم مشتاق دیدار با اونها هستم

هنوز هم از دست ساندرو به خاطر اینکه تلاش داشت با این رفتار ها او را  
ساکت کند ناراحت بود . اما این مرد قد بلند با لبخندی گرم .. دوست داشتنی به  
نظر می رسید و نمی توانس جلوی خودش را بگیرد و از او خوشش نیاید

گب به مرد ساکتی که پشت سر ترزا ایستاده بود گفت

\_ همه جمع شدن ساندرو . من هم به زودی به شما ملحق میشم . منتظر بابی هستم

به ترزا نیشخند زد و گفت

\_ اجازه نده پسر ها زیاد باهات لاس بزنن ترزا . اونها واقعا وحشتناک ان و در برابر دختر های خوشگل نقطه ضعف دارن

نظر می رسید واقعا جدی می گوید . ساندرو ناگهان با عصبانیت .. در حالی که به طرف جلو حرکت می کرد و یک دستش را با حالتی مالکانه روی بازوی ترزا قرار می داد گفت

\_ لاس زدن رو تموم کن بردوک

گب نیشخند زد

\_ نمی تونم باور کنم... تو حسودی می کنی... اونم به من

فکرش آنقدر مضحک بود که ترزا هم به همراه او خندید . اما فشار دست ساندرو روی بازوی او بیشتر شد . وقتی خنده انها به پایان رسید گفت

\_ حسودی نمیکنم . فقط سعی می کنم از همسرم در برابر توجه ویژه تو محافظت کنم

\_ نه... تو واقعا اونو از ما پنهان نگه داشتی چون نمیتونستی رقابت رو تحمل کنی

مرد دیگر با چنان شجاعتی این حرف را زد که تنها یک دوست بسیار نزدیک می توانست آن را بگوید

ساندرو با بی خیالی گفت

\_ من به سلیقه عالی همسرم اعتماد دارم

سپس ترزا را به طرف جلو هول داد تا از آنجا دور شوند .. اما ترزا مقاومت کرد

\_یه لحظه صبر کن ساندرو ....حق انتخابش رو به من بسپار شاید یه دفعه  
متوجه شدم سلیقه ام تغییر کرده

اوه ..این حرف به هیچ عنوان به مزاج ساندرو خوش نیامد . ترزا جسورانه چانه  
اش را بالا داده و با نگاهی مدافعانه پاسخ نگاه خیره ی او را داد

\_اوه ه .. من از اون خوشم میاد ساندرو

گب بلاخره خندید . بعد از آن که چشم هایش را پاک کرد گفت

\_یه دختر عصبیه

\_بله ...

چشم های ساندرو با بی میلی نگاه گرمی به خود گرفتند

\_دارم کم کم متوجه این موضوع می شم

دوباره دست او را کشید و قبل از آن که ترزا بتواند چیز بیشتری بگوید او را از  
آنجا دور کرد

مودبانه او را دنبال کرد ..تا زمانی که مطمئن شد کسی نمی تواند صدای انها را  
بشنود ..سپس با عصبانیت دستش را از میان دست او بیرون کشید ..با عصبانیت  
گفت

\_تو ح \*\*\*\*\*پس فطرت کنترل گر

با هر کلمه با مشت به سینه او می کوبید و کلافگی اش را ابراز میکرد

ساندرو با عصبانیت گفت

\_مشکل لعنتی ات چیه ؟

\_مشکل من ؟ مشکل من تویی.. تو به من دروغ گفتی ..دوباره..گفتی امشب یک  
قراره کاریه

\_از لحاظ تکنیکی هست . من با حداقل پنج نفر از مرد هایی که امشب اینجا هستن تجارت می کنم

\_اما واقعا راجع به کار نیست مگه نه ؟ این همون بازی فوتبال کوچولوی گرانبها و عزیز توئه . اونی که من به اندازه کافی براش خوب نبودم که من رو به اینجا دعوت کنی .. تا وقتی که تهدید کردم تو رو ترک می کنم

\_خودت گفתי میخوای دوست های منو ببینی

به نظر می رسید واقعا ما تو سر در گم شده

\_حالا که این فرصت رو بهت دادم دیوونه میشی . به هیچ عنوان نمیتونم درکت کنم...

\_تنها دلیلی که منو امشب به این جا آوردی این بود که فکر میکردی این کار منو ساکت میکنه . جلوی سگی که پارس میکنه استخون پر کن و به زودی دست تو میلیسه

زیر لب زمزمه کرد

\_باید بگی یه سگ ماده که پارس میکنه . اگه میخوای از بین حیوانات مثال بزنی باید مثال تو درست انتخاب کنی

\_خیلی خوب . من یه سگ ماده ام ...هرچی

می دانست پاسخش بچه گانه است اما آنقدر عصبانی بود که نمی توانست به چیز بیشتری فکر کند

\_ببین نمی دونم چرا اینقدر عصبانی . اونهم وقتی خودت گفתי می خوای اونا رو ببینی

\_یه سال پیش ..اما نه حالا .. متوجه نشدی حالا یکم دیره ؟

سرش را تکان داد

\_مثل این میمونه روی یک عضو قطع شده چسب زخم بیندازی

\_داری مثل همیشه بیش اندازه واکنش دراماتیک نشون می دی

\_میدونستی واکنش من چطوری میشه و تنها دلیلی که این رو متوجه شدی اینه که خودت هم میدونی این حرکت ناکافی و رقت انگیزه

ساندرو با حالت تدافعی ..در حالی که دست هایش را روی سینه پهن اش در هم فرو برده بود و از نوک بینی زیبایش به طرف پایین به او نگاه می کرد پرسید

\_و چه طور اینو متوجه شدی ؟

\_چه دلیل دیگه ای داشت که راجع به آوردن من به اینجا اینقدر آب زیرکاه بازی دراری ؟

با عصبانیت پاسخ داد

\_شاید به این دلیل بود که اخیراً هر جا میخوام ببرمت مسخره بازی درمیزی . می دونستم اگه ازت بخوام امشب اینجا بیایی دعوتم رو رد می کنی بنابراین می بایست یه شام کاری ساختگی ترتیب می دادم. اخیراً تو کاری جز بیش از اندازه واکنش نشون دادن به هر چیزی که میگم یا هر کاری که می کنم انجام ندادی ... هر نیت و عمل من رو اشتباه بعد تعبیر می کنی.. بنابراین نمیتونستم چنین ریسکی انجام بدم . امیدوار بودم برای یک بار هم که شده راجع بهت اشتباه فکر کرده باشم.... اما تو می بایست دوباره مثل همیشه راجع به این قضیه هم غیر منطقی رفتار کنی . این روزها اینقدر با قاطعیت روی هر کاری که انجام میدم برچسب منفی میذاری که به خودت اجازه نمیدی کارهای درستم رو قبول کنی . اینجا هیچ انگیزه پنهانی وجود نداره... متوجه ام که راجع به این قضیه که هرگز دوستای منو ندیدی حق با توه ..و همچنین متوجه شدم یکم ناعادلانه رفتار کردم .....و می خوام بهم فرصتی بدی که اونو درست کنم

ترزا لبش را گاز گرفت . دلش نمی خواست به او اعتماد کند . اما نمی توانست در برابر صداقت درون چشم هایش مقاومت کند . صدایش صادقانه به نظر می رسید...

چشمه‌هایش را به طرف کف هایش پایین آورده و ناگهان زمزمه کرد

\_متوجه نمیشی تا چه اندازه احساس احمق بودن می‌کنم... که حالا اونهار ببینم... که ممکنه چه فکری راجع به من بکنن... فکر می‌کنم در مرکز توجهم .  
همسر مرومز تو که بیشتر از یک سال از اونها اجتناب کرده

ساندرو یک قدم مرددانه به طرف او برداشت . سپس دست هایش را به دور بدن او حلقه کرده و پیشانی اش را به پیشانی ترزا چسباند . دست‌هایش را بالا آورده و صورت ترزا را میان دو دست گرفت

\_اونها میدونن تقصیر کی بوده ترزا . خودم در این باره مطمئن می‌شم

\_چطور ؟

\_کاری می‌کنم باور کنن اونقدر نسبت بهت احساس مالکانه داشتم که دلم نمی‌خواست تورو با کس دیگه ای شریک بشم و فقط برای خودم می‌خواستمت

\_اما این باعث میشه...

در تقلا بود تا کلمه مناسب را پیدا کند

...\_متزلزل و بی اعتماد به نفس به نظر بررسی

با بی خیالی شانه اش را بالا انداخت

\_شاید... شاید هم یه نگاه به تو بیندازن و متوجه بشن چرا چنین واکنشی نشون دادم

\_منظورت...

ساندرو انگشتش را روی لبهای او قرار داده و مانع از پرسیدن سوالش شد

به نرمی گفت

\_ترزا ی کوچولوی احمق ... ممکنه زیاد اینو نگفته باشم.. یا اصلاً چیزی به زبان نیاورده باشم ..اما تو اینقدر زیبایی که گاهی اوقات فقط با نگاه کردن به تو بدنم درد میگیره

ترزا زیبا نبود... خودش می دانست که زیبا نیست ...اما دلش می خواست برای یک بار هم که شده حرف او را باور کند ..مخصوصاً زمانی که با چنین حرارتی صادقانه صحبت می کرد . هرگز قبلاً چنین صداقتی در چشم های او ندیده بود و این صداقت او را تا عمق وجود گرم کرد

ساندرو بیشتر به طرف او خم شد ... لب هایش تنها چند میلیمتر با لبهای او فاصله داشت...

که صدایی سرخوش انها را با حالتی گناهکار از یکدیگر جدا کرد

\_بیخیال بچه ها . ماه غسل شما یه سال و ۵ ماه پیش تموم شده . یکم به خودتون استراحت بدید

گب بود .. پشت سر انها آمده بود ... صورت ترزا به شدت قرمز شد . ساندرو تنها اخم کرد و دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد...نگاه سریع و قابل تحسینی به طرف ترزا روانه کرد و ترزا به سرعت نگاهش را از او گرفت نمی توانست به آن لحظه شیرین و دردناک فکر کند و همچنین نمی توانست به اینکه تقریباً نزدیک بود یکدیگر را ببوسند فکر کند ..اینجا نه

در راه بازگشت به خانه ساکت بودند ... هنوز هم نمی توانست فرق واقعیت از توهم را تشخیص دهد . دوستان ساندرو واقعاً دوست داشتنی بودند و ترزا از تشویق کردن انها کنار زمین لذت برده بود . در ابتدا کنار بقیه زن ها و دوست دختر ها احساس ناآرامی میکرد . اما انها با حالتی دوستانه او را به گروه خود دعوت کرده و ترزا به سرعت توانسته بود با انها دوست شود

توجه مداوم ساندرو هم کمک زیادی به او کرد.. همواره به جایی که او نشسته بود می آمد و از او می پرسید که آیا راحت است ؟ آیا به چیزی نیاز دارد ؟ که آیا به اندازه کافی گرم هست ؟ ...بعد از مدتی رفتارش ان قدر خجالت آور شد که دوست هایش در این مورد او را دست می انداختند... البته ترزا می دانست که تمامی این ها نمایش است اما با این حال هنوز هم احساسی سر مست کننده داشت که تمام توجه ساندرو اینگونه روی او باشد

ترزا به شدت به فوتبال علاقه مند شد . مخصوصاً زمانی که نمی توانست نگاهش را از همسر با استعداد و برازنده اش بگیرد ... بعد از آن که بازی تمام شد یک مهمانی باربیکیو براه انداختند...

ساندرو در تمام مدت مهربان و ملاحظه گر بود . همواره به ترزا توجه می کرد ..یا دستش را می گرفت.. یا بازیش را دور شانه های او حلقه می کرد . بعد از احساس دستپاچی اولیه ...ترزا با گذشت هر لحظه بیشتر و بیشتر آرام شد

حالا در فضای محدود ماشین تنشی سوسو زننده بین آنها بود . ترزا خم شد تا سکوت را با موسیقی پر کند اما ساندرو دست او را گرفته و مانع از روشن کردن سی دی پلیر شد

\_این کارو نکن .....

ترزا در تاریکی به نیم رخ او خیره شد . اما ساندرو چشم هایش را روی جاده نگه داشته بود

\_اما....

\_امشب بهت خوش گذشت ؟

\_بله . همگی خیلی دوست داشتنی بودن

\_خوشحالم..

دوباره سکوت برپا شد.. هنوز هم دست ترزا را رها نکرده بود ..آن را بین ران های ماهیچه ای و دست بزرگش گیر انداخته بود

\_همه واقعاً از تو خوششون اومد

می توانست گرما را در صدایش بشنود اما نمی دانست این گرما به خاطر دوست هایش است یا ترزا

\_من ....از این که تورو اونجا کنارم داشتم ....احساس غرور می کردم

ترزا چند بار پلک زد . نمی دانست چگونه این حرف را تعبیر کند..

\_و به خاطر اینکه تا این مدت تو رو به اینجا نیاورده بودم احساس گناه میکردم .

هرگز منظورم این بود کاری کنم تا فکر کنی از وجود تو خجالت میکشم

ترزا....من نمیخواستم باهات ازدواج کنم ..این حقیقت داره ...اما به هیچ عنوان

هرگز فکر نکردم که تو ممکنه منو شرمسار کنی

ترزا زمزمه کرد

\_متشکرم .. این حرف معنای زیادی برای من داره

دست ترزا را فشرد و سپس او را رها کرد ..ترزا با اکراه دستش را از روی

پای او برداشت

این بار هم دوباره سکوت برپا شد ...اما دیگر غیر دوستانه و ناخوشایند به نظر

نمی رسید

بعد از نیمه شب به خانه رسیدند . در حالی که ساندرو در را قفل می کرد ترزا با

خستگی به طرف حمام طبقه بالا در اتاق مهمان رفت . هنوز هم مصمم بود در

آنجا بخوابد ...آن هم با وجود اینکه هر شب ساندرو او را به اتاق خواب اصلی

میبرد

زیر دوش آب گرم آرامش بخش ایستاده بود و سرش را به کاشی تکیه داد که نسیم

ملایمی احساس کرد.... و متوجه شد که در این شیشه ای حمام باز شده . چرخید

و ساندرو را دید که در را پشت سرش می بندد . و منظره خوبی از پشت زیبایش که ترزا تمام بعد از ظهر وقتی به دنبال توپ می دويد آن را تحسین کرده بود به او داد

به طرف او چرخید و با اهی خسته واری سرش را تکان داد . با ناله گفت

\_داری به یکی از خیره سر ترین آدم هایی که تا حالا می شناختم تبدیل میشی

\_من اون طلاق رو می خوام ساندرو

و نگاهش روی بدن ساندرو بود

\_بله

کمی لبخند زد و یک قدم به طرف او برداشت . با خستگی تایید کرد

\_میدونم

دستش را جلو آورد تا شامپوی بدن را بردارد . با هر حرکت دستش به بدن ترزا برخورد می کرد ....و ترزا به طور نا امیدانه اس سعی کرد واکنش بدنش را نسبت به او نادیده بگیرد

\_و و من .....دیگه دوستت ندارم

او را تماشا کرد که شامپوی بدن را روی اسفنج نرم می ریخت . ساندرو نگاهش را روی اسفنج درون دستش نگه داشت

\_میدونم

صدایش کمی عجیب بود اما وقتی دوباره به بالا نگاه کرد حالت صورتش عادی به نظر می شید . به آرامی شروع به کشیدن اسفنج روی بازو های ترزا کرد

\_و دیگه نمیخوام توی یک اتاق با تو باشم

صدایش به طور خجالت آوری میلرزید . ساندرو با دسته بزرگ خودش میچ دست ظریف او را گرفت و دستش را بالا برد تا اسفنج را زیر بازویش بکشد .

وقتی دست دیگرش را هم بالا گرفته و همین کار را تکرار کرد ترزا به سختی تلاش کرد تا ناله نکند

در جواب جمله قبلی او زمزمه کرد

\_تو این رو کاملاً واضح نشون دادی

در حالی که نگاهش روی بدن او ثابت بود یک قدم نزدیک آمد و با بدن بزرگش ترزا را به کاشی های دیوار چسباند...به شستن بدن او ادامه داد...ترزا در حالی که نفس نفس میزد گفت

\_و من یه ....

دستش را روی دست او قرار داد تا جلوی حرکاتش را بگیرد....ساندرو به صورت او خیره شد

...یه طلاق می خوام

\_اینو قبلاً گفתי

نگاه خیره اش را از سر تا پای او گذراند و با حالتی خمار به چشمای ترزا خیره شد . وقتی متوجه واکنش بدن ترزا نسبت به خود شد ناله کرد و در برابر خواهش بدنش تسلیم شد

ساندرو کمی چرخید تا ترزا را با حالتی راحت میان بازو های خود بگیرد . یک بازویش را زیر سر او قرار داده بود و دست دیگرش را دور کمرش حلقه کرده بود . انگشت هایش با حالتی سست پوسته بازوی او را نوازش می کردند . سرش روی بالشتی بود که سر ترزا روی آن قرار داشت . آنقدر به او نزدیک بود که می توانست نفس هایش را میان موهایش احساس کند . گاه و بیگاه بوسه های نرمی روی پوست حساس زیر گوشش و همچنین روی خط فک ظریفش می

گذاشت . این اولین باری بود که در طول تمام ازدواجشان کلمات همیشگی را به زبان نیاورده بود

به نظر می‌رسید دقیقاً وقتی ترزا بالاخره راهی پیدا کرده تا از قلب زخمی و مجروحش در برابر او محافظت کند ...ساندرو راه نفوذ دیگری در دیوار دفاعی او پیدا کرده بود.. و او را آسیب پذیر تر از همیشه رها کرد

هنوز هم داشت کلمات ایتالیایی بیخ گوش ترزا زمزمه می کرد... نمی توانست معنی کلمات را درک کند ...سعی کرد ترزا را به خود نزدیکتر کند اما ترزا مقاومت کرد . بالاخره از مه ای که در آن گیر کرده بود بیرون آمد..... نمی توانست به ساندرو اجازه بدهد این کار را با او بکند.... دوباره نه

در گذشته به روش های بسیاری به او صدمه زده بود ...با نادیده گرفتن... او با زن های دیگر ...و تحقیر کردن ترزا ...هرگز دیگر او را به قلبش راه نخواهد داد .. بالاخره وقتی ساندرو فهمید ترزا به اندازه ی خودش از این در آغوش گرفتن لذت نمی برد خودش را روی یک دست بلند کرده و سرش را کف دستش قرار داد.... کاملاً خیره کننده به نظر می رسید

کارا مشکل چیه ؟

ترزا تقریباً با این سوال احمقانه با صدای بلند خندید . سعی کرد تا از او فاصله بگیرد... برای چند ثانیه بازوهای ساندرو اطراف او تنگ تر شدند اما بالاخره دستش را بلند کرد و به او اجازه داد تا از تخت خواب پایین بپرد

ملحفه ها خیسن باید عوضشون کنم

نمی توانست به چشمهای او نگاه کند

ساندرو با حالتی کشتار نیشخند زد

ولش کن خدمتکار صبح عوضش میکنه

نمیتونم توی تخت خواب خیس بخوابم

به نرمی گفت

\_احمق نباش ترزا

با حالتی با وقار روی تخت خواب نشست

\_تو با من توی تخت خوابمون می خوابی

ترزا سرش را تکان داد

\_نه این کارو نمی کنم

نیشخند ساندرو به طور محبت آمیزی بزرگتر شد

\_گربه کوچولوی یه دنده

پاهایش را از روی تختخواب پایین انداخت و با شکوه ای مانند یک شکارچی به طرف او حرکت کرد

\_البته که این کارو می کنی

ترزا یک قدم از او فاصله گرفت اما قبل از آنکه بتواند زیاد دور بشود دست های ساندرو شانه های او را گرفتند و او را از فرار کردن باز داشتند

وقتی ترزا نگاهش را به سینه ی او خیره نگه داشت به نرمی گفت

\_به من نگاه کن

ترزا به حرفش گوش نکرد... ساندرو زیر لب چیزی زمزمه کرد... چانه او را بالا گرفت تا به چشم هایش نگاه کند . هر چه که در نگاه تدافعی او دید باعث شد ابرو هایش به یکدیگر نزدیک شده و چشم هایش تیره شوند

بلاخره زمزمه کرد

\_دارم سعی می کنم اینو درست کنم کارا

مانند این بود که کلمات با درد از لبهای او بیرون می آمدن

د ترزا با غمگینی سرش را تکان داد

\_نمیدونی ... این ... هر چیزی که هست ... غیر قابل مرسته

با حالتی سردرگم و کلافه پرسید

\_چرا؟

\_چون هر کاری که الان انجام میدی غیر صادقانه و با اجبار به نظر میرسه

ناگهان عصبانی شد

\_هر لمس دستات .. هر معذرت خواهی که می کنی ... هر کلمه محبت آمیزی که

میگی ... مثل اینکه میدونی دقیقاً چی منو خوشحال میکنه و برای تغییر دادن نظر

من داری خودت رو مجبور به انجام این کار را می کنی

\_نمی دونم داری راجع به چه کوفتی صحبت می کنی

عملاً فریاد می کشید ... کمی ترزا را تکان داد

\_مثلاً اون بوسه

\_چی؟

\_یک سال و چند ماه از ازدواجمون گذشته الکساندرو ... و امشب اولین باری

بود که تو منو بوسیدی ... حتماً می بایست متوجه شده باشی چقدر به من آسیب

میرسونه وقتی میدونم اونقدر از من بدت میاد که حتی نمی تونی خودت رو

مجبور کنی که منو ببوسی

\_این طور نی ....

حرف او را قطع کرد به بهانه هایی که می خواست بر زبان بیاورد علاقه نداشت

\_بنابر این امشب بعد از اینکه بالاخره به من افتخار دادی و من رو به دوستات

معرفی کردی و باعث شدی احساس خاص بودن بهم دست بده تصمیم گرفتی با

چند بوسه همه چیز رو برام شیرین تر کنی . احتمالاً فکر میکردی روش  
تاثیرگذاریه که سگ ماده شوشی رو رام و آرام نگه داری درسته ؟

\_تمام موقعیت رو بد متوجه شدی کارا

\_منو به اون اسم صدا نزن . من عزیز تو نیستم . هرگز نبودم ...و قرار نیست  
اونقدر ساده باشم که دوباره گول فریبندگی تو رو بخورم

با حالتی کلافه و ناامید پرسید

\_از من چه میخوای ؟

ناگهان شانه های او را رها کرد ...ترزا سکندری خورد و به زمین افتاد  
ساندرو با وحشت بی حرکت ایستاد و به او که روی زمین افتاده بود خیره شد .  
چنان حالت بیچاره گی و پشیمانی و درماندگی روی چهره اش بود که تقریباً  
برای او احساس تاسف کرد

ترزا نشست و به چهره ی پریشان او خیره شد

\_من طلاق می خوام

ساندرو روی زانو کنار او نشست یک دستش را بلند کرد و گونه او را نوازش  
داد..

با ناله گفت

\_متاسفم.. او بیشتر از آن چیزی که بتونی تصور کنی متاسفم ...اما این تنها  
چیزیه که نمی تونم بهت بدم

\_پس صحبتی نداریم

سرپا ایستاد . دست ساندرو که به طرف او دراز شده بود تا به او در بلند شدن  
کمک کند را نادیده گرفت

به او التماس کرد

\_خواهش می کنم برو به اتاق الساندرو

ساندرو کمی مردد بود . نگاهش روی صورت او برای مدتی طولانی خیره ماند  
...سپس ناگهان چرخید و آنجا را ترک کرد

روز بعد در اتاق مهمان بیدار شد .. تنها

هم احساس آسودگی خاطر می کرد و هم احساس غم . با نگاه سریعی به ساعت  
متوجه شد از ۱۰ صبح گذشته و تاریکی اتاق به او می گفت که احتمالاً هوا  
بارانیست . از اینکه تا این اندازه زیاد خوابیده بود شوکه شد . به سرعت به حمام  
رفت تا کارهای روزمره اش را انجام بدهد.. سعی می کرد حالت سرگیجه اش را  
نادیده بگیرد... .

به آرامی از پله ها پایین رفت و همانطور که به طرف آشپزخانه راه می رفت  
احساس سردرد داشت . خوشبختانه هیچ بوی غذایی در آشپزخانه نبود اما وقتی  
که به آن وارد شد ساندرو را دید که پشت میز صبحانه نشسته و با حالتی متفکر  
به فنجان قهوه اش نگاه می کند

وقتی ترزا به اتاق قدم گذاشت نگاهش را بالا آورد و چشم هایش سرتاسر بدن او  
را از نظر گذراند

\_حالت چگونه کا ...ترزا ؟

زیر لب زمزمه کرد

\_خوبم

یک لیوان آب پرتقال برای خودش ریخت . روی صندلی مقابل او نشست .  
ساندرو به نرمی پرسید

\_نمی خوای چیزی بخوری ؟

چهره ی ترزا در هم فرو رفت . حتی فکر غذا هم باعث میشد معده اش به هم بخورد

\_حالم خوبه

ساندرو زیرلب ناسزا گفت

\_کاملاً مشخصه که خوب نیستی . نمی نمیدونم فکر می کنی با این غذا نخوردن و گرسنگی دادن به خودت میخوای به چی بررسی

\_به خاطر خدا..من که خودمو توی گرسنگی قرار نمیدم فقط صبحانه نمیخورم

\_به نظر میرسه اخیراً خیلی از وعده های غذایی ات رو جا انداختی

سرش را تکان داد و نگاه رنجوری به سرتاپای بدن نحیف او انداخت

\_اگه باعث میشه که اینقدر غر نزنی باید بگم یکم نان توست هم خوردم

لیوانش را روی میز کوباند . احتمالاً می بایست آن را روی لبه میز قرار داده باشد زیرا روی زمین افتاده و شکست

تکه های شیشه تمام کف زمین پخش شد . صدای بلند شکستن لیوان اعصاب او را مختل کرده و دیگر کنترلش را از دست داد

\_اوه...

وقتی بفهمید تقصیر چه کسی بوده چشم هایش پر از اشک شد و گفت

\_من متاسفم...

\_ترزا

ساندرو ظرف چند ثانیه کنار او قرار داشت . دستش را روی شانه او قرار داده بود و با نگرانی صورت او را بررسی می کرد

\_حالت خوبه ؟

زمزمه کرد

\_خوبم

سعی کرد دست های او را کنا بزند . ساندرو ناگهان دست هایش را از روی شانه او پایین انداخت

\_مطمئنی ؟ مثل یه روح رنگ صورتت پریده..

\_فقط یکم شوکه شدم... داره بارون میباره

تلاش ضعیفی برای تغییر موضوع بود ...چشمه‌هایش به آسمان خاکستری بیرون ثابت شده بود

\_آره

ساندرو از او فاصله گرفت و روی زمین زانو زده تا تکه‌های شیشه را جمع کند . ترزا شروع به بلند شدن از روی صندلی کرد اما ساندرو سرش را بالا گرفته ..به او نگاه کرد و دست بزرگ اش را روی ران پای او قرار داد تا مانع از حرکت او بشود

\_زمین لیز و پر از تکه های شیشه است . قبل از این که بلند بشی اجازه بده تمیزش کنم

دوباره نشست و به آرامی او را نگاه کرد که خرابکاری که ترزا به بار آورده بود را تمیز میکرد . با بی تفاوتی پرسید

\_امروز میخوای چکار کنی ؟

پشتش را به طرف او گرفته بود ...خرده های شیشه را داخل سطل زباله انداخته و با حوله کاغذی آب میوه را از روی زمین پاک کرد . ترزا با بی حواسی پاسخ داد

\_می‌بایست یکم خرید کنم . داشتم فکر میکردم به طرف شهر برم...

خیال داشت یک جین کیت بارداری بخرد . چیزی که تاکنون بیش از اندازه خرید آن را به تعویق انداخته بود... . ساندرو با بیخیالی و لحنی بی تفاوت پاسخ داد

\_من هم به یه چیزایی نیاز دارم

چرخید تا با او روبرو شود

\_میرسونمت

ترزا از حالت خلسه بیرون آمد . با لبخندی خشک پاسخ داد

\_واو ... اینقدر دروغ واضحی بود که تقریباً برات احساس خجالت می کنم

ساندرو هم در پاسخ خنده خشکی سر داد و کمی شانه اش را بالا انداخت

\_میدونم زیاد خوب نبود ..اما یه وقت استراحت بهت بده ۲۴ ساعت گذشته پر از اتفاق بود و من در بهترین حالت خودم نیستم

هنوز هم چشم هایش با حالتی نگران روی صورت و بدن او حرکت می کردند

\_دلم نمیخواد رانندگی کنی ترزا . یکم پریشان به نظر میرسی . فکر می کنی مریض شدی ؟

بله با بارداری

\_حالم خوبه . اما امروز صبح یکم احساس کسالت می کنم . فکر می کنم به خاطر ویسکی و قهوه ایرلندی باشه که دیروز با خانم ها داشتم

به ندرت یک لیوان سر کشیده بود که متوجه شد اگر باردار باشد نمی تواند نوشیدنی بخورد... با این حال ساندرو نمی دانست او تا چه اندازه نوشیدنی خورده ...بنابر این می توانست یک بهانه عالی باشد

به نظر می رسید حرفش را باور کرده .....سرش را تکان داد

\_دوست داری کی بری ؟

ترزا به نرمی آهی کشید . واقعا نمی خواست ساندرو پشت سر او راه بیفتد ... آن هم در حالی که سعی دارد تست بارداری بخرد . نمی خواست او متوجه چیزی شود ... و اگر همراه او بیاید... هرگز نمی شود چیزی را از او پنهان کرد . به نظر می رسید که ذهن او را خوانده با جدیت گفت

\_واقعا کارایی دارم که باید بهشون برسم ترزا . تو رو در آرامش رها می کنم ترزا با حالتی متفکر لبش را گاز گرفت . این حقیقت که چشمهای ساندرو... با دیدن زبان ترزا که لبش را در محلی به طور تصادفی محکم گاز گرفته بود را می لیسید تیر تر شدند .. از نظرش دور نماند

\_خیلی خوب . یک ساعت بهم وقت بده تا آماده بشم لباس بپوشم و یکم بالا بیارم یه چیزایی مثل این...

ساندرو سرش را تکان داد

درست به حرفش عمل کرده و ترزا را رها کرد تا در بوتیک سطح بالایی که او را به آنجا برده بود اطراف آن بچرخد و خرید کند . ده دقیقه کامل دور از او زمان داشت تا بتواند کیت بارداری را بخرد . ۶ تا از انها خرید . تمامی انها از برندهای متفاوتی . تنها ساندرو به طور مداوم به او پیام می فرستاد و زنگ می زد که ایا حالش خوب است ؟ و آیا به او نیاز دارد یا نه ؟ بعد از دهمین پیام و پانزدهمین زنگ .. آن هم در ۴۰ دقیقه... دیگر کم کم خسته کننده شد . در آخر تنها به او گفت که خریدش تمام شده و ساندرو به او پیشنهاد داد یکدیگر را بیرون ببیند و برای ناهار به یک رستوران بروند

به نظر میرسید ساندرو مدام به این رستوران رفت و آمد دارد . اگر چه موقع ناهار در بعد از ظهر روز شنبه بود و این مکان به طور غیر قابل باوری شلوغ بود.. اما انها به سرعت روی یک صندلی نشستند . ترزا خدمه رستوران را تماشا می کرد که مدام به دور او می چرخیدند و جلوی او خم و راست می شدند

با حالتی ترشروییانه با خود فکر کرد که آیا زن های دیگر را هم به این جا آورده ؟

وقتی پیشخدمت با نیشخندی کنایه آمیز به طرف او چرخید شک او تایید شد  
با حالتی متکبرانه که تنها در رستوران های سطح بالا با انها روبرو می شد  
پرسید

\_خانم امروز چی سفارش میدن ؟

با حالتی بی خیال سفارش داد

\_سالاد سزار . تست و آب

با نیشخندی آزار دهنده پرسید

\_و راجع به غذای اصلی هم تصمیم گرفتید ؟

خیلی کوتاه پاسخ داد

\_همین رو به عنوان غذای اصلی برمیدارم

رفتار خودخواهانه و متکبرانه او واقعا داشت روی اعصاب ترزا راه می رفت.

ساندرو با نگرانی به طرف جلو خم شد

\_تو صبحانه نخوردی باید چیزی قوی تر از فقط یه سالاد سفارش بدی

\_واقعا گرسنه نیستم

شانه هایش را بالا انداخت . منو را به دست پیشخدمت داد

\_لطفاً فقط بیخیال شو

\_اگه یه رژیم غذای دیوانه وار گرفتی...

با عصبانیت گفت

\_رژیم غذایی نگرفتم . فقط خواهش می کنم سعی نکن هر جنبه از زندگی من رو به دست بگیری و کنترل کنی

فکش منقبض شده و لب هایش به خط باریکی تبدیل شدند . اما به طور متعجب کننده ای دیگر ادامه نداد.... به طور اقرار آمیزی یک عالمه غذا سفارش داد . وقتی تنها شدند به صندلی تکیه داده و با حالتی متفکرانه به او خیره شد  
بعد از سکوتی طولانی... که ترزا با حالتی لجوجانه آن را نمی شکست  
...ساندرو گفت

\_مشکلت چیه ؟

با دهان باز به او خیره ماند . نمی توانست حماقت آن سوال را باور کند .  
ساندرو کمی چشم هایش را پایین آورد . به نظر می رسید خودش متوجه حماقت آن شده.... ادامه داد

\_به جز مسئله اخیر و لطفا سعی کن یکم نیش و کنایه رو از زبونت دور کنی  
\_خب جدای از این حقیقت که با زندگی حال حاضرم خوشحال نیستم  
شانه اش را بالا انداخت

\_نمی تونم بگم مشکل چندان دیگه ای دارم

\_داری بهم دروغ میگی

آنقدر بی اعتمادی در صدایش نهفته بود که ترزا صادقانه خندید  
\_با کسی رابطه داری ؟

ترزا حالا سخت تر می خندید

\_دوباره به این سوال برگشتیم ساندرو ؟ همه ادما وقتی چیزی توی زندگیشون خوب پیش نمیره به بی وفایی رو نمی یارن  
به طرف جلو خم شد و با عصبانیت پرسید

\_مثلاً منظور کوفتی ات چی بود؟

کاملاً برانگیخته شده بود

\_بیخیال ساندرو . میدونی منظورم چی بود

\_نه نمیدونم . روشنم کن

لحن صدایش کنایه آمیز بود... ترزا با آرامشی اقرار آمیز پاسخ داد

\_منظورم این بود که من کسی نیستم که توی این زندگی خیانت کرده و با کسای  
دیگه ای رابطه داشته . منظورم اینه که من به قسم های ازدواج احترام می گذارم  
و اونها رو مقدس می دونم . منظورم این بود که من کسی نیستم که عمداً کاری  
کردم تا همسرم رو توی اجتماع و تا جایی که ممکنه و میتونم به طور دردناکی  
تحقیر کنم

ساندرو به دقت شروع به صحبت کرد

\_اقرار می کنم کارهایی انجام دادم که عمداً به تو آسیب برسونم .تلاش های  
گمراه و اشتباهی که به خاطر موقعیت ای که اصلاً تقصیر تو نبود تو رو تنبیه  
کنم ...

ترزا با نیش و کنایه حرف او را قطع کرد

\_چقدر سخاوتمندی که به این اقرار می کنی

\_تو به طور اشتباهی باور می کردی که ...من دوست دارم.. و من به طور اشتباه  
فکر میکردم که تو....

\_نوشیدنی هاتون

صدای پیشخدمت اولین مکالمه با معنا و مهم انها راجع به مسئله مهم زندگیشان  
را قطع کرد

ساندرو نگاه آزاردهنده ای به طرف او روانه کرد و در سکوت منتظر ماند تا کارش تمام شود . وقتی بالاخره پیشخدمت رفت... ساندرو نگاه اش را دوباره به طرف او باز گرداند

به نرمی گفت

\_فکر می کردم راجع به نقشه پدر میدونی . فکر می کردم کاملاً با این نقشه موافقی و باهاش مشکلی نداری

ترزا به دقت پرسید

\_دقیقاً نقشه ی پدرم چیه ؟

\_اون صاحب چیزیه که من به طور ناامیدانه ای می خوامش و تنها روشی که اجازه میداد اونو داشته باشم این بود که مبلغ بسیار کلان و غیرمنطقی پول بابتش بپردازم و بعد با تو ازدواج کنم

\_که اینطور

ترزا نگاهش را به دستمالی که به طور مرتب روی میز تا زده شده بود پایین آورد . انگشتش را به آرامی روی خطوط آن می کشید

\_خوب.. پس تو مبلغ گزافی پول به خاطر این ..چیز مرموزی که میخواهی ... پرداخت کردی و من رو هم به عنوان یک هدیه ناخواسته به طرفت پرت کرده

\_برای به دست آوردن چیزی که میخواستم می بایست تو رو هم به عنوان قسمتی از معامله قبول می کردم .....من فکر میکردم .....

صدایش پایین آمد و با حالتی ناامیدانه شانه را بالا انداخت

\_تو خودت رو با این حقیقت گول زدی که من کاملاً از همه چیز آگاه بودم و اونقدر بهطور ناامیدانه ای تورو میخواستم که به پدرم گفتم تو رو تهدید به ازدواج با من کنه

با اکراه سرش را تکان داد

\_خوب . تو چیزی که میخواستی رو گرفتی و از اونجایی که کاملاً مشخصه هر دوی ما توی این ازدواج شرم آور داریم بدبختی می کشیم ...چرا من رو طلاق نمیدی؟

امیدوار بود که نتواند بفهمد این اعتراف او تا چه اندازه قلب ترزا را به درد آورده

\_یکم پیچیده تر از این حرفاست . فکر می کنم پدرت میدونست که بالاخره هردومون از این ...ازدواج شم آور ...

کلمه که آخر را با حالتی ناراحت ...تقریباً از دهانش به بیرون تف کرد

\_خسته میشیم و میخوایم از اون بیرون بیایم ... بنابراین یک بند دیگه به قرارداد اضافه کرد

خودش بود ...ترزا خودش را آماده چیزی که می دانست قرار است از راه برسد کرد

\_بند؟

این کلمه را با صدایی ضعیف ادا کرده و ساندرو با حالتی ناراحت گلوش را صاف کرد

\_پدرت .....

پیش خدمت با سفارش انها از راه رسید و با حرکاتی شگفت انگیز شروع به چیدن غذا روی میز کرد . ساندرو زیرلب ناسزا گفت و منتظر ماند تا کار مرد جوان به اتمام برسد

\_چیز دیگه ای می خواهید؟

ساندرو فریاد کشید

\_نه

مرد بیچاره آب دهانش را قورت داد و به سرعت از آنجا دور شد

ترزا به ندرت توانسته متوجه آنها شود . نگاه وحشت زده اش به غذاهایی که  
ساندرو سفارش داده بود خیره مانده بود . پاستا.. پای.. ماهی.. گوشت  
..سبزیجات...

همگی به شیوه های متفاوتی جلوی روی او چیده شده بودند

\_ترزا؟

به نظر میرسید صدای ساندرو از مایل ها دورتر به گوش می رسد

\_مشکل چیه؟

با حالتی بیمارگونه گفت

\_یه عالمه غذا

احساس می کرد در خطر است تا آن یک ذره غذای با ارزشی را که قبلا خورده  
بود بالا بیاورد

اعتراف کرد

\_فکر کردم میتونیم با هم تقسیم کنیم

\_بهت گفتم گرسنه نیستم

از اینکه اگه انتظار داشت دوباره قربانی یکی دیگر از نقشه های کنترل گرانه  
اش بشود عصبانی بود

\_وسوسه ات نمیکنه؟

\_نه

\_حتی یه ذره؟

چنگال اش را برداشت و آن را داخل نزدیک ترین ماهی فرو کرد... و سپس آن  
را به طرف لبهای او بالا آورد

ترزا می‌توانست احساس کند که دارد حالش به هم می‌خورد . به سرعت سرش را عقب برد

\_نه

ساندرو چنگال اش را پایین آورده و با حیرت کامل به او خیره شد

\_چه مشکلی داری ؟ دست به اعتصاب غذا زدی ؟

ترزا خندید

\_این کاریه که زندانی ها انجام میدن مگه نه ؟ وقتی میخوان به دیگران بفهمونن که زندانی شدن اونها ناعادلانه است ... اونوقت دست به اعتصاب غذا می‌زنند

دوباره خندید ... از حالت هیستریکی درون صدایش به خوبی آگاه بود

\_جدی میگی ؟

به نظر می‌رسید ساندرو فکر می‌کند او تا این اندازه لجباز است ... بنا به دلایلی این فکر او را ناراحت و شگفت زده کرد

با حالتی خسته گفت

\_گرسنه نیستم . واقعا به این آسونیه . لطفاً صحبتت راجع به اون بند رو کامل کن

به نظر کلافه میرسید اما بالاخره متوجه شد که ترزا در این قضیه کوتاه نمی‌آید .. به آرامی شروع به صحبت کرد

\_در واقع ما یه راه خروج داریم . ما به اون یه نوه پسری میدیم و بعد می‌تونیم بدون هیچ پیامدی از هم طلاق بگیریم

ترزا فکر می‌کرد برای شنیدن آن آماده است ... اما وقتی صدای او را می‌شنید که چنان بی‌پرده راجع به این موضوع صحبت می‌کند ... تمام اکسیژن از وجودش بیرون کشیده شد ... چند لحظه طول کشید تا بتواند از آن بهبود بیابد

\_یک راه خروج

با صدایی خش دار ادامه داد

\_هر بار که منو لمس می کردی .. هر بار که راجع به من فکر میکردی.. برای همین بود درسته ؟ یه راه خروج

به تلخی خندید

\_و چقدر سرسختانه به طرف هدف ت کار کردی

ساندرو با صدایی که از آن بدبختی می بارید زمزمه کرد

\_ترزا...

دیگر چیزی نگفت... فقط همین.. تنها اسمش را به زبان آورد

به نظر می رسید بالاخره متوجه شده که چیزی برای گفتن وجود ندارد تا دردی که در آن لحظه ترزا احساس می کند را کمتر کند

\_خدای من

به تندی چند قطره از اشک هایی که روی گونه اش جاری شده بود را پاک کرد . از این که اجازه داده بود ساندرو اشک های او را ببیند از دست خودش عصبانی بود

\_هر موقع با من رابطه داشتی همیشه دعا میکردی که بهت یه پسر بدم.. و این تنها فکر توی سرت بود . همیشه..... یک راه فرار ..توی لحظه ای که بیشتر مردم حتی نمیتونن اسم خودشون رو به خاطر بیارن تو داشتی به من التماس می کردی که بهت یه پسر بدم . چون زندگی کردن با من به طور غیرقابل باوری برات غیر قابل تحمل بود

\_مسئله تو نبودی . مسئله اون وضعیت بود

\_پس این پسری که به طور نا امیدانه می خوایش..

سعی کرد صدایش را بی حالت بگیرد... اگر چه در آخر شکسته شد

\_واقعا اونو نمی خوای . اون فقط به معنای یک پایانه

به طور ناراحتی اقرار کرد

\_هرگز راجع بهش فکر نکردم

\_مطمئناً تو نمیخوای کاری با بچه ای داشته باشی که اونو از یه زنی که در  
نظرت خاره داری.. و خون مردی که دشمن خودت میدونیش در رگ هاش  
جاریه

با صداقتی بی رحمانه زمزمه کرد

\_بچه هرگز برای من واقعی نبود . فقط یک ایده ی مبهم از اینکه تو بچه رو  
بزرگ می کنی و من بعدش به ایتالیا برمیگردم توی ذهنم بود . هرگز بیشتر از  
اون بهش فکر نکرده بودم

ترزا با قلبی شکسته گفت

\_با پدری که هیچ احساسی برای اون نداره ..مادری که نمی خواد باردار بشه ..با  
پدر بزرگ سادیسمی که اونو فقط برای اهداف خودش میخواد ...احتمالاً چیز  
خوبی بود که بچه قبلیمون مرد

ناگهان ساندرو با خشونت دیوانه وار گفت

\_هرگز چنین چیزی نگو

یکی از دست هایش را جلو آورد و دست ترزا را که روی میز مشت شده بود به  
دست گرفت

\_اون بچه مورد عشق قرار می گرفت

\_چی باعث شده اینقدر مطمئن باشی ؟ وقتی خودت هم اعتراف کردی که  
نمیدونی چه احساسی راجع به اون داری

با صدای خشن زمزمه کرد

\_من تو رو میشناسم... تو ظرفیتی برای عشق داری که ذهنو از پا درمیاره ..  
البته که تو عاشق اون بچه می شدی . این تنها شیوه ایه که تو میتونی باشی

با حالتی ناامیدانه از او پرسید

\_د الان چطور قراره به زندگی با تو ادامه بدم ساندرو ؟ قبلا به اندازه کافی بد  
بود ..اما الان حتی فکر خونه رفتن با تو تقریباً غیر قابل تحمله

ساندرو دست او را رها کرد و دستش را بالا آورد تا گونه ترزا را به نرمی  
نوازش کند ...زمزمه کرد

\_از این هم عبور می کنیم

ترزا خودش را از لمس دست او کنار کشید .... قبل از آن که دستش را دوباره  
روی میز بیندازد احساسی عجیب از چشم هایش عبور کردند

به آرامی گفت

\_خسته ام . منو به خونه برگردون

.سرش را تکان داد و پیشخدمت را صدا زد تا برای آنها چک را بیاورد نگاه  
ترزا با حالتی تاسف بار به میز پر از غذا افتاد

پیش خود زمزمه کرد

\_چه اسراف

اما وقتی متوجه شد ساندرو حرف او را شنیده و از پیشخدمت خواست تا غذا را  
به نزدیک ترین پناهگاه بی خانمان ها بدهد متعجب شد

تا زمانی که به خانه رسیدند حرف دیگری میان آنها رد و بدل نشد . ترزا با وانمود کردن به این که خسته است خود را تمام بعد از ظهر در اتاق حبس کرد

آن شب ترزا به آرامی و محتاطانه وارد کتابخانه ساندرو شد . در تمام دورانی که در این خانه زندگی می کردند این اولین باری بود که ترزا در حالی که ساندرو در خانه بود به کتابخانه پا می گذاشت

به اتاق قدم گذاشت و ساندرو سرش را بالا گرفت و او را دید که با عدم اطمینان میان درگاه ایستاده . ناگهان ایستاد... تقریباً صندلی را به زمین انداخت . ترزا به خاطر این حرکت خشونت آمیز ناگهانی چند قدم به عقب رفت اما ساندرو به سرعت میز را دور زده و در حالی که دستش را برای او جلو گرفته بود به طرف او آمد

با صدایی خش دار گفت

\_ترزا . لطفاً بیا داخل

تقریباً مشتاق بود که ترزا به آنجا وارد شود . واکنشی نبود که او انتظارش را داشت . ترزا را به طرف صندلی چرمی راحتی که گوشه اتاق قرار داشت راهنمایی کرد و خودش هم روی صندلی مقابل او نشست . به طرف او خم شد . دستهایش به آرامی به یکدیگر حلقه شده بودند

بعد از مدتی سکوت ... ترزا بالاخره زمزمه کرد

\_می خوام بدونم چرا ؟ می خوام بدونم دقیقاً خوشحالی منو در ازای چه کالایی معامله کردی ؟ چی اینقدر برات معنا داشت که حاضر بودی آزادیت رو به خاطرش بدی

برای مدتی طولانی ساکت بود . طوری که ترزا فکر کرد هرگز نمی خواهد پاسخ او را بدهد . بالاخره با صدایی آرام گفت

پدرم

سرش را پایین گرفت و نگاه اش به دست هایش خیره شده بود

اون توی یک مزرعه شراب بزرگ شد . مزرعه چندان سودآوری نبود اما به خانواده تعلق داشت و معنی زیادی برای اون داشت . زمینی بود که در اون به دنیا اومده بود .. و زمینی که تصور می کرد درون بازنشسته و در آخر در اون خواهد مرد . اما قبل از اینکه بتونه ثروتش رو به دست بیاره بدشانسی به اون رو آورد و تصمیم تجاری اشتباهی باعث شد مزرعه را از دست بده . به زودی تونست اون اشتباه رو جبران کنه و ثروتمند بشه اما اون زمین به وسیله پدر تو خریداری شده بود . کسی که با لجابت از فروختن اون خودداری می کرد . مهم نبود پدرم چه پیشنهادی به اون میداد اون زمین برای کسی به ثروت پدرت چیزی نیست . بنابراین فقط می تونم نتیجه بگیرم که از استفاده از قدرت روی پدر من لذت میبره . تمام زندگیم پدرم رو در حالی که راجع به اون زمین صحبت می کرد دیده بودم . همیشه از این که هیچ کدوم از بچه هاش توی اون زمین به دنیا نیومده بودن احساس تاسف می کرد . گناه از دست دادن یک قطعه از تاریخچه ی خانوادگی همیشه اونو اذیت میکرد . در این سال های آخر حاضر بود هر کاری برای پس گرفتن اون بکنه . حال اون به سرعت بدتر می شد . دکترها تشخیص دادند سرطان گرفته و زیاد راجع به وضعیت سلامتی اش خوشبین نیستند . خبر مرگ زود رسش باعث شد از دست دادن اون زمین برایش در بدتر بشه و همه ما با دیدن اون در این وضعیت فیزیکی و احساسی از درون میمردیم . من میخوام غرور و کرامت اون رو بهش پس بدم . می خوام آرامش رو پیدا کنه و خوشحال بمیره .. . بنابراین به پدرت روی آوردم بعد از اولین ملاقات مون ... پدرت واکنش تو نسبت به من رو دید... بالاخره راضی شد طبق شرایطی اون زمین رو بفروشه

ترزا وقتی به خاطر آورد تا چه اندازه .. اولین باری که ساندرو را دیده بود .. دست و پایش را گم کرده و با اولین نگاه عاشق او شده بود ... با حالتی بدبختانه قرمز شد

حالا می توانست نقش ناخواسته خود در این قضیه را بفهمد... به سختی پرسید

\_ حال پدرت چطوره ؟

کمی سرش را تکان داد

\_ حالا که توی خونست در ارامشه

صدایش به خاطر دردی که ناامیدانه تلاش داشت تا روی آن سرپوش بگذارد

سخت به گوش می رسید

ترزا با صدایی پر تنش دوباره پرسید

\_ و خانوادهات راجع به این قراردادای که در ازای اون زمین انجام دادی خبر

دارند ؟

\_ بله

\_ تعجبی نداره هرگز علاقه ای به دیدن من نداشتند . یا هیچ رفتار دوستانه ای در

برابر من نشون ندادن

اینها را در واقع داشت به خودش می گفت اما ساندرو دستش را به طرف

صورت او بالا آورد.... ترزا خودش را عقب کشید و دست ساندرو بین راه ماند

با لحنی بی آهنگ گفت

\_ برای پدرت متاسفم . حالا می تونم ببینم موقعیت تو ممکنه تا چه اندازه سخت

بوده باشه

\_ با این حال من نمی بایست....

صدایش پر از عصبانیت از دست خودش بود .. ترزا حرف او را قطع کرد

\_ اشکالی نداره

حال و حوصله احساس تاسف و ناله و زاری او را نداشت

\_متشکرم که بهم گفتی

به آرامی بلند شد . همواره میبایست مراقب باشد تا ناگهان دچار سرگیجه نشود

\_صبر کن . خواهش می کنم..

\_فکر نمیکنم حرف دیگه ای برای گفتن وجود داشته باشه

به طرف در چرخید

\_خودمون چی ؟ از دواجمون ؟

\_فکر می کنم مثل همیشه ادامه میدیم

با بی حالی شانه اش را بالا انداخت

\_فقت بدون رابطه صمیمانه ساندرو . واقعا نمیتونم دیگه اونو تحمل کنم . ما

زندگی های جداگانه ای خواهیم داشت

ساندرو با صدای خش دار گفت

\_من اینو نمی خوام..

تقریباً به نظر می رسید با این چشم انداز احساس وحشت کرده

ترزا با صدای ضعیفی زمزمه کرد

مدت زیاد دیگه ای نخواهد بود

با خود در تعجب بود چرا با هر قدم که به طرف در برمی دارد به نظر می رسد

از او دورتر تر می شود

ساندرو با حالتی هشدارآمیز پرسید

\_منظورت چیه ؟

وقتی کمی سر و پا تاب خورد گفت

\_ترزا ؟

به سرعت دستش را دور شانه های لاغر او حلقه کرده و دوباره او را به صندلی که قبلاً روی آن نشسته بود بازگرداند

\_دیگه کافیه

رو . به روی او زانو زد دست هایش را بالا آورد تا صورت رنگ پریده او را میان دست بگیرد

\_می خوام به دکتر زنگ بزنم این .....

\_من باردارم

با صدایی ضعیف و لرزان میان حرف او پرید ...اما هر چقدر هم که جمله اش با صدای آرامی بین شده باشد به اندازه کافی بود تا ساندرو را از صحبت کردن متوقف کند ..وقتی بالاخره کلمات ترزا را جذب کرد رنگش پرید ....روی پاشنه پا نشست ....به آرامی پرسید

\_مطمئنی ؟

دستانش را بالا آورد تا موهای نرم او را از روی صورتش کنار بزند . ترزا اعتراف کرد

\_در دو ساعت گذشته چهار تست بارداری خانگی انجام دادم . نتایج همه گی میگفتن که قراره چند ماه آینده مادر بشم

ساندرو چیزی نگفت . تنها نگاهش را روی صورت او ثابت کرده بود

\_خوب .. می بینی ساندرو ..تنها چند ماه دیگه با خلاص شدن از شر زن ناخواسته .. بچه و زندگی ات فاصله داری .. دیگه نیازی به وانمود کردن نیست .. نیازی نیست همسر شرم آورت رو با بازی های فوتبال جمعه شب راضی نگه داری ..یا سر اون منت گذاشته و اونو به دوستات معرفی کنی

سعی داشت صدایش عادی و بیخیال باشد اما ساندرو به هیچ عنوان گول تلاش او را نخورد

دستهایش روی دسته های صندلی افتادند . به نظر می رسید به طناب زندگیش متصل شده ...به هیچ عنوان او را لمس نمی کرد اما به طور ناراحت کننده ای نزدیک بود

به نرمی گفت

\_هنوز هم می بایست یه دکتر ببینی

ترزا سرش را تکان داد

\_قبلاً از دکتر لیزا وقت ملاقات گرفتم

ساندرو به آرامی آهی کشید و سپس به آهستگی بلند شد و از صندلی او فاصله گرفته .. به طرف صندلی خود حرکت کرد

ناگهان در حالی که با نگاهی مصمم صورت او را بررسی می کرد گفت

\_اونها از تو خوششون میاد

ترزا با بی حواسی گفت

\_چی ؟

\_خانواده ام

ترزا اخمی کرد . مطمئن نبود چرا ساندرو احساس میکند نیاز است چنین چیزی بگوید

\_شک دارم .. فکر نمی کنم خودم از کسی که عمدا تله کار گذاشته تا برادر یا پسر رو در ازدواجی که نمیخواه گیر بندازه..چندان خوشم بیاد

\_اما تو این کارو نکردی

\_اونا فکر میکنن من کردم و وقتی ذهنت رو راجع به یه نفر پرورش دادی..دیگه تغییر دادن اون سخته

\_اونقدر ا هم که فکر می کنی سخت نیست

\_ نمی دونم چرا فکر می کنی باید چیزی مثل این رو بگی

شانه اش را بالا انداخت

\_ به زودی هر دو ما چیزی که می خواهیم رو به دست میاریم .. آزادی از این موقعیت ناخوشایند

\_ بچه چی میشه ؟

\_ اگه بچه پسر باشه پس تو شرایط قرارداد رو انجام دادی و آزاد خواهی بود .  
دیگه این بچه به تو مربوط نمیشه و نیاز نیست راجع بهش فکر کنی اما مطمئن باشه که هرگز اجازه نمیدم چنگال های پدرم به بچم برسه.... فقط ازت تنها درخواستی که دارم اینه که .. این خونه رو برای ما بزاری .. و تا موقعی که به طور حرفه ای طراحی جواهرات رو می خونم و بتونم خودم مستقل بشم ازمون حمایت مالی کنی . فکر نمی کنم بیشتر از دو سال به حمایت مالی تو نیاز داشته باشیم.. بعد از اون فکر می کنم خودم بتونم از پس مخارج خودمون دو تا بر بیام  
با لحنی خشک گفت

\_ به نظر می رسه راجع بهش فکر کردی

دوباره به آن ماسک یخی که ترزا از آن متنفّر بود باز گشته بود

سرش را با حالتی مضطرب تکان داد

\_ تمام بعد از ظهر داشتم راجع بهش فکر می کردم.. خواهش می کنم ساندرو.. من بعد از دو سال کاملاً از زندگی تو خارج میشم و در مدت زمانی که ازمون حمایت می کنی هرگز مزاحمت نمی شم . مجبور نیستی با من صحبت کنی یا راجع به ما چیزی بشنوی .... و هم چنین انتظار ندارم کمکی که به ما می کنی مبلغ زیادی باشه

نعره کشید

\_ فکر می کنی اهمیت لعنتی به پول میدم ؟

ناگهان منفجر شد.. ماسک یخ اش را از دست داد

\_ فکر می کنی وقتی مسئله رفاه همسر و بچم وسط باشه به پول لعنتی فکر می کنم ؟

محتاطانه به او یادآوری کرد

\_ همسر سابق

از این خشم ناگهانی که می توانست در چشم های او ببیند شگفت زده شده بود  
...بعد از یادآوری کم رویانه او خشمش داغ تر شد

از لا به لا ی دندان های به هم فشرده گفت

\_ هیچ چیز هنوز قاطعانه مشخص نیست . ممکنه یه دختر باشه

با این حرف رنگ از صورت ترزا پرید .. زمزمه کرد

\_ پسر . می بایست باشه

ساندرو زیر لب ناسزا گفت ... سپس به آرامی زمزمه کرد

\_ متاسفم . میدونم می بایست این قضیه برای تو کاملاً استرسزا باشه . آینده هر  
چی که باشه میتونی مطمئن باشی من به هر طریقی که امکان پذیر باشه .. تا هر  
زمانی که بهم نیاز داشته باشی .. تو رو حمایت می کنم

ترزا با حالتی صادقانه پاسخ داد

\_ برای مدت طولانی نخواهد بود . میدونم میخوای زندگی واقعی خودت رو ادامه  
بدی . احتمالاً دوباره ازدواج کنی و بچه دار بشی...

ساندرو با عصبانیت گفت

\_ این زندگی منه .. من ازدواج کردم و دارم بچه دار میشم

ترزا به او یادآوری کرد

\_اما این زندگی نیست که میخواستی ..بچه و همسری که میخواستی نیست ..و این مطمئناً زندگی که من می‌خوام نیست..

ناگهان با عصبانیت فریاد کشید

\_داری چه کوفتی میگی ؟ این که چشم به راهی با یه نفر دیگه ازدواج کنی و بچه اونو داشته باشی ؟

ترزا تقریباً از جا پرید... از این حالت غیر قابل پیش بینی او متعجب شد ... با سردرگمی پرسید

\_چرا اینطوری رفتار می‌کنی ؟ فکر می‌کردم خوشحال میشی . این چیزی که از روزی که ازدواج کردیم مدام ازم می‌خواستی ..هر بار که باهم رابطه داشتیم بدون حتی یک بار فراموشی ازم می‌خواستی که .....

با عصبانیت حرف او را قطع کرد

\_میدونم . مجبور نیستی دوباره اینو بهم یادآوری کنی

\_خوب

به آرامی بلند شد . ساندرو فوراً سرپا پرید.. منتظر بود که دوباره او را بگیرد .. ترزا نگاه سرگرم کننده ای به طرف او روانه کرد

\_می‌خوام برم به تخت خواب

با نگرانی پرسید

\_غذا خوردی ؟

شانه هایش را بالا انداخت

\_یکم نان تست

با عصبانیت دوباره گفت

\_ اصلا از غذا خوردنت خوشم نمیاد ترزا.. اگه جدی هستی و می خوای که به سلامتی دوران بارداری ات رو بگذرونی باید بهتر از این ها غذا بخوری

\_ می دونم . اما فکر می کنم کم کم بدنم به این حالت عادت کنه . ممکنه یه مدت همه چیز به هم ریخته باشه اما مطمئنم به زودی اشتها برمیگرده.. اون هم به شدت .. نگران نباش ساندرو بچه حالش خوب خواهد بود

\_ بله هیچ شکی راجع به اون ندارم اما راجع به خودت چی ؟ اگه در طول دوران این بارداری به خودت صدمه بزنی اون موقع نمیتونی از اون آزادی تازه ات لذت ببری

ترزا دستش را با بی خیالی تکان داد

\_خوبم

ناگهان ساندرو فریاد کشید

\_خدا لعنتت کنه چطور می تونی این قدر راجع به سلامتی خودت بی خیال باشی ؟

دیگر ترزا تمام صبر و تحملش را از دست داد

\_واقعا نمیدونم ارتباط این قضیه به تو چیه ساندرو ...بارداری من ..بدن من ..و بقیه زندگی من ..دیگه به تو مربوط نیست ..چیزی نیست که تو خودتو باهاش نگران کنی ..با تمام وجود و به تمام معنا تو آزادی که بری و دعای خیر من بدرقه ی توئه ...در واقع ...چرا با چند تا از اون زن های جوانی که از آویزان شدن اونها از بازو هات لذت می بری نمیری بیرون ؟ برو بیرون... مست کن .. با یه نفر بخواب ...آزادی قریب الوقوع ات رو جشن بگیر

ساندرو به آرامی پرسید

\_وقت ملاقاتت با دکتر کیه ؟

صحبت‌های او را نادیده گرفت مانند این که هرگز چیزی نگفته... ترزا به او خیره شد... سپس چرخید و به طرف در حرکت کرد... دستش را روی دستگیره در قرار داد کخ ساندرو دوباره صحبت کرد

\_من هرگز.. نه حتی یک بار... در تمام این ازدواج به تو بی وفایی نکردم

ترزا میان در متوقف شد. بدنش منقبض شده بود. مدتی طولانی در حالی که دستش روی دستگیره در بود بدون حرکت آنجا ایستاد. سرش به طرف پایین خم شده بود. ساندرو پشت سر او آمد.. وقتی دست هایش روی شانه های او قرار گرفت بدنش منقبض شد.. بدن بزرگش را به پشت ترزا چسبانده..

ترزا به آرامی... در حالی که سعی میکرد احساس ناراحتی را از صدایش دور کند پرسید

\_چی باعث شده که فکر کنی حرفت رو باور می کنم؟ یا دیگه اهمیت میدم؟

همانطور که بیخ گوشش زمزمه می کرد لب هایش به گوش او برخورد می کردند

\_بخاطر اینکه دیگه اهمیت نمیدی سرزنشت نمیکنم. اما می خوام بدونی... می دونم چطور به نظرم میرسید... اما من اون موقع راجع به عواقبش فکر نمیکردم.. خواستم به پدرت نشون بدم که این قرار داد چقدر برای من کم ارزشه و به هیچ عنوان زندگی من رو تحت تاثیر قرار نداده و با خودخواهی تمام به اینکه ممکنه این حرکت چه بلایی سرت تو بیاره فکر نکردم.. می خوام بدونی اون موقع سعی نداشتم به تو آسیب برسونم

\_این چیزیه که مدام تکرار می کنی اما حدس بزن همیشه کی بیشترین صدمه رو می دید؟

میدونم.....

لب هایش دیگر وانمود نمی کردند که به طور اتفاقی به پوست او برخورد می کند بلکه در واقع داشت پوست نرم زیر گوش او را می بوسید و به طرف پایین حرکت می کرد

\_ کار احمقانه ای بود و اینو اولین بار فهمیدم .. که حرکت بدی بود .. اما بعد از اینکه خبرنگار ها دندان ها شون رو توی داستان پرفروش اینکه .. الساندرو دی لوسی که به تازگی ازدواج کرده داره دور از خونه اش با زنهای دیگه بازی میکنه .. فرو کردن .. دیگه هر حرکت و هر کاری که انجام می دادم زیر ذره بین اونها بود و با هر زنی که حتی احوالپرسی می کردم توی روزنامه ها و خبرها به آخرین معشوقه ام تبدیل می شد ... این قضیه دیگه کاملاً دور از کنترل شده بود وقتی لب هایش روی گردن او حرکت کردند ترزا با صدای ضعیفی گفت \_ بزار برم

ساندرو ناله کرد

\_ کارا .. واقعاً فکر نمی کنم قادر به چنین کاری باشم

برای مدتی وسوسه شد به او اجازه بدهد راهش را در پیش بگیرد .... مخصوصاً وقتی یک دست هاش دور کمر او حلقه شد و او را محکم تر به خودش چسباند

اما بعد از مدتی عقلش سر جایش آمد ... پاشنه پایش را بالا برد و محکم روی انگشت های پای او فرود آورد . ساندرو زیر لب ناسزا گفت و به عقب پرید .... و با این کار باعث شد ترزا احساس محرم بودن بکند

اما خیلی زود عقلش سر جایش باز گشت

\_ اینجا چه کار می کنی ؟

ترزا میان درگاه آشپزخانه ایستاد و به مرد بزرگی که مقابل در یخچال ایستاده و تنها یک شلوار ورزشی .. بدون کفش و تیشرت .. به تن داشت خیره شد

مرد به آرامی چرخید تا به چشم های او نگاه کند .. خدایا او بسیار زیبا تر از آنچه که به خاطر می آورد بود .. از طرف دیگر ... ترزا در پیژامه کوتاه ساتنش غیر

جذاب و شلخته به نظر می رسید . می دانست که چهره اش خواب آلود و موهایش شبیه به لانه پرنده ها به نظر می رسد

مرد با حالتی بی خیال پاسخ داد

\_من اینجا زندگی می کنم

یک دست اش به کارتون آب پرتقال بود و انگشت دست دیگرش با حالتی سست و آرام روی ماهیچه های شکمش عقب و جلو می رفت . نگاه خیره ترزا به آن دست افتاد و تصور کرد انگشت خودش جایگزین انگشت او شده.. کمی خودش را تکان داد تا از آن تصویر منحرفانه دور شود و روی عصبانیتش از اینکه او را میان آشپزخانه دیده تمرکز کند

\_معمولاً این موقع روز سرکاری

\_بله هستم اما از اونجایی که تو کاملاً تلاش می کنی که با من رو به رو نشی تصمیم گرفتم بهترین شیوه ای که بفهمم چه مرگته اینه که امروز توی خونه بمونم با شنیدن آن حرف وحشت زده شد

\_تو نمیتونی همین طور توی خونه بمونی . تو رئیسی

\_دقیقا و اگه رئیس نتونه هر کاری که دلش می خواد بکنه پس هیچ مزیتی در رئیس بودن نیست

طرز برخورد و صحبت کردنش بی تفاوت بود . اما چشم هایش با نگاهی گرسنه از روی بدن کوچک او می گذشت . تقریباً به مدت ۳ ماه بود که از آخرین گفتگوی شان در رابطه با این ازدواج گذشته بود ...و از آن موقع تاکنون ...ترزا به طور عمد از او اجتناب می کرد . پیام ها و تماس های تلفنی او را نادیده می گرفت . ساندرو گاهی اوقات برای او یادداشت به جا می گذاشت و او را به شام دعوت می کرد... گاهی اوقات در مورد سلامتی اش از او می پرسید ...اخیراً روی یخچال یک یادداشت کوچک قرار داده بود که ویتامین جدید بخرد زیرا متوجه شده که کمی رنگ پریده است ..و وقتی برخلاف انتظار او ..ترزا

فراموش کرد ویتامین بخرد... روز بعد یک بطری کوچک ویتامین روی میز آشپزخانه مشاهده کرد

هرگز بدون دعوت به اتاق خواب او وارد نمی شد و ترزا هم به هیچ عنوان از او دعوتی به عمل نیاورده بود.... حالا ...بعد از این که تقریباً به مدت سه ماه با موفقیت از او دوری کرده بود ... این که او را می دید با چنین حالتی بیخیال میان آشپزخانه ایساده ... آنهم در حالی که نیمه برهنه است ..و تا این اندازه جذاب به نظر می رسد.. عصبانی شده بود

بالاخره پرسید

\_ اصلاً چرا به کارهای من علاقه نشون میدی ؟

\_ ما توی یک خونه زندگی میکنیم . تو بچه ی منو بارداری و من هیچ خبر ندارم که حالت چطوره . فکر نمی کنی این موقعیت یکم غیر نرمال باشه ؟

\_ اما برای من به خوبی کار میکنه

از او روی برگرداند و به طرف کابینت حرکت کرد تا یک کاسه بردارد

\_ بله اینطور به نظر میرسه

وقتی صدای بسته شدن در یخچال را شنید و اینکه احساس کرد دارد به طرف او حرکت می کند بدنش منقبض شد . ساندرو کاملاً پشت سر او ایستاده و دستش را برای برداشتن یک کاسه بالا آورد . آنقدر به او نزدیک ایستاده بود که می توانست گرمای بدنش را احساس کند... رایحه ای گرم و مردانه ی او ترزا را در بر گرفته بود ...چشم هایش را بست و سعی کرد کنترل خودش را به دست بگیرد ....بیشتر از آنچه که لازم بود پشت سر ترزا ماند ...سپس ناگهان حرکت کرد و او را با احساس سرما به جا گذاشت

ترزا به طرف او چرخید و دید که پشت میز آشپزخانه نشسته و یک عالمه برشتوک در کاسع اش می ریزد . وقتی سرش را بالا آورده و متوجه شد ترزا دارد به او نگاه می کند جعبه را تکان داد . ترزا آهی کشید و سپس کاسه خود را

به طرف میز برد . رو به روی او نشست و او را تماشا کرد که داخل کاسه ترزا برشتوک میریزد و قطعه های توت فرنگی و موز را به دقت روی کاسه او می چیند

امروز روز مرخصی خدمتکار بود و ترزا خیال نداشت چیزی به جز یک صبحانه ی مختصر بخورد . اما به هر حال همراه صبحانه اش کاملاً غیر قابل انتظار و ناخوشایند بود

ساندرو را تماشا کرد که یک عالمه شیر روی کاسه او ریخت و لیوان او را پر از آب پرتقال کرد و هر دوی اونها را به طرف او آورد . با حالتی تشکرآمیز سرش را برای او تکان داد. قاشقش را برداشت و مشغول خوردن شد... تقریباً نصف کاسه را تمام کرده بود که ناگهان ساندرو از روی صندلی بلند شد و به طرف یخچال رفت . یک گریپ فروت برداشت.. آن را قطعه قطعه کرده و داخل یک بشقاب قرار داد و مقابل ترزا قرار داد

ناگهان ترزا گفت

\_ فکر می کردم از گریپ فروت خوشت نمیاد

سکوت بینشان را شکست و ساندرو در حالی که نیشخند میزد به او خیره شد . موهایش که نیاز جدی به کوتاهی داشتند روی پیشانی اش افتاده بودند

\_بله خوشم نمیاد اما فکر کردم به هر حال امتحانش کنم

با کنجکاوی پرسید

\_ چرا ؟

تنها شانه اش را بالا انداخت . ترزا تصمیم گرفت که واقعاً نمی خواهد بداند بنابراین دیگر ادامه نداد.... . بعد از سکوت کوتاه دیگری ساندرو پرسید

\_خب.. پس حالت تهوع صبحگاهی ات کاملاً تموم شده ؟

نگاهش را به طرف او بالا آورده و چیزی در چهره اش باعث شد تا ترزا اهی بکشد و سرش را تکان بدهد

\_کاملاً نه اما خیلی بهتر از قبله

در حالی که چشم هایش را به روی چشم های او ثابت نگه داشته بود پرسید

\_برنامه ات برای امروز چیه ؟

\_خیال داشتم امروز صبح رو با لیزا و بچه اش بگذرونم

دختر عمویش پسر زیبایش را به دنیا آورده بود .. آن هم دو روز بعد از آنکه ترزا متوجه شده بود باردار است ..

ساندرو با لحنی می معمولی پرسید

\_در نظرت اشکال نداره اگه من هم باهات پیام ؟

\_خب....

اضافه کرد

\_می خواستم یکم راجع به بیزینس با الیسا صحبت کنم

با لحن خشکی پرسید

\_کدوم بیزینس ؟

\_راجع به وام

\_منظورت چیه ؟ چه مشکلی با وام وجود داره ؟

صدایش با حالتی هشدار امیز بالا رفته بود . اما صورت ساندرو بی تفاوت باقی ماند

\_نمیخواهم اونو ناراحت کنی ساندرو

\_خب یا امروز بهش میگم درحالی که تو اونجایی و میتونی از لحاظ روحی اونو

سپورت کنی .. یا می تونم موقع دیگه ای که تنها و آسیب پذیره اینو بهش بگم

شانه اش را بالا انداخت ... ترزا با ترس پرسید

\_خیال داری بهش چی بگی؟

\_فکر نمیکنم به تو مربوط بشه ترزا

لحن صدایش آزاردهنده بود

\_خوب.. حالا چرا نمیری حموم تا من اینجا رو تمیز کنم

ترزا سرش را با ناامیدی تکان داد

\_ولی تو نمیتونی این کارو....

\_راستش زیاد از انجام دادن کارهای خونه بیزاری ندارم

عمداً منظور او را اشتباه متوجه شد. ترزا با عصبانیت از لابه لای دندان های به هم فشرده گفت

\_خودت میدونی منظورم این نبود

ساندرو به او اخمی کرد...که باعث شد ترزا کاملاً عصبانی شود.. ساندرو ادامه داد

\_اگه اینقدر از پیشنهادم عصبانی شدی پس باید بهت بگم در نظر من مانعی نداره که پیام و باهات دوش بگیرم

ترزا سرش را بالا گرفت و با عصبانیت از آنجا دور شد

در تمام طول راه تا خانه دختر عمویش به خود اجازه نداد با او صحبت کند. تنها زمانی که ماشین را مقابل خانه ی آنها پارک کرد با ناامیدی به طرفش چرخید. به او التماس کرد

\_ساندرو خواهش می کنم این کار رو نکن

چشم های زیبایش به او التماس میکردند . حالت چهره ساندرو سخت تر شد .  
یک دستش را جلو آورد تا به نرمی خط فک ظریف او را نوازش کند . سپس  
چرخید و از ماشین خارج شد

ترز با امتناع او از پاسخگویی احساس بدبختی می کرد . چرخید و او هم با حالتی  
مضطرب از ماشین پیاده شد

ساندرو ماشین را دور زده و سعی کرد دست او را بگیرد اما ترزا تقلا کرد تا  
دستش را از میان دست او بیرون بکشد ... برای چند لحظه .. وقتی انگشتای  
دستش به دور انگشت های ترزا محکم تر شدند .. فکر کرد به او چنین اجازه  
نخواهد داد ... اما بالاخره با اکراه دست او را رها کرده و در عوض دست  
بزرگش را پشت کمر او قرار داد و ترزا را به طرف پلکان در ورودی راهنمایی  
کرد

لیزا با لبخندی بزرگ بر صورت .. میان درگاه ایستاده و منتظر او بود .  
خوشحالی و سلامتی از چهره او تشعشع می کرد . با حرارت با ترزا احوالپرسی  
کرد و محکم او را در آغوش گرفت . لبخند کوتاهی به طرف ساندرو که پشت  
سر هر دو آنها معلق ایستاده بود روانه کرد . با حالتی مودبانه سرش را تکان داد  
\_ساندرو .. چه سوپرایزی . انتظار نداشتم امروز تورو ببینم

به آسانی پاسخ داد

\_امروز مرخصی گرفتم و وقتی شنیدم ترزا میخواد به دیدن تو بیاد فکر کردم که  
من هم با اون پیام و دوباره اون بچه تورو ببینم  
دوباره ؟ ترزا با گنجی اخمی کرد . با خود متعجب بود چرا لیزا قبلا راجع به آن  
چیزی نگفته بود

\_همچنین می خواستم راجع به بیزینس باهات صحبت کنم

ترز با شنیدن آن حرف بدنش منقبض شد . اما لیزا به آسانی سرش را تکان داد و  
لبخند زد . ترزا آرزو می کرد از قبل به دختر عمویش زنگ زده و او را از خبر

بد ناگهانی که قرار بود به او برسد آگاه کند . چرا می بایست ساندرو حالا این کار را بکند ؟ زمانی که داشت تمام چیزهایی که می خواست را به دست می آورد ؟ چه افتخاری در نابود کردن بیزینس لیز وجود داشت ؟

لیز آنها را به داخل خانه راهنمایی کرد و ساندرو بدون درنگ به طرف بچه سه ماهه که در یک تخت خواب میان اتاق قرار گرفته بود حرکت کرد . با دیدن بچه کوچک .. به نظر می رسد تمام صورتش روشن شده . ترزا با شگفتی او را نگاه کرد که صورتش را پایین آورده و نزدیک صورت بچه قرار داد

\_از آخرین باری که دیدمش یکم بیشتر رشد کرده

دستش را جلو آورد تا یکی از دستهای او را بگیرد

\_خوب امیدوارم اینطور باشه چون هرگز دست از خوردن برنمیداره

لیزا به خود پیچید و ساندرو خندید . ترزا یک قدم به عقب برداشت . احساس می کرد به یک دنیای دیگر قدم گذاشته . ساندرو بیخ گوش بچه با زبان ایتالیایی چیزهایی میگفت و بچه با حالتی دلربا به او خیره شده بود . چشمهای سبزش پلک نمی زدند

لیزا پرسید

\_هیچ کدوم از شما چیزی برای نوشیدن می خواد ؟

ترزا با بی حواسی سرش را تکان داد . ساندرو را تماشا کرد که بندهای صندلی بچه را باز کرده و او را در بازو هایش گرفت . سرش را به طرف لیزا تکان داد و گفت

\_قهوه خوبه

بچه را با حالتی آرامش دهنده در آغوشش جابه جا می کرد . لیزا عذر خواهی کرد و به آشپزخانه رفت اما ترزا به ندرت صدای او را شنید . با حالتی احمقانه مشغول تماشا کردن همسرش و بچه بود

زمزمه کرد

\_نمیدونستم بچه دوست داری

یکی از دست هایش با بی حواسی روی شکمش قرار گرفت . حرکتی که از نگاه  
ساندرو دور نماند...ساندرو زمزمه کرد

\_من به اندازه ی کافی از بچه ها خوشم میاد.. در واقع کاملاً اونها رو دوست  
دارم

ترزا سعی کرد که گزش احساس دردی که از کلمات او احساس می کرد را  
نادیده بگیرد . زیر لب زمزمه کرد

\_البته.. هر بچه ای به جز مال من

چشمهای ساندرو با عصبانیت شعله ور شدند اما به خاطر بچه ای که در آغوش  
گرفت سعی کرد آن را از بین ببرد

\_اگه میخوای حرف های احمقانه ای مثل این بزنی لطفاً وقتی که هر دو دستم  
آزاده و می تونم خفت کنم حرف بزن

روی مبل نشست . هنوز بچه در آغوشش بود . ترزا که ناگهان احساس مالکانه  
عجیبی به او دست داده بود به طرف او حرکت کرده و دستش را برای گرفتن  
بچه دراز کرد

\_اگه اجازه میدی دوست دارم خواهرزادم رو بگیرم

لحن صدایش سرد بود و ساندرو یک ابرویش را با حالتی متکبرانه برای او بالا  
برد

با آرامی بلند شده و به نرمی بچه را میان بازوهای او قرار داد . ترزا روی  
صندلی مقابل او نشست و کلماتی شیرین بیخ گوش بچه زمزمه می کرد.

ساندرو ایستاد و به بدنش کش و قوس داد

\_حالا که تو اینجا مشغولی.. فکر می کنی باید برم و با لیزا صحبت کنم

ترزا با حالتی هشدار امیز سرش را بالا گرفت .. اما ساندرو با مهربانی به او لبخند می زد.. چشم هایش با احساساتی که ترزا نمی توانست انها را به خوبی تشخیص بدهد گرم شده بودند

به آرامی گفت

\_ساندرو..

ساندرو به نرمی زمزمه کرد

\_تو همین جا بمون . نمیخوام با صحبت هایی که ممکنه بین من و لیزا رد و بدل بشه ناراحت بشی

قبل از آنکه ترزا بتواند اعتراض بکند از آنجا رفته بود . ترزا با حالتی مضطربانه سر پا ایستاد و بچه را محکم به سینه اش چسباند . نمی توانست هیچ صدایی از آشپزخانه بشنود . به آرامی شروع به حرکت به طرف آشپزخانه کرد ...بیرون در نیمه باز ایستاده بود که بالاخره صدای آرام انها به گوشش رسید

لیزا با صدای سردرگم... اما به طور عجیبی نه به اندازه کافی ناراحت... پرسید

\_اما نمی فهمم چرا . من حداقل یک سال دیگه وقت دارم که وام تموم بشه . این مبلغ پول زیادیه بنابراین نمیفهمم چرا میخوای چنین کاری بکنی

ترزا لبش را گاز گرفت . میخواست دخالت کند اما نمی دانست چه بگوید که فکر ساندرو را تغییر دهد . احساس ناامیدی و عصبانیت و به طور.... عجیبی احساس صدمه دیدن می کرد... برای اینکه ساندرو باز هم با تمام این اتفاقات .. تهدیدی کرده بود را عملی می کند

صدای ساندرو را شنید که می گفت

\_این کار درسته . من به دلایل اشتباه این وام رو به تو دادم.. دلایلی که حالا از اونها پشیمونم ...نمیتونم اجازه بدم این وضعیت ادامه پیدا کنه

\_پس بزار بهت پرداخت کنم و می تونیم این قضیه رو پشت سر بگذاریم

ساندرو چیزی گفتم اما ترزا نتوانست به خوبی صدای او را بشنود \_ . ساندرو ..  
این دیوانگیه

لیزا داشت کم کم ناراحت میشد... و ترزا خودش را آماده کرد تا به اتاق وارد  
شود اما کلمات بعدی ساندرو او را متوقف کرد

\_ ایسا.. باید اجازه بدی این کار رو بکنم

تقریبا صدایش مستاصل به نظر می رسید

\_ احساس درستی نداره

ترزا با حالت گیج و متحیر اخمی کرد... چه خبر شده بود ؟

ساندرو با حالتی اورژانس گفت

\_ من کاغذ ها رو پاره کردم و این عملا تموم شده است

لیزا به نرمی گفت

\_ باید راجع به این با ریک صحبت کنم

ساندرو پاسخ داد

\_ البته

ترزا که متوجه شد مکالمه آنها در حال پایان یافتن است به سرعت به اتاق  
نشیمن بازگشت . روی صندلی نشست و بچه را در آغوش تکان می داد که آنها  
وارد اتاق شدند . ناگهان ایستاد . چشمهای گشادش از یک صورت به صورت  
دیگر حرکت می کرد . هر دوی آنها به طور آزاردهنده ای آرام به نظر می  
رسیدند و چهره هیچ کدام چیز زیادی بروز نمی داد

ساندرو سینی که حمل میکرد را روی میز مقابل او قرار داد و روی مبلی که قبلا  
روی آن نشسته بود دوباره نشست

هلیزا کنار او نشست و خودش را با سینی مشغول کرد . یک لیوان پر از آب پرتغال مقابل ترزا قرار داد . وقتی ترزا دهانش را باز کرد تا اعتراض کند ....ساندرو گفت

\_جروبحث نکن . برات خوبه

برای خودش یک فنجان قهوه برداشت . او و لیزا... مانند این که دوستانی قدیمی هستند ...با یکدیگر شروع به صحبت کردند

ترزا با عصبانیت آن جا نشسته بود . از اینکه کاملاً او را نادیده می گرفتند متنفر بود . ناگهان لیزا گفت

\_متاسفم که دیروز نتونستم همراهت بیام ترزا . وقت ملاقاتت چطور پیش رفت ؟  
ترزا به خاطر اینکه این موضوع را جلوی ساندرو مطرح کرده بود به او خیره شد

ساندرو صاف نشست و مانند یک عقاب به ترزا نگاه کرد... منتظر پاسخ او بود  
زمزمه کرد

\_خوب بود

\_راجع به سرگیجه چی گفت ؟

ترزا متوجه شد که ساندرو با این سوال بدنش منقبض شد . مختصراً گفت

\_چیز مهمی نبود

چشمهایش را به بچه ای که در آغوش داشت خیره نگه داشت . ناگهان ساندرو با صدای خطرناکی پرسید

\_کدوم سرگیجه ؟

لیزا به او پاسخ داد

\_در طی دو ماه قبل ترزا احساس سرگیج های شدید داشته

ترزا دندانهایش را به یکدیگر فشرد . ناگهان ساندرو با عصبانیت گفت

\_و تفکر نکردی اینو به من بگی ؟

ترزا با حالتی بدبختانه زیر لب زمزمه کرد

\_فکر نکردم اهمیت بدی

ساندرو زیر لب ناسزا گفت .. بیا صدایی

\_باور نکردنی تکرار کرد اون فکر نکرد که من اهمیت بدم .. او خدای من زن ... فکر نکردی به چیزی که مستقیماً به سلامتی تو و بچه مربوط بشه اهمیت بدم ؟

\_البته که می دونم اگه اتفاقی برای بچه بیفته اهمیت میدی . اما نمی خواستم راجع به چیزی که میدونستم مسئله مهمی نیست تو رو نگران کنم

\_و چطور اینو میدونستی ؟ آیا مدرک پزشکی چیزی در طی سه ماه گذشته گرفتی ؟ البته این قدر بندرت تو رو دیدم که امکان داره در فیزیک کوانتوم هم مدرک گرفته باشی و من از اون بی خبر باشم

لیزا با صدای بلند خندید و ترزا و ساندرو به او خیره شدند .. ترزا با لحنی منطقی گفت

\_ساندرو .. بهت گفتم من از بچه و خودم مراقبت می کنم . نیازی نیست تو نگران این موضوع باشی . مسئولیت تو در مقابل من .. در مقابل ما .. دیگه تموم شده

\_ما هنوز هم با هم ازدواج کردیم و فکر می کنم خودم تصمیم بگیرم کی و کجا مسئولیتم در قبال تو و بچه به پایان می رسه . از حالا به بعد منو کاملاً در جریان اخبار سلامتی خودت و بچه قرار میدی

ترزا با لجاجت گفت

\_نه .. این به تو مربوط نمیشه . تو کاملاً این حقیقت رو مشخص کردی که تنها دلیلی که هرگز منو میخواستی .. و میخواستی باردار بشم .. این بوده که از این

ازدواج فرار کنی . پس چرا حالا منو تنها نمیزاری ؟ من هر چیزی که در توانم بود رو انجام دادم تا یک بار دیگه تو رو خوشحال کنم

\_تنها چیزی که الان منو خوشحال میکنه ..گر به موز گستاخ.. اینه که برای یکبار هم که شده به چیزی که بهت میگن گوش بدی

\_از اینکه به چیزی که بهم میدن گوش کنم خسته شدم.. از اینکه سگ حرف شنوی تو باشم خسته شدم.. سه ماه گذشته بدون دخالت تو توی زندگیم کاملاً خوشحال بودم.. بنابراین اجازه نمیدم به شیوه قبل من رو برگردونی

\_من هم نمیخوام به اون موقع برگردی . ما قبلاً به ازدواج واقعی نداشتیم ترزا با احم گفت

\_امکان نداره حالا بهم بگی که الان یک ازدواج واقعی می خوای با حالتی محتاطانه پرسید

\_چی میشه اگه بخوام ؟

ترزا در صورت او خندید

\_اون موقع فکر می کنم دیوونه شدی که فکر می کنی می خوام کاری به کار این خواسته ی تو داشته باشم . چطور ممکنه ازدواجی که کوتاهتر از ۶ ماه دوام داره برای هر دوی ما منفعت داشته باشه ؟

\_نداره . اما این چیزی نیست که من می خوام

\_اوه ..همیشه قضیه سر اینه که تو چی میخوای مگه نه ؟ خوب.. یه خبرایی برات دارم ساندرو

هنوز هم بچه را محکم به سینه اش چسبانده بود و با حرارت و خشم به مرد بلند قامتی که مقابلش ایستاده بود خیره نگاه می کرد ..و به دختر عمویش که با شیفتگی به مکالمه بین آنها گوش می کرد بی اعتنا بود

\_هیچ اهمیت کوفتی به این که تو چی میخوای نمیدم . دیگه نمیخوام با تو زندگی کنم...می خوام زندگیمو پس بگیرم . و می خوام به محض اینکه قرار دادت با پدرم به پایان رسید اینجا رو ترک کنی

سکوت کاملاً کر کننده بود . بالاخره بعد از مدتی که به نظر می رسید یک عمر طول کشیده ...ساندرو در صندلی اش به عقب تکیه داد و کمی خودش را تکان داد.. با احتیاط پاسخ داد

\_تا زمانی که بچه به دنیا بیاد باهم میمونیم . تا اون موقع من یه آپدیت روزانه از وضعیت سلامتی تو می خوام . نمیخوام هیچ خبری از من پنهان بشه ... مهم نیست فکر می کنی تا چقدر جزئیه

\_نمیدونم با این کار خیال داری چی به دست بیاری

از اینکه تا چه اندازه در این موضوع پافشاری می کرد احساس کلافه گی به ترزا دست داد . ساندرو زمزمه کرد

\_هیچی . اما تو می خواهی با پنهان نگه داشتن این چیزا از من.. چی بدست بیاری ؟

مطلقاً هیچش و ساندرو هم خودش این را می دانست . هیچ دلیل دیگری ای جز عوضی بازی خالص ...برای پنهان کردن این اطلاعات از او نداشت  
بالاخره با عصبانیت گفت

\_باشه . اما می خوام بهم قول بدی در هیچ قسمتی از بارداری من دخالت نکنی و یک بیننده کاملاً عادی باشی  
با صدایی خش دار پرسید

\_چطور از من انتظار داری چنین قولی بهت بدم ؟ من یه ناظر بی تفاوت نیستم ترزا . من به هر دوی تو و بچه علاقه دارم  
با تلخی به او یادآوری کرد

\_قبل از اینکه ما رو داشته باشی حق قانونی ات رو از زندگی ما ..با امضا کردن اون قرار داد گرفتی

ساندرو با کلمات او کمی به خود پیچید

\_و تو از من انتظار داری که نه تنها فراموشش کنم بلکه اون رو ببخشم . ولی من هرگز تو رو نمیبخشم ساندرو

ساندرو با عصبانیت سرش را تکان داد

\_فکر می کردم درک کردی که تا چه اندازه موقعیت من غیر قابل دفاع بود

\_درک می کنم و باهات احساس همدردی دارم . اما به این معنا نیست که این حقیقت رو که ....شخصی که فکر می کردم دوستش دارم.. مردی که با ایمان خالص باهات ازدواج کردم.. هرگز وجود نداشته رو تغییر بده . و فکر نمی کنم هرگز بتونم چنین چیزی رو فراموش کنم

ساندرو آه سنگینی کشید . بالاخره گفت

\_به اندازه کافی منصفانه است . اما باید در این مدت بهترین استفاده رو از وقتمون بکنیم و زندگی کردن توی یه خونه مثل غریبه ها بهترین راه حل نیست

با اکراه زمزمه کرد

\_خیلی خوب ..پیشنهادت چیه ؟

بعد از مدتی طولانی پاسخ داد

\_دوست دارم توی وقت ملاقات هایی که با دکتر داری حاضر باشم

ترزا نگاهی ناامیدانه به طرف دختر عمویش روانه کرد ..لیزا تنها شانه اش را بالا انداخت

\_چرا ؟

\_برای این که ذهنم در آرامش باشه

ترزا سعی می کرد از همه زاویه ها به این قضیه فکر کند... سپس به آرامی آهی کشید

\_خیلی خوب . اما بدون نظراتت یا دخالت هات پذیرفته نخواهد شد . بنابراین اونجا فقط به عنوان یه ناظر ساکت حضور داری . من خودم بارداری و سلامتی خودم رو به دست میگیرم و براش برنامه ریزی میکنم

فک ساندرو بر اثر ناراحتی به هم فشرده شد اما دهانش را بسته نگه داشت و با اکراه سرش را تکان داد.. با صدایی خش دار گفت

\_همچنین فکر می کنم....

قبل از آن که ادامه بدهد گلوش را صاف کرد

...\_هم چنین فکر می کنم توی یک خونه زندگی کردن و هرگز همدیگر و ندیدن...خب...در واقع احمقانه است...لطفاً وقتی میدونی من خونه ام ناپدید نشو... باعث میشه احساس کنم یه هیولام وقتی میدونم تو ..یه گوشه از خونه مثل ترسو ها پنهان شدی و ترجیح میدی با من روبه رو نشی

خودش می دانست که هیچ کلمه ای به اندازه آن ترزا را عصبانی نمی کند... از لابه لای دندان های به هم فشرده گفت

\_من مثل ترسو ها پنهان نمیشم

به ندرت از نگاه سرگرم کننده های که بین او و دختر عمویش رد و بدل شد آگاه بود . پاسخ داد

\_اما من چنین احساسی دارم.. میدونم به خاطر احساساتی که یه زمانی برای من داشتی در نظرت سخته که دورو بر من باشی

ترزا با عصبانیت نفسش را حبس کرد

\_ همچنین میدونم با احساس جاذبه ای که بین ما هست میترسی این جاذبه جنسی بین ما مسائل ساز بشه و در نهایت کارمون به تختخواب ختم بشه... منظورم این که .... کاملاً مشخصه تو چقد منو میخوای اما....

\_ من ... تو....

ترزا به شدت از دست او عصبانی بود که زندگی جنسی شان را مقابل دختر عمویش مطرح می کرد... و اینکه فکر می کرد ترزا دارد از او پنهان می شود... انهم مانند یک خرگوش ترسو

خیلی خوب .. شاید داشت.. پنهان می شد اما همه اینها تنها به این دلیل بود که هر دویشان را از موقعیتی معذب کننده نجات دهد

\_ این غرور غول پیکری که تو داری... من از تو پنهان نمی شم و هیچ کدوم از حرفهایی که زدی درست نیست .. فقط نمیتونم دور و بر تو بودن رو تحمل کنم  
\_ البته که حالا اینو میگی..

شانه اش را بالا انداخت و ترزا با عصبانیت دوباره صدایی از ته گلویش بیرون آورد .. همانطور که بچه کوچک را میان بازو هایش تکان می داد ناامیدانه سعی داشت به پاسخی برای جملات او فکر کند  
ساندرو زمزمه کرد

\_ به هر حال میخوام بگم بیا دوباره صبحانه و شام رو با هم بخوریم . جداگانه غذا خوردن هیچ چیزی رو اثبات نمی کنه  
ترزا با عصبانیت گفت

\_ خیلی خوب

ساندرو با لحنی ملایم و ساختگی پرسید

\_ و میتونیم مثل آدم های متمدن زندگی کنیم ؟ یه مکالمه متمدنانه داشته باشیم وقتی که داریم غذا می خوریم ؟

عصبانیت از چشم های ترزا شعله می کشید اما سرش را تکان داد .. به خود می گفت تحمل این رفتارها تنها برای ۶ ماه است... با حالتی کنایه آمیز پرسید

\_\_چیز دیگه ای میخوای؟

لحن صدایش به هیچ عنوان دعوت کننده نبود .. اما ساندرو تصمیم گرفت آن را ندیده بگیرد

سرش را تکان داد

\_\_بله . دوستانم با خودشون در تعجبین که یدفعه کجا ناپدید شدی . خانم ها از این که دوباره به گروه اونها ملحق نشدی نا امید شدند

چیزی نگفت... نمی توانست چیزی بگوید...تنها... نمی توانست این کار را بکند

\_\_من.. من نمیتونم.. اونها دوستان تو اند و وقتی طلاق بگیریم.. خب.. اونها هنوز هم دوستای تو باقی خواهند موند . نمیخوام با ادمهایی که میدونم رابطه ام با اونها موقته پیوند احساسی برقرار کنم . نمی تونم با آدم هایی که بهشون اهمیت میدم خداحافظی بکنم

آخرین کلماتش با حالتی زمزمه وار بیرون آمدند...

ساندرو آب دهانش را قورت داد و سرش را کمی تکان داد . در حالیکه به جلو خم میشد زیر لب گفت

\_\_پس یه درخواست دیگه؟

\_\_چی؟

\_\_۲ ساعت...

صدایش به زمزمه ای خش دار و اغواگرانه تبدیل شد

\_\_هر روز بعد از ظهر....

\_\_دو ساعت برای چی؟

\_فقط برای اینکه...

صورتش منقبض شد و با ناامیدی شانه اش را بالا انداخت

....\_با هم وقت بگذرونیم . صحبت کنیم . فیلم ببینیم . مطالعه کنیم . بشینیم کنار هم . هر کاری ...فقط تا زمانی که اون دو ساعت رو با هم بگذرونیم

\_اما این... متوجه نمیشم.. چرا چنین چیزی می خوای ؟

\_خواهش می کنم

کلماتش نرم و با حالتی التماس آمیز بیرون آمدند و کلمات عدم پذیرش که نوک زبان ترزا بود را متوقف کردند

ترزا خود را در حالی یافت که برخلاف عقل سلیمش می گفت

\_دو ساعت ..سه بار در هفته

اضافه کردن شرایط جدیدی به پیشنهاد او باعث می شد کمی احساس کنترل روی شرایط داشته باشد . ساندرو با حالتی مشتاقانه سرش را تکان داد

\_چه روزایی ؟

ترزا لب پایینش را گاز گرفت . به طور جدی به آن فکر می کرد

\_دوشنبه سه شنبه و پنجشنبه

عمدا شلوغ ترین روزهای کاری او را نام برد . روزهایی که معمولاً خیلی دیرتر به خانه باز می گردد . امیدوار بود این کار باعث بشود بیشتر آن روزها را کنسل کند

نگاه تیزی که به طرف او روانه کرد به ترزا فهماند که می داند دقیقاً چرا آن روزها را انتخاب کرده .. اما سپس نیشخند زد و سرش را تکان داد

\_به نظر من که خوبه

ترزا در حالی که دوباره فکر میکرد به طریقی او را به دام انداخته به عقب تکیه داد . بچه در آغوش اش به خواب فرو رفته بود و لیزا دستش را دراز کرد تا او را از ترزا بگیرد . به آرامی گفت

\_این کوچولو رو می برم به تختخواب

ترزا سرش را تکان داد . احساس می کرد انرژی اش کاملاً از بین رفته . ساندرو به طرف او خم شد ..به نرمی لیوان آب پرتغال را به طرف او هول داد . ترزا نگاه هشدار آمیزی به او روانه کرد و ساندرو نیشخند زد

\_نمیخوام با قلدری تو رو مجبور کنم یه لیوان آب پرتقال بخوری ترزا . فقط فکر می کردم یکم خسته به نظر می رسی

ترزا دندانهایش را به هم فشرد و از روی انحراف کامل.. تشنگی اش را نادیده گرفته و لیوان آب پرتغال را برنداشت . ساندرو آهی کشید و به عقب تکیه داد . بعد از مدتی پرسید

\_دیروز دکتر واقعا چی گفت ؟

\_که من یکم ضعیف و کم خونم . احساس سرگیجه به خاطر اون بود . برنامه غذایی من رو تغییر داد

ساندرو سرش را تکان داد... بعد از سکوت کوتاه دیگری گفت

\_بقیه چیزها عادیه ؟

\_بله

\_اگه مشکلی پیش اومد بهم میگی درسته ؟

\_بله

به نظر می رسید با پاسخ او راضی شده ... کمی لبخند زد

\_متشکرم

ترزا آهی کشید و سرش را تکان داد . بالاخره متوجه شد که رفتار بچه گانه اش هیچ نتیجه ای دربر نخواهد داشت .. بنابراین لیوان آب پرتقال را برداشت و یک جا سر کشید... خوشبختانه ساندرو هیچ صحبتی نکرد و حالت چهره اش را عادی نگه داشت . دوباره سکوت بر پا شد و این بار تا آمدن لیزا ادامه داشت بطور تعجب برانگیزی..بعد از آن ...فضایی صمیمانه و دوستانه برقرار شد... و بعد از ۴۰ دقیقه ...خانه لیزا را ترک کردند

در راه بازگشت به خانه ترزا از او راجع به صحبت اش با لیزا پرسید اما ساندرو چیزی بروز نمی داد . ترزا بالاخره با حالتی ناامیدانه تسلیم شد

ماه بعد به سرعت گذشت ...قرار و مدار تازه ترزا و ساندرو به خوبی کار می کرد.. وعده های غذایی که با یکدیگر داشتند با حالتی متمدنانه سپری میشد . حتی گاهی اوقات لذت بخش بود . حالا که ساندرو در سکوت... او را در هنگام وقت ملاقات با دکتر حمایت می کرد...این گونه وقت ملاقات ها کمتر سخت و مصیبت گونه به نظر می رسیدند . او کاملاً به حرفش عمل کرد و تنها در سکوت او را همراهی می کرد و نظری نمی داد . چیزی که بیشتر از همه ترزا را متعجب می کرد این بود که چقدر از اوقات شان با یکدیگر لذت می برد ...برخلاف انتظار او... ساندرو حتی یک بار هم وقت ملاقاتشان را کنسل نکرده بود . حتی شب هایی که با یکدیگر قرار داشتند زودتر از حالت معمول به خانه باز می گشت

گاهی اوقات تنها کنار یکدیگر روی مبل می نشستند .. فیلم تماشا می کردند و پاپ کورن می خوردند.. چیز زیادی نمی گفتند ..گاهی اوقات با یکدیگر شطرنج بازی می کردند.. در واقع ترزا از آن شب ها بسیار لذت می برد... به زودی ترزا متوجه شد که مشتاقانه چشم به راه آن دو ساعت در روز است... و از این حقیقت که ساندرو دوباره داشت یک بار دیگر به دیوار دفاعی او نفوذ می کرد متنفر بود

اما متاسفانه نمی توانست از اتفاق افتادن ان جلوگیری کند . همواره در آن اوقات ... سعی می کرد کمی کنترل روی موقعیت داشته باشد و تمام تلاشش را می کرد تا در حضور او زیاد راحت نباشد و دقیقا دو ساعت بعد از آن که اوقاتشان شروع شد آنجا را ترک کند ... اما به هر حال روز بعد از آن جایی که رها کرده بودند ادامه می دادند

\_نه

امشب یکی از شب هایی بود که با یکدیگر قرار داشتند ... در حالی که روی زمین نشسته و بازی کلمات انجام می دادند .. ترزا اصرار کرد  
\_من این کلمه رو به چالش می کشم . لکسیکون یک کلمه نیست ساندرو و خودتم اینو خوب میدونی

\_البته که هست . تو فقط به این دلیل داری این کلمه رو به چالش می کشونی که نمی خوای امتیازش رو بگیرم

\_البته که نمی خوام .. ۲۷۵ امتیاز برای یک کلمه که از خودت در آوردی ؟ هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد... من اینجا خیریه راه ننذاختم...

با شنیدن آن کلمه... ساندرو با حالتی پسرانه نیشخند زد و ترزا چشم هایش را از او گرفت . سعی می کرد مجذوب آن نشود

بالاخره ساندرو زیر لب غر غر کرد و آن کلمه را از روی تخته برداشت . با حالتی تدافعی زیر لب زمزمه کرد

\_شاید یک کلمه فرانسوی باشه

ترزا چشم هایش را چرخواند

\_وقتی بایه فرانسوی بازی کردی ازش استفاده کن

ساندرو با صدای بلند خندید... و ترزا با شنیدن آن صدا نفسش را حبس کرد ...ساندرو هر روز بیشتر و بیشتر کنار ترزا احساس راحتی می کرد... و گاهی

اوقات... ترزا احساس می کرد ساندرو دلش می خواهد اوقات شان را با یکدیگر طولانی تر کند

در حالی که حرکت بدی اش را در ذهنش مرور می کرد فک ته ریش دار اش را با حالتی متفکرانه خارا ند . بالاخره کلمه ی ضعیفی انتخاب کرد که تنها ۳ امتیاز داشت و ترزا به او خندید

ترزا از کلمه " اسمیتی " برای خود استفاده کرد.. ساندرو با حالت غرغرمانندی گفت

\_این کلمه دیگه چیه ؟ اسم ها اجازه ندارن توی این بازی وارد بشن

ترزا نمی توانست جلوی خنده خودش را از ابراز عصبانیت او بگیرد . ساندرو به زبان ایتالیایی ناسزا گفت و دوباره به بازی بازگشت . ترزا لبخند زد.. سعی می کرد جلو خودش را بگیرد و موهای او را که روی پیشانی اش افتاده بود ...و داشت می مرد تا انها را کنار بزند ..را نادیده بگیرد

دستهایش را محکم مشت کرد تا جلوی خواسته اش را بگیرد

\_میدونم هنوز خیلی زوده اما داشتم فکر می کردم که اتاق بچه رو تزیین کنم

این حرف را زد تا ذهنش را از افکار دیوانه واری که نسبت به او داشت دور کند . کلمات ترزا توجه ساندرو را به خود جذب کرده و با لبخندی محافظت نشده به بالا ..به طرف او نگاه کرد... با اشتیاق سرش را تکان داد

\_ایده فوق العاده ایه . می تونیم با هم خرید بریم و اسباب بازی و بقیه چیزهای لازم رو تهیه کنیم .. یه هفته پیش یه پاندای بزرگ توی یه مغازه اسباب فروشی دیدم که برای بچه عالی خواهد بود

پاسخ مشتاقانه او کاملاً ترزا را از تعادل خارج کرد ...برای چند لحظه تنها به او خیره ماند . بالاخره پرسید

\_یه مغازه اسباب بازی فروشی ؟

ساندرو کمی قرمز شد

\_یکی از اونها نزدیک شرکته و من موقع وقت ناهار یه چند باری به اونجا رفتم

خیلی با اکراه ادامه داد

\_فقط برای اینکه ببینم این روزا بچه ها چه مدل اسباب بازی هایی نیاز دارن

ترزا هیچ سرنخی از اینکه قرار است چگونه به آن پاسخ بدهد نداشت ... و چگونه می بایست به این حرف او که پیشنهاد داده بود با یکدیگر اتاق بچه را تزئین کنند پاسخ بدهد ؟

احساساتش آنقدر به هم ریخته بود که در پایان چیزی نگفت ... فکر کردن به آن را به بعد موکول کرد ... ساندرو تغییر احساس او را متوجه شد و فهمید که زیادی صحبت کرده ... سکوتی ناراحت کننده حکمفرما شد و ساندرو با یکی از کارتهای کلماتش بازی می کرد ....

ترزا بالاخره گفت

\_یکم خسته ام . می خوام به تخت خواب برم

ساندرو با رنجش به او نگاه کرد . به تلخی اشاره کرد

\_هنوز یک ساعت دیگه برام مونده

ترزا با حالتی مضطرب لبش را گاز گرفت .. بالاخره گفت

\_بله داری

به طرف تخت اشاره کرد

\_نوبت توئه

با احساساتی غیر قابل توصیف .. چشم های ساندرو برق زدند و سرش را تکان داد ... ایستاد

\_تو زندانی من نیستی ترزا . اگه خسته ای برو به تخت خواب

دست هایش را میان جیب شلوارش فرو کرد

\_ترزا پاسخ داد

\_خدا نکنه که بخوام قرارداد بینمون رو نقض کنم

با حالتی لجوجانه سر جایش ماند... اگر چه... چیزی را بیشتر از اینکه از آنجا پرواز کرده و دور شود نمی خواست

ساندرو از لابلای دندان های به هم فشرده گفت

\_داری مثل یه بچه ی لعنتی رفتار می کنی

و قبل از آنکه ترزا فرصتی برای پاسخگویی داشته باشد..... چرخید و اتاق را ترک کرد

ترزا برای چند دقیقه همانجا باقی ماند و سپس متوجه شد که او واقعاً خیال بازگشت ندارد ..... این اولین بار در مدت بیشتر از یک ماه بود که چنین بحث جدی نداشتند.. ترزا احساس پشیمانی می کرد . میدانست رفتاری بچه گانه داشته ... آهی کشید.. می دانست باید از او عذرخواهی کند... می دانست که باید هرچه سریعتر این کار را انجام بدهد

سر پا استاد و به طرف کتابخانه حرکت کرد ....

وقتی به در کتابخانه که کمی نیمه باز بود رسید... متوجه شد که ساندرو دارد با صدای آهسته با کسی صحبت می کند... نمیخواست مکالمه او را قطع کند... بنابراین سرعت قدم هایش کمتر شدند.. چرخید تا دوباره به طرف آشپزخانه برود... درست لحظه ای که می خواست از آنجا دور شود صدای او را شنید که با حالتی خشدار و اغواگرانه ناله کرد..... و بعد گفت

\_فرانسسکا

این کلمه را با غمگین ترین و پر تقلا ترین صدایی که تاکنون از او شنیده بود ادا کرد... ان یک کلمه آنقدر پر از احساس اشتیاق و درد بود که ترزا را سرجایش متوقف کرد

ساندرو هنوز هم داشت با آن صدای کم صحبت می کرد.. کلماتش به زبان ایتالیایی بود... حالا به نظر می رسید با حالت اورژانسی تری صحبت می کند... ترزا یک قدم دیگر به طرف در کتابخانه برداشت... صدایش کمی واضح تر شد... هنوز هم داشت با حالتی صمیمانه زمزمه می کرد

\_فرانسیسکا کارا...

با شنیدن آن دو کلمه صمیمانه لب پایش را با عدم اطمینان گاز گرفت... خدایا.. چرا ایتالیا بیشتری یاد نگرفته بود؟ هم اکنون تنها می توانست تا حدی از مکالمه او را بفهمد که تنها برای برانگیختن احساس حسادت و بدبختی او کافی بود... ترزا سعی کرده بود آن زن را از ذهنش دور کند.. چیزی راجع به او نمی دانست.. می ترسید تصوراتش از کنترل خارج شود بنابراین حتی نام او را هم بر زبان نیاورده بود... حالا فکر می کرد کاش کمی راجع به او تحقیق انجام داده بود.. به نظر میرسید ساندرو کاملاً از حضور او بیرون در اتاق مطالعه اش ناآگاه است زیرا با همان صدای آرام به صحبت کردن ادامه داد.... و ترزا تنها چند کلمه جسته و گریخته از آن را می فهمید... اما به اندازه کافی بو تا بفهمد دارد با کلماتی مهربانانه او را صدا می زند... آن کلمات را می دانست زیرا ساندرو تنها وقتی با او رابطه ی جنسی داشت از آن کلمات برای مخاطب قرار دادن او استفاده می کرد.... گاهی اوقات با خود در تعجب بود که او این کلمات را می گوید تا اسم او را در آن لحظات صمیمی بر زبان نیاورد

ترزا بیرون اتاق مطالعه همسرش چنبره زده بود... درست مانند این که تقریباً برای دو سال بیرون زندگی او چنبره زده بود.... چرخید و از پله ها بالا رفت... دوش آب گرمی گرفت.. لباس هایش را عوض کرد... چراغ های اتاق را خاموش کرد و به تخت خواب رفت

بالاخره صدای قدم های سنگین ساندرو را روی پلکان شنید... وقتی مانند همیشه بیرون در اتاق خواب او متوقف شد نفسش را حبس کرد... اما وقتی چند لحظه بعد دوباره به حرکت کردن ادامه داد... برخلاف همیشه که احساس آسودگی خاطر می کرد... این بار ترزا صورتش را به طرف بالش چرخاند و آنقدر گریه کرد تا به خواب فرو رفت

صبح روز بعد سر میز صبحانه ساندرو به او اطلاع داد

\_امروز نمیتونم باهات به دکتر ترزا

قبلاً هرگز چیزی به او نگفته بود اما ترزا واقعاً روی حضور امروز ساندرو کنار خودش حساب کرده بود. به خاطر سقط جنین قبلی دکتر نمیخواست هیچ ریسکی بپذیرد و آن روز قرار بود یک آزمایش احتیاطی انجام دهد. امروز کاملاً مضطرب بود. می دانست که بچه در امان خواهد بود اما هنوز هم از نتیجه تست نگران بود. در سونوگرافی ماه پیش ساندرو مانند یک صخره برای او بود... در حالی که هر دو با هم به ضربان قلب بچه شان برای اولین بار گوش می کردند دست او را محکم گرفته و می فشرد. هنوز هم برای تشخیص هویت بچه زود بود اما ترزا کاملاً مطمئن بود که یک پسر است و این را به ساندرو گفته بود. اما ساندرو در تمام طول جلسه ساکت بوده و با این حال حضور اش برای ترزا آرامش دهنده بود

با حالتی بیخیال پرسید

\_چرا نه؟

با لحنی سخت به او پاسخ داد

\_هفته بعد باید برم ایتالیا و قبل از اینکه اینجا رو ترک کنم باید به خیلی کارها توی شرکت سر و سامون بدم

ترزا نگاهش را به طرف بشقابش پایین آورد. به نرمی پرسید

\_ حال پدرت خوبه ؟

ساندرو کمی دودل بود سپس پاسخ داد

\_بله دیدار من از ایتالیا به مسائل خانوادگی مربوط نمیشه

ترزا بر اثر دردی که ناگهان احساس کرد شوکه شد . می دانست به خاطر آن  
تلفن دیشب قرار است به ایتالیا سفر کند

\_خیلی خوب

سرش را تکان داد . سعی کرد خود را بی علاقه نشان دهد

\_فقط اینکه امروز آزمایش دارم

ساندرو زیر لب ناسزا گفت . زمزمه کرد

\_متاسفم

تقریباً با این خبر ناراحت به نظر می رسید

\_کاملاً فراموش کرده بودم

و این مشکل اساسی ازدواج آنها را دوباره به او یادآوری کرد . وقتی که ترزا  
راجع به تمام نتایج احتمالی خودش را مضطرب کرده بود و از ریسک احتمالی  
۱ سقط جنین دیگر وحشت زده بود و شب ها خوابش نمی برد.... شوهرش راجع  
به آن آزمایش کاملاً همه چیز را فراموش کرده بود

و این زمانی اتفاق افتاده بود که ترزا داشت کم کم به حضور او تکیه می کرد .  
البته که هرگز به خود اجازه نمی داد اعتراف کند تا چه اندازه به حضور محکم و  
قوی او تکیه کرده ... بنابراین با حالتی بیخیال شانه اش را بالا انداخت

\_مطمئنم لیزا با من میاد

چشم های ساندرو با احساس آسودگی خاطر کامل برق زدند . با اشتیاق سرش را  
تکان داد

\_عاليه وقت.. ملاقات بعدی ات باهات میام . فقط به مدت یک هفته یا کمی بیشتر اینجا نیستم . قبل از این که بدونی بر می کردم

ترزا با بی خیالی پاسخ داد

\_اشکال نداره

طوری تخم مرغ آب پز را می خورد که گویی هیچ مشکلی در دنیا ندارد .  
ساندرو در حالی که او را تماشا می کرد که صبحانه می خورد سکوتی معذب کننده بین آنها برقرار شد . اما ترزا با قاطعیت سرش را پایین گرفته و بدون آن که خفه شود تند تند صبحانه اش را تمام می کرد  
ناگهان ساندرو سکوت ناراحت کننده را شکست

\_نمیخوام وقتی اینجا نیستم تنها باشی

ترزا اخمی کرد و در حالیکه چنگال را تا نیمه راه نزدیک به دهان اش آورده بود سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد

\_تنها نیستم . لیزا و ریک همیشه این دورو برن و خدمه هم همیشه توی خونه حضور دارن

ساندرو با بی صبری اهی کشید و زمزمه کرد

\_این کافی نیست . می خوام با دختر عموت بمونی

\_نه

دوباره به خوردن تخم مرغ اش ادامه داد . از آن طرف میز صبحانه سکوت فریاد می کشید

\_من اصرار دارم

\_نه

این بار حتی به خود زحمت نداد تا به چشم او نگاه کند

\_ترزا . داری بی خودی سرسختی نشان میدی

صدایش را صبور و آرام نگاه داشت . ترزا ناگهان با عصبانیت گفت

\_این تویی که داری غیر منطقی صحبت می کنی

با حالتی خشمگینانه به او خیره شد

\_ریک و لیزا یه بچه ی جدید دارن . نمیخوام مزاحم اونها بشم و نیازی ندارم

کسی از من پرستاری کنه . من کاملاً میتونم از پس خودم بر بیام

\_اگه اشتباهی پیش بیاد چی ؟ اگه نصف شب به کمک نیاز داشته باشی و کسی

این دوروبر نباشه چی ؟

با عصبانیت گفت

\_اگه اینقدر نگرانی چرا خونه نمی مونی ؟

وقتی نگاهش متفکر شد ترزا به سرعت از گفته اش پشیمان شد . به آرامی پرسید

\_دوست داری خونه بمونم ؟

\_اینکه من چی می خوام هیچ تفاوتی ایجاد نمی کنه

\_البته که تفاوت ایجاد میکنه . اگه ازم بخوای میمونم

با حالتی کنایه امیز پرسید

\_پس اون کار مهمی که میخواستی انجام بدی چی میشه ؟

به نرمی گفت

\_تو مهمتری

\_منظورت اینه که بچه ای که حمل می کنم مهم تره

فکش منقبض شد

\_نه منظورم این نبود

ترزا چند بار پلک زد و سپس سرش را تکان داد . در حالی که به او خیره می کرد گفت

\_سعی داری منو گیج کنی

ساندرو به او نیشخند زد

\_اصلا اینطور نیست . فقط سعی دارم صادقانه باهات صحبت کنم

از لابه لای دندان های به هم فشرده گفت

\_خوب تمومش کن . من دیگه به چیزی که میگی باور ندارم

از روی صندلی بلند شد . ساندرو هم آهی کشید و ایستاد

\_به سوال من جواب ندادی

ترزا مانند یک بچه بد اخلاق و نق نقو به او خیره شده بود

\_نه.. می خوام بری و به کارت توی ایتالیا برسی . متنفرم از این که تو رو از

کارمهمت دور نگه دارم فقط اینکه بعدا اونو به صورتم بکوبی

با کلمات زهرآگین اش فک ساندرو منقبض شد اما پاسخی نداد . دیگر از این

گفتگو حالش به هم می خورد بنابراین با عصبانیت گفت

\_منو ببخش . باید آماده بشم

چرخید تا اتاق را ترک کند . ساندرو از پشت سر... همانطور که ترزا اتاق را

ترک میکرد گفت

\_هنوز هم می خوام با دختر عموت بمونی

از روی شانه گفت

\_و من هم هنوز میگم نه

صدایش را کمی بالا برد

\_این موضوع هنوز تموم نشده ترزا

ترزا چرخید و از تیررس او دور شد . وقتی به اتاق خوابش رسید روی تخت خواب ولو شد و نفس لرزانی کشید . احساس می کرد تمام انرژی بدن اش از بین رفته

لیزا نمی توانست به همراه او بیاید ... ری حال چندان خوبی نداشت و به طور طبیعی او در اولویت اول قرار داشت . بنابراین ترزا خودش را در حالی که به تنهایی و با اعصابی مختل منتظر ایستاده بود یافت . در تمام مدت آرزو می کرد که ای کاش ساندرو همراه او بود . تمام زن های دیگر به همراه دوست یا همسرشان آنجا بودند . ترزا هرگز تا این اندازه به طور دردناکی تنها احساس تنهایی نکرده بود ..... آنقدر در افکار خود غرق شده بود که متوجه نشد کسی کنار او نشسته .... تا زمانی که صدای عمیق همسرش بیخ گوش اش پیچید

\_چرا تلفنت خاموشه ؟ تمام روز سعی می کردم باهات تماس بگیرم

از جا پرید... با حالتی احمقانه چند بار به طرف او پلک زد . مطمئن نبود چگونه ساندرو کنار او ایستاده .... ساندرو به چهره گیج او نیشخند زد و ترزا خود را در حالی دید که به آن لبخند گرم پاسخ داده و خنده ای بی پروا به او هدیه داد . با نفس گفت

\_اینجا چکار می کنی ؟

شانه اش را بالا انداخت . با بی خیالی پاسخ داد

\_وقتی نتونستم باهات تماس بگیرم به لیزا از زنگ زدم و وقتی فهمیدم اون داره از همسرش مراقبت میکنه و تو این جا تنهایی فکر کردم شاید به یکم حمایت روحی نیاز داشته باشی

\_اما ... اما کارت چی میشه ؟ مجبور نبودی بیای . من حالم خوبه

\_ترزا .... هر موقع صحبتی از جلسه امروز پیش می اومد رنگ از صورتت می پرید . کاملاً مشخصه که این فکر داره تو رو دیوونه میکنه . نمیتونستم اجازه بدم به تنهایی باهاش روبرو بشی

ترزا فکر میکرد ترسش را به خوبی از او پنهان کرده . به نظر می رسید ساندرو می تواند مانند یک کتاب باز او را بخواند

\_من واقعاً نترسیدم

لب های ساندرو به طرف بالا متمایل شدند

\_شاید تو نترسیده باشی اما من وحشت کردم .. سوزن ...سوزن های بزرگ چیزی نیستن که از شون خوشم بیاد

نمی توانست بگوید که آیا کاملاً صادقانه صحبت می کند یا نه . به مدت طولانی به چشمهایش خیره شد . در عمق چشمهای شکلاتی او غرق شده بود ....سپس خودش را تکان داد تا به واقعیت بازگردد

بالاخره زمزمه کرد

\_متشکرم که اومدی ساندرو . یکم با فکر این آزمایش احساس راحتی نداشتم اعتراف به آن برایش بسیار سخت بود اما با لبخندی گرم که به طرف او هدایت شد پاداش گرفت

\_همه چیز خوب میشه

انگشت هایش را میان انگشت های ترزا حلقه کرد

\_خودت می بینی

تمام احساس ترس ترزا مانند یخ زیر خورشید سوزان آب شده و با حالتی قدردان به او لبخند زد

در پایان بعد از چند آزمایش نهچندان راحت همه چیز به خوبی پیش رفت ...این ساندرو بود که بیشتر احساس ناراحتی می کرد.. مشخصاً راجع به سوزن ها

دروغ نگفته بود زیرا وقتی یک سوزان هفت و نیم سانتی متری را دست دکتر دید کمی سر پا تلو تلو خورد... تا زمانی که یک پرستار به سرعت صندلی برای او آورد تا رویش بنشیند... از او تشکر کرد اما ترجیح داد سر پا بماند

آن نمایش خونسردی و حفظ غرور مردانه تنها تا زمانی ادامه داشت که آنها سوزان را در شکم ترزا فرو کردند... رنگ از صورت ساندرو پدید و روی صندلی افتاد. صورتش را از سوزان و صورت ترزا برگرداند. ترزا برای اینکه حواس او را پرت کند شروع به صحبت کرد

\_یکبار وقتی ۱۰ سالم بود از یک درخت بالا رفتم..

توجهش را جلب کرد

\_بالای یه درخت چه کار می کردی؟

با حالتی دیرباور ادامه داد

\_بهت نمیاد از اون دخترای شیطون باشی

\_اینطور نبودم اما یه بچه گربه بیچاره بالای درخت گیر افتاده بود و من کاملاً در برابر حیوانات ناتوان بودم

شانه اش را بالا انداخت. وقتی سوزن کمی بیشتر در بدنش فرو رفت به خود پیچید و دستهای ساندرو به دور انگشت های او محکم تر شدند. دکتر با حالتی شادمانه به آنها گفت که تقریباً کار تمام است.... به نرمی پرسید

\_چه اتفاقی افتاد؟

\_لیزا با من بود و ناامیدانه سعی داشت منو متقاعد کنه. اما من بهش گوش نمی دادم

سرش را تکان داد

\_گاهی اوقات میتونم یکم سرسخت باشم

ساندرو خورناسه ای کشید و با کنایه گفت

\_ نه.. جدی میگی ؟

ترزا چانه اش را بالا گرفت و تصمیم گرفت که او را نادیده بگیرد

\_ وقتی به طرف جلو خم شدم و دستمو به طرف اون گربه بردم با صدای هیس  
مانندی با من روبرو شد و دستم رو زخمی کرد و از او طرف درخت پایین پرید  
همانطور که سوزن داشت از بدنش بیرون کشیده می شد احساس کرد سوزش آن  
کمتر می شود

\_ اما گربه من رو ترسونده بود و من تعادلم رو از دست دادم و از درخت پایین  
افتادم

کاملا به داستان او جذب شده بعد

\_ از اون چه اتفاقی افتاد ؟

\_ بازوم شکسته شد و از اون روز به بعد از گربه ها خوشم نمیومد

ساندرو با دهان بسته خندید.. ناگهان به طور متعجب کننده ای خم شد و پیشانی  
او را بوسید

بعد از آن که دوباره لباس پوشید... او و ساندرو رو به دکتر کردند .. صورت  
دکتر با حالتی شادمانه به طرف آن ها بالا آمد

\_ خیلی خوب بود . اما خانم و آقای دی لوسی باید مراقب باشید . چیز های سنگین  
بلند نکن و هیچ رابطه ی جنسی هم در کار نباشه .. حداقل برای دو روز  
اینده... سعی کن در آرامش باشی و به خودت اضطراب راه ندی . ممکنه کمی  
گرفتگی عضلات داشته باشی که چیز عادیه اما اگه خیلی طولانی و خیلی شدید  
بود.. و اگر به همراه خونریزی بود به سرعت به اینجا بیاید

با آن هشدار... هر دوی ترزا و ساندرو رنگ از او صورتشان پرید .. ترزا  
کورکورانه و بدون فکر کردن دست ساندرو را گرفت .. دکتر با حالتی شاد ادامه  
داد

\_جواب آزمایش های شما طی دو هفته دیگه مشخص میشه . وقتی آماده شد با شما تماس می گیریم

ترزا پرسید

\_فکر می کنید ریسک یه سقط جنین دیگه وجود داره ؟

به نظر می رسید دکتر با این سوال او کاملاً متعجب شده

\_به هیچ عنوان . شما کاملاً در سلامتی به سر می برید و بچه هم کاملاً سالمه .

هیچ دلیلی نداره که یه بچه سالم و بی عیب و نقص به دنیا نیاری.. حالا به

موضوعات شادتر بپردازیم . می خواید جنسیت بچه رو بفهمید ؟

ترزا با لبخند پرسید

\_میتونید بگید ؟

\_امروز تصویر کاملاً واضح بود

ناگهان ساندرو سرش را تکان داد

\_نه . ترجیح می دم فعلاً چیزی ندونم

ترزا با تعجب به طرف او چرخید . اما ساندرو به چشم های او نگاه نمی کرد

\_چرا نمی خوای بدونی ؟

\_چون هیچ تفاوتی ایجاد نمیکنه

نمی توانست چیزی بگوید که بیشتر از ان به ترزا آسیب برساند . به سرعت پشت دیواری که ساخته بود پناه برد و دستش را از دست او بیرون کشید . البته که هیچ تفاوتی ایجاد نمی کرد . اگر یک پسر بود بدون آنکه او را بشناسد انها را ترک می کرد و اگر یک دختر بود آن موقع در این ازدواج ناخواسته گیر می افتاد

وقتی ساندرو حالت صورت ترزا را دید ناله کرد و به سرعت دست او را

دوباره گرفت

\_ترزا منظورم اون چیزی نبود که تو مشخصا برداشت کردی

ترزا رو به دکتر که به نظر می رسید از دیدن اختلاف نظر ناگهانی انها معذب شده گفت

\_اشکالی نداره . مجبور نیستم بدونم

نه حالا که صد درصد مطمئن بود یک پسر است . دکتر سرش را تکان داد و گلوش را صاف کرد

\_خیلی خوب پس من چیزی نمیگم

ساندرو چیزی نگفت ..چشم هایش را روی صورت ترزا که با حالتی قاطعانه از او رو گردانده بود نگاه داشت . دکتر کمی دیگر با انها صحبت کرد و دیگر جلسه انها تمام شد

درست لحظه ای که از کلینیک بیرون آمدند ساندرو گفت

\_فقط اجازه بده توضیح بدم

هوا بارانی بود و ترزا به سرعت کلاه بارانی اش را روی سر کشید و به طرف ماشین حرکت کرد . اگرچه ترزا او را کاملاً نادیده می گرفت و پشتش به او بود اما ساندرو او را دنبال کرد . ترزا به سرعت به دنبال کلید ماشین در کیفش میگشت... ساندرو دست هایش را روی شانه های او قرار داد و او را چرخاند . صورت ترزا خیس بود... ساندرو نفس عمیقی کشید و اشک های او را پاک کرد... زمزمه کرد

\_متاسفم ترزا... حرف منو بد متوجه شدی . منظورم اون چیزی که تو فکر می کنی نبود

بالاخره با تلخی گفت

\_چه اهمیتی داره من چه فکری می کنم

\_اهمیت داره

دست های بزرگش صورت او را در دست گرفت . پیشانی اش را به پیشانی او چسباند

\_خیلی اهمیت داره ترزا

\_نه

سرش را کمی تکان داد

\_اهمیت نداره

دست هایش را روی سینه پهن او قرار داد ...می خواست او را به عقب هل بدهد اما باران لباس اش را خیس کرده و آن چنان به بدنش چسبانده بود که مانند این بود کاملاً برهنه رو به روی او ایستاده ...بنابراین به جای آن که او را هل بدهد .....دست هایش او را نوازش کردند.. ساندرو با حالتی گرسنه ناله کرد ..و لبهایش را به لب های او چسباند حتی تقلا نکرد.. در مقابل او ایستاده و تنها خودش را به دست او سپرد و بازوهایش را به دور کمر او حلقه کرد . ساندرو دست هایش را میان موهای ترزا عبور کرده و سرش را عقب برد تا کنترل بهتری روی لب های او داشته باشد و عمیقاً او را می بوسید

صدای بوق ماشینی که از کنار آنها گذشت آنها را به واقعیت بازگرداند . با حالتی گناهکارانه از یکدیگر فاصله گرفته و عقب پریدند . هردو قرمز شده و به سنگینی نفس می کشیدند . هر دو به طور غیرقابل کنترلی می لرزیدند ...ترزا به چشمهای متزلزل ساندرو نگاه کرد و با آسیب پذیری که در آنها دید چند بار پلک زد

ناگهان با صدای خش دار زمزمه کرد

\_متاسفم که بهت آسیب رسوندم

ترزا با ناامیدی به او خیره شد . بالاخره زمزمه کرد

\_فقط داشتنی صادقانه صحبت می‌کردی

ابروهای ساندرو به یکدیگر نزدیک شدند

\_نه.....منظورم اینه که بله.....اما تو صحبتتم رو اشتباه متوجه شدی

سردرگم به نظر می‌رسید و ترزا به چهره مردانه او خیره شده و مطمئن نبود باید چه چیزی راجع به این مرد کاملاً احساسی که روبرویش ایستاده بود فکر کند. بالاخره گفت

\_پس منو متوجه کن

بعد از سکوتی طولانی بنظر می‌رسید ساندرو کاملاً با این حرف او شوکه شده و برای لحظاتی نمی‌توانست پاسخ بدهد

\_منظورم این بود که جنسیت بچه برای من تفاوتی نداره چون به هر حال اون رو دوست خواهم داشت

ترزا با دهانی باز چند لحظه به او خیر شد. سپس دست هایش را روی سینه او قرار داده و با خشونت او را به عقب راند... ساندرو که غافلگیر شده بود چند قدم به عقب برداشت و از او دور شد

\_چرا اینو میگی؟ چرا این طوری دروغ میگی؟ من سزاوار این نیستم ساندرو.....من کاری نکردم که سزاوار این باشم اما تو همیشه راه های جدید و خلاقانه ای پیدا می کنی تا به من آسیب برسونی

دوباره به سرعت در کیفش مشغول پیدا کردن کلیدهای ماشین شد با عصبانیت گفت

\_سعی نکن وانمود کنی که اهمیت میدی. میدونم اهمیت نمیدی. پنج ماه دیگر باید این وضع رو تحمل کنی و بعد آزادی که پیش فرانسیسکای خودت برگردی. زندگی واقعی خودت رو با یه زن واقعی و بچه هایی که او با خواهی داشت و عاشق اونها خواهی بود شروع کنی

به نظر می رسید با حمله او کاملاً متحیر مانده اما با به میان آمدن نام فرانسیسکا به سرعت چشمهایش به طرف او بالا آمدند

\_چیه ؟ فکر کردی چیزی راجع به فرانسیسکا با ارزشت نمیدونم ؟ زنی که عاشقش بودی ؟ زنی که خیال داشتی با اون ازدواج کنی قبل از اینکه پدرم با نقشه اش تو رو گیر بندازه ؟ میدونم هر موقع که به ایتالیا بر میگردی با اون ملاقات می کنی همچنین میدونم خیال داری این بار هم پیش او برگردی

اکنون دیگر داشت فریاد می کشید . ساندرو تنها آنجا ایستاده بود . مانند کسی که در یک بمب گذاری گیر افتاده متحیر سر جایش خشک شده بود

ترزا داشت احساس عجیبی به او دست می داد . احساس سر سبکی و حالت تهوع می کرد . دستش را روی سقف ماشین قرار داد و سعی کرد خود را متعادل نگه دارد . از حرکت ساندرو به طرف خود آگاه بود... دستهای ساندرو به ترزا رسیدند و ترزا سعی کرد با حالتی ضعیف او را پس بزند ...این حرکت باعث شد سرگیجه اش بیشتر شود و سرپا چرخید... بازوهای ساندرو به دور او حلقه شدنی اما آنقدر احساس ضعف و بیهوشی داشت که واقعا اهمیتی نمی داد

\_ترزا کارا من اینجا . تو حالت خوب میشه .....

این ها آخرین کلماتی بودند که با حالتی ناامیدانه از لبهای همسرش بیرون آمدند ...قبل از آنکه همه چیز تاریک شود

\_وقتی گفتم نباید به خودش فشار بیاره منظورم از لحاظ فیزیکی و احساسی بود آقای دی لوسی

ترزا با شنیدن صدای آشنا اخمی کرد و سعی کرد صدای وزوز عجیب داخل سرش را نادیده بگیرد

\_چه فکر میکردی که کمتر از نیم ساعت بعد از اینکه اینجا رو ترک کنید اون رو ناراحت کردی . اون هم بعد از آزمایش سختی که انجام داده بود

\_حالش خوب میشه ؟

ترزا صدای ساندرو را که با حالتی غیر معمولی ضعیف به نظر می‌رسید از میان صدای وزوز مانند شنید و با ته مایه وحشت عجیبی که در آن بود اخم کرد

\_یکم خونریزی داشته که هرگز نشانه خوبی نیست . و من دوست ندارم هیچ ریسکی انجام بشه . بعد از این اتفاق می‌خوام حداقل برای یک هفته توی تخت خواب بمونه و به خوبی استراحت کنه

ناگهان ترزا اعتراض کرد

\_نمی‌تونم تموم هفته توی تختخواب بمونم

چشمانش را باز کرد . ساندرو به سرعت به طرف او آمده و یکی از دستهای بی حس اش را به دست گرفت

\_ترزا.. خدا رو شکر . حالت چطوره ؟

\_احساس می‌کنم با یک اتوبوس برخورد کردم

چشمهایش را به طرف دکتر که آن طرف تخت ایستاده بود چرخاند

\_بچه ام... حالش خوبه ؟

\_حال بچه خوبه ..در واقع حال بچه خیلی از تو بهتره . می‌خواهم به مدت یه هفته توی تختخواب بمونی و هیچ کاری نکنی

\_متوجه شدم . فکر می‌کنم اجازه دارم از حمام استفاده کنم ؟

\_درسته.. هر چقدر می‌خوای با کنایه صحبت کن خانم جوان . اما اگه یه بچه سالم می‌خوای کاری که بهت گفتم رو انجام می‌دی وگرنه مجبور می‌شیم بستریت کنیم تا مطمئن بشیم خوب استراحت می‌کنی

ساندرو پاسخ داد

\_کاری که گفتین رو انجام می‌ده

ترزا لبش را گاز گرفت و سرش را تکان داد . نمی خواست به خاطر دلایل بچه گانه زندگی بچه اش را به خطر بیندازد . بنظر می رسید دکتر با این حرف راضی شده... سرش را تکان داد و گفت

\_درسته . ما امشب اونو اینجا نگه می داریم فردا می تونی اونو به خونه برگردونی ...و این بار سعی کنید بیشتر از پارکینگ دووم بیارید  
با گفتن ان حرف چرخید و در حالی که زیر لب غرغر می کرد از اتاق خارج شد .  
ترزا و ساندرو او را نگاه کردند که در پشت سرش بسته شد سپس به طرف یکدیگر رو کرده و همزمان گفتند

\_متاسفم

ساندرو با حیرت پرسید

\_چرا متاسفی ؟

در حالی که هنوز دست او را مانند طناب نجات محکم گرفته بود یک صندلی برداشت و کنار تخت او نشست

\_نمی بایست زندگی خصوصی تو رو وسط می کشیدم . اینکه بعد از جدایی مون چه کار می کنی به من مربوط نیست . بعد از تمام چیزهایی که پدرم باهات انجام داد واقعاً معتقدم لیاقت خوشبختی و خوشحالی با زنی که عاشقشی رو داری .  
بنابر این متاسفم که مثل یه زن بداخلاق و هیستریکی رفتار کردم . فقط اینکه ...  
بعد از چیزی که گفתי خیلی عصبانی شدم... من به صحبت های تو خالی نیازی ندارم . نیاز نیست چیزی بگی تا به من احساس بهتری نسبت به موقعیت مون بدی . واقعاً مجبور نیستی وانمود کنی به من یا بچه اهمیت میدی

ساندرو با صدایی لرزان ناسزا گفت . دست او را به بالا برد و پیشانی اش را پشت دسته ترزا قرار داد

\_چه گندی به همه چی زدم که هر چیزی که میگم یا هر رفتاری که انجام میدم هیچ تغییری در احساسات تو ایجاد نمی کنه ..مگه نه ؟ هر تلاشی که بکنم ریاکارانه به نظر می رسه

ترزا با تعجب زمزمه کرد

\_چیزی که نمی فهمم اینه که چرا هنوز تلاش می کنی

او را نگاه کرد که سرش را پایین آورد

\_تو برنده شدی ...هر چیزی که می خواستی رو توی چنگ داری... زمینی که میخواستی ..آزادی ..و هنوز هم داری تلاش می کنی و سعی می کنی توی زندگی من خودت رو درگیر کنی .. چرا ؟

سرش را بالا گرفت و به چشمهای او نگاه کرد

\_چرا برای الان بیخیال این موضوع نشیم ؟

چشم های قهوه ای اش پر از احساس ندامت بود . ترزا سرش را تکان داد و ساندرو لبخند نصف و نیمه ای بر لب آورد

\_به لیزا زنگ زدم و ازش خواستم برات لباس بپاره . تشنه ای ؟

ترزا با خجالت سرش را تکان داد... ساندرو لبخند زد

\_میرم یه چیزی برات بیارم ؟

\_خیلی خوب

ایستاد و به نرمی دست لرزانش را روی موهای او کشید

\_به اندازه جهنم منو ترسوندی ترزا . بنابراین از حالا به بعد می بایست آروم باشی و اجازه ندی شوهر احمقت دوباره تو رو نگران کنه

\_باشه

به نگاه مهربان او لبخند زد

..\_باشه خوبه

خم شد و لب هایش را روی پیشانی او کشاند . ترزا او را نگاه کرد که از اتاق خارج میشد و به نرمی آهی کشید . آرزو می کرد زندگی اش متفاوت بود . که انها یک زوج معمولی بودند و از به دنیا آمدن اولین فرزندشان هیجان زده بودند . دستش را روی شکمش کشید و از بچه اش معذرت خواهی کرد که زندگی او را به خطر انداخته

در افکار خود غرق بود و در حالیکه به نرمی دستش را روی شکمش می کشید برای بچه لالایی می گفت که حضوری را در اتاق احساس کرد . ترزا نفسش را حفظ کرد متعجب شده بود نمی دانست چه مدت آنجا ایستاده . تقریباً با اکراه به داخل اتاق دم گذاشت . صورت سخت او از همیشه حالت شوم تری داشت . برای مردی که همواره احساساتش را بسته نگه می داشت به نظر می رسید به سختی در تقلا است تا صورت اش را عادی بگیرد . اگرچه ماهیچه های روی فکش می پریدند ... رگ گردنش بیرون زده... و لب هایش به خط باریکی تبدیل شده بودند ...وقتی ترزا به تندى نفسش را حبس کرد و کمی از جا پرید تمام وانمود کردن به خونسردی را کنار گذاشت

در حالی که رنگ صورتش پریده بود و چشم هایش با هشدار تیره شده بودند به طرف او به سرعت حرکت کرد و یک لیوان آب پرتقال طبیعی را روی کابینت کنار تختخواب قرار داد

\_مشکل چیه ترزا ؟ درد داری ؟

سرش را تکان داد... صورت درخشانش را به طرف او بالا گرفت . ساندرو متوقف شد ...با دیدن چهره درخشان او به تندى نفسش را حبس کرد... چشمهای ترزا با اشک خوشحالی پر شده بودند و با احساس لذتی کامل لب هایش از یکدیگر باز شده بودند و خیره کننده ترین لبخندی که به عمرش دیده بود را بر چهره داشت

\_حرکت کرد ..همین حالا احساس کردم که حرکت کرد ساندرو ..برای اولین بار

\_تو...اون...بچه؟

به طرف تخت حرکت کرد و بالای جثه ی لاغراو خم شد

\_خدای من یه بار دیگه این کارو کرد

با خوشحالی خندید و بدون فکر کردن دست بزرگ او را به دست گرفت و به نرمی آن را روی شکمش قرار داد...وقتی بچه دوباره حرکت کرد ساندرو نفس اش را حبس کرد..با ناباوری خندید

\_دیو...

چشم هایش به روی دست هایشان ثابت شده بود دست خودش روی شکم ترزا بود و دست بسیار کوچکتر و رنگ پریده تپ ترزا روی دست او قرار داشت

\_درد داره بلا میا؟

ترزا خندید

\_نه فقط یکم قلقلکم میاد

صدایی خشک از میانه درگاه گفت

\_یه دو ماه دیگه بگذره به اندازه ی جهنم دردناک میشه

ترزا چرخید و به دختر عمویش رو کرد . ساندرو بالاخره دست گرمش را از روی شکم او برداشت و گفت

\_چه زود رسیدی

ترزا کاملاً احساس کمبود گرمای دست او را احساس می کرد و سعی کرد با خنده ای روشن احساساتش را بیوشاند . زمزمه کرد

\_مچکرم که اومدی

دختر عمویش به داخل اتاق آمد و او را در آغوش گرفت . بیخ گوش ترزا زمزمه کرد

\_ عزیزم من همیشه کنارت خواهم بود

و ترزا بدون هیچ هشدارى .. در حالى كه خود را هم متعجب كرد .. شروع به گريه كرد

\_ نه... اوه ... عزیزم اين كارو نكن . خودتو اينطوري ناراحت نكن . براى تو و بچه خوب نيست

ترزا به سختى سعى كرد خود را كنترل كند . از اين كه اين چنين گريه مى كرد خجالت مى كشيد

\_ متاسفم . نمى خواستم همچين كارى كنم

ريك به اون چشمك زد

\_ به خاطر هورمون هاست . اون موقع اين قدر پول خرج خريدن دستمال كاغذى كردم كه تقريباً ور شكسته شدم

سرش را به طرف ليسا حركت داد . ترزا خنديد .. سپس با گيجى به اطراف اتاق نگاه كرد

\_ ساندرو كجاست ؟

ريك با لحنى جدى گفت

\_ فكر نمي كردم هرگز براى اين مرد احساس تاسف كنم اما وقتى شروع به گريه كردى مرد بيچاره طورى به نظر مى رسيد انگار يه نفر بهش گفته بود دو تا از بهترين دوستانش و سگش همزمان با هم مردن .. چند ثانيه تحمل كرد و بعد انگار كه يه سگ جهنمى اونو دنبال ميكنه از اتاق بيرون رفت

ترزا شانه اش را بالا انداخت... ريك ادامه داد

\_ ميدونى كه به هيچ عنوان دوست ندارم از اون مرد دفاع كنم... مخصوصاً بعد از رفتارى كه با تو داشت . اما حالا كه صورتش رو ديدم .. اون همون ساندرو سنگدل هميشگى نبود

لیزا گفت

\_من هم اخیراً تغییراتی در اون دیدم

ترزا سرش را تکان داد

\_خواهش می کنم ..اون مثل همیشه است . اون می خواد از این ازدواج خلاص بشه و من هم همینطور

لیزا باصدایی منطقی گفت

\_ترزا...

\_لیزا ازش دفاع نکن.. نمیدونی اون چه کارهایی کرده

و ناگهان همه چیز را به خاطر آورد . این که چگونه او را تهدید کرده بود که اجازه نمی دهد از او طلاق بگیرد و از وام دختر عمویش بر علیه او استفاده کرده بود

\_احتمالاً اون به تو وام داد که بتونه در آینده از اون بر علیه من استفاده کنه

ریک و لیزا نگاه معناداری با یکدیگر رد و بدل کردند.. دختر عمویش دست او را گرفت و گفت

\_خودم راجع به اون میدونم

ترزا کاملاً شوکه شده بود

\_میدونی ؟ چطور ؟ چه مدته که میدونی ؟

\_آخرین باری که به خونم اومدید ..ساندرو همه چیز رو اعتراف کرد.. بنا به هر دلیلی که هست دیگه دوست نداره از اون قدرت نفوذ استفاده کنه . بهم پیشنهاد داد که وام رو به کلی بهم ببخشه... من رد کردم اما احساس می کنم به هر حال کار خودش رو میکنه

ترزا با ناباوری دهانش را باز کرد و پرسید

\_این چیزی بود که می خواست راجع بهش باهات صحبت کنه ؟

\_منو مجبور کرد قسم بخورم که هرگز راجع بهش بهت چیزی نمیگم اما فکر می کنم یک سری شرایط استثنایی وجود دارن

ترزا با تمرکز اخمی کرد

\_اما هیچ کدام اینها رو متوجه نمیشم . چرا می بایست چنین کاری بکنه ؟

سپس صورتش واضح شد و با صدای بلند به حماقت خود خندید

\_خب اون دیگه به این قدرت نفوذ نیاز نداره ..نه وقتی که دارم دقیقاً کاری که می خواست رو انجام میدم...

ریک میان حرف او پرید

\_فکر می کنم داری بیش از اندازه همه چیز رو آنالیز می کنی . فکر می کنم اون واقعا میخواد همه چیز رو بهتر کنه اما نمی دونه چطور این کار رو انجام بده

\_من باهات زندگی کردم و می دونم هر دو که شما در اشتباهید

با خیره سری روی حرف خود ثابت قدم بود.. تمام شب هایی که با یکدیگر گذرانده بودند را به پس ذهنش هل میداد... با جدیت سعی می کرد وعده های غذایی لذت بخشی که با یکدیگر داشتند را فراموش کند ...و همچنین حمایت عاطفی او را ..

\_اون عاشق یه نفر دیگه است و من توی این جریانات نفر سومی ام که بین اونها قرار گرفته

ریک با عصبانیت پرسید

\_این دیگه چه معنی کوفتی میده ؟

\_قبل از اینکه پدرم اونو مجبور به ازدواج با من بکنه عاشق اون زن بود ... اون زنیه که ساندرو میخواد باهات خانواده تشکیل بده و من کسی ام که زندگی اونو

خراب کرد . به محض اینکه این بچه به دنیا بیاد ما زندگی جداگانه خودمون رو خواهیم داشت... و هر دو خوشحال تر خواهیم بود

ریک سرش را تکان داد

\_واقعاً همه چیز پیچیده است . تو و بچه چی میشید ؟ پس تو هیچ معنایی نداری ؟

\_از اینکه به خاطر احساس انجام وظیفه پیش من بمونه واقعا متنفرم.. ارزش من بیشتر از اینهاست.. فکر نمی کنی ؟

لیزا زمزمه کرد

\_کاملاً

و دست او را فشرد . سپس روی صندلی نشسته و به طرف او خم شد

\_پس احساس کردی که بچه حرکت کرد ؟

صورت ترزا با احساس خوشحالی روشن شد و سرش را تکان داد.. ناگهان پرسید

\_فکر می کنی میتونم هفته دیگه توی خونه ی شما باشم ؟

لیزا پاسخ داد

\_البته . اما چرا ؟

\_ساندرو هفته بعد به ایتالیا میره و من میخوام توی خونه خودم بمونم  
اما.....

\_اگه فکر می کنی تو رو توی این وضعیت رها می کنم و به ایتالیا می میرم باید بهت بگم می بایست دوباره فکر کنی

ناگهان صدای عصبانی ساندرو حرف انها را قطع کرد . هر سه نفر انها برگشته و او را دیدند که میان درگاه ایستاده بود . به نظر .....عجیب و غریب می رسید ..موهایش پریشان د ..لباسش چروک شده بود و کراواتش نامرتب بود . همچنین

یک دسته گل در یک دستش محکم گرفته شده بود و یک جعبه مربع شکل در دست دیگر داشت .... همچنین یک عالمه بادبادک به دست داشت و کلماتی که روی آنها نوشته شده بود توجه همه را به خود جلب کرد

روی آنها نوشته بود : تولدت مبارک .. سالگرد مبارک .. و یکی دیگه نوشته بو..د آخ جون تابستون

جمله خوشبینانه ای بود زیرا آنها در چله زمستان قرار داشتند . ریک با صدایی که بر اثر خنده می لرزید گفت

\_ساندرو.. برادر ..توی تمام بخش های بیمارستان با این ها توی دستت چرخیدی ؟

ساندرو زیر لب غرغر کرد

\_اینارو از مغازه کادو فروشی اینجا خریدم . فقط همینو داشتن

ترزا ابرویش را بالا برد... هرگز همسرش را تا این اندازه با لحنی مدافعانه ندیده بود ...قبل از آنکه ریک بتواند چیز دیگری بگوید ترزا گفت

\_متشکرم ساندرو . من عاشق بادکنکم

ساندرو باحرارت پاسخ داد

\_میدونم

به سرعت جلو آمده و با آرنج ریک را از سر راهش کنار زد.

\_میدونم از گل آفتابگردون و بادکنک خوشت میاد . میدونم عاشق ترافلی

جعبه کادو پیچ شده را به طرف صورت او هول داد که احتمالاً پر از ترافل بود

\_من چیزهایی راجع به تو میدونم ترزا . داشتم راجع بهت یاد میگرفتم

\_ام ....

مکالمه ای که ماهها قبل با یکدیگر داشتند و ترزا او را متهم کرده بود که هیچ چیز راجع به او نمی داند را به خاطر داشت . مشخصا در اوقات بعد از ظهری که با یکدیگر داشتند به خواسته های ترزا توجه می کرده . با این کار خیا داشت چه چیزی را اثبات کند ؟

\_متشکرم

این تمام چیزی بود که می توانست بگوید... ریک و لیس را تماشا کرد که با دیدن شانه های افتاده ساندرو کمی به خود پیچیدند

ساندرو سرش را تکان داد.. با صدایی بی تفاوت و ویران کننده پاسخ داد

\_خواهش می کنم

یک قدم از تختخواب فاصله گرفت

\_من سفرم به ایتالیا رو به تاخیر انداختم . می خوام مطمئن بشم کاملا استراحت می کنی

ترزا سرش را تکان داد

\_خیلی خوب

\_خوبه ...

به نظر می رسید برای مدتی ساندرو نمی داند باید حرکت بعدی اش چه باشد ...سپس دستش را جلو آورده و گونه او را نوازش کرد

\_حالت بهتره ؟

ترزا زمزمه کرد

\_خوبم..فقط یکم خستم

ریک گفت

\_خیلی خوب فکر می کنم دیگه ما باید بریم

ترزا با وحشت گفت

\_منظورم این نبود که...

لیزا به او لبخند زد

\_میدونم چنین منظوری نداشتی اما خسته به نظر می رسی ..به استراحت نیاز داری ..لباس ها رو برات درست اینجا میزارم

بسته ی کوچکی را روی صندلی کنار تخت خواب قرار داد

\_اگه به چیز دیگه ای نیاز داشتی باهام تماس بگیر

بعد از رد و بدل کردن بوسه و در اغوش گرفتن او ..آنجا را ترک کردند ...او را با همسر ترشرو و ساکتش تنها گذاشتند . ترزا نگاهی به همسر مربوطه انداخت و ناگهان با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.. حالا که دیگر کسی اطرافشان نبود احساس آزادی بیشتری برای خندیدن به صورت همسرش داشت....  
با آن بادکنک ها که انها را محکم به چنگ گرفته بود مانند آدم بی کس و درمانده به نظر می رسید

ساندرو پرسید

\_چیه ؟

با دیدن خنده او حالت سختی چهره اش از بین رفت

\_فقط اون بادکنک ها ساندرو ....

ترزا به شدت می خندید و نمی توانست دیگر صحبت کند . سعی کرد خنده اش را کنترل کند... خنده ای ویران کننده صورت ساندرو را پوشاند

\_خودم میدونم

سرش را تکان داد . بادکنک ها را کنار تخت او بست

\_دیوونگيه مگه نه ؟

\_به هر حال به خاطر خریدن اون ها متشكرم . اينها هميشه منو خوشحال ميكنن  
\_ به خاطر ميارم وقتي راجع به جشن تولد يكي از دوستات صحبت ميكردي چند  
تا از اين بادكنك ها رو براي خودت ميخواستی

اما ترزا هيچ جشن تولد ي نداشت چه برسد به اينكه در آن بادكنك داشته باشد  
...حتي نمي دانست چرا اين داستان را براي ساندرو اعتراف کرده بود..

همانطور كه کنار تخت خواب ايستاده بود سكوتي معذب كننده برپا شد... ترزا  
زمرمه كرد

\_مجبور نيستي بموني ساندرو . مطمئنم كارهاي بهتري از اينجا موندن داري  
از لابه لاي دندان هاي به هم فشرده گفت

\_من دقيقا اون جايي هستم كه مي خوام باشم  
گلها را داخل ليوان پلاستيكي کنار تخت او قرار داد و صندلي كه ليزا قبلأ روي  
آن نشسته بود را به تخت چسباند و روي آن نشست  
حالت چهره اش سر سخت بود

\_خيلي خوب

خسته تر از آن بود كه با او بحث كند... و در حقيقت ..از اين كه آنجا بود احساس  
آسودگي خاطر مي كرد . براي مدتي طولاني هيچ كدام از آنها چيزي نگفتند .  
ساندرو به عقب تكيه داد و به فضاي خالي خيره شد... ترزا از زير مژده هاش او  
را تحت نظر داشت . اين سكوت و سكوت مطلق او به ترزا آرامش ميداد . بعد از  
مدتي ...ترزا سكوت را شكست

\_فكر مي كني پدرم به ملاقاتم مياد ؟

چشمهاي ساندرو به طرف او آمدند و با حالي غمگينانه سرش را تكان داد

\_فکر نمی کنم . چون نمیدونه کجا هستی

شانه اش را بالا انداخت و ترزا با دهان باز به او نگاه کرد . سعی کرد بنشیند

\_اما چطور تونستی بهش نگی ؟

او مرد سخت گیری بود اما پدرش بود

\_دکتر گفت نباید ناراحت بشی و فکر نمی کنم دیدن پدرت برات چندان با آرامش  
خاطر همراه باشه و هیچ گونه استرسی بهت وارد نکنه

حق با او بود... پدرش همواره همین گونه بود...

با احساس افسردگی به عقب تکیه داد . نگاه ساندرو مهربان تر شد . به آرامی  
گفت

\_اگه ازم بخوای باهش تماس میگیرم ترزا

ناگهان ترزا احساس کرد دلش می خواهد دوباره گریه کند ...با صدایی لرزان  
گفت

\_حق با توئه . دیدن اون چندان خوشایند نیست اما هنوزم امیدوار بودم....

دیگر چیزی نگفت اما به نظر میرسید ساندرو منظور او را فهمیده . دستش را به  
طرف دست او دراز کرد و گفت

\_می دونم

دستش را میان هر دو دست خود محکم گرفته بود . ترزا در حالی که نگاهش را  
به دیوار روبه رو دوخته بود گفت

\_نمیدونم چرا اینطوریه . تمام زندگیم به سختی تلاش کردم تا کاری کنم منو

دوست داشته باشه ...اما به نظر می رسه هرگز نمیتونه... برای یه مدت فکر

کردم به چیزی که میخواستم رسیدم ...فکر میکردم کسی رو پیدا کردم که میتونه  
منو دوست داشته باشه...

از چیزی که میگفت آگاه نبود... با نگاهی اشک بار به دست هایشان خیره شده بود... سکوتی طولانی بر پا شد... در حالی که هر دو به دستانشان که در یکدیگر قفل شده بود خیره شده بودند بالاخره ساندرو آه سنگینی کشید

به نرمی گفت

\_چرا یکم استراحت نمی کنی . من همین جا میمونم و مراقب چیزا هستم  
ترزا هیچ ایده ای نداشت که میخواهد مراقبه چه چیزی باشد . اما تنها حضور او در اینجا باعث می شد احساس بهتری داشته باشد

دراز کشید و با آهی از روی رضایت... تقریباً به سرعت به خواب فرو رفت  
سه روز بعد ساندرو از لابلای دندان های به هم فشرده با عصبانیت گفت

\_تو یه مریض فوق العاده بد اخلاقی کارا

نیمه های بعد از ظهر بود و ساندرو تازه به کارگاه ترزا قدم گذاشته ..و او را در حالی که با حالتی گناهکاران وسط اتاق ایستاده ... پیدا کرده بود . ترزا در حالی که دفترچه مخصوص نقاشی اش را روی سینه اش چسبانده بود به طبقه بالا خزیده بود

\_حوصلم سر رفته بود بنابراین فکر کردم شاید بتونم روی یه چندتا طراحی کار کنم

\_چرا به من یا خدمتکار نگفتی تا اونو برات بیاریم ؟

\_تو داشتی کار می کردی

و اخیراً ساندرو بسیاری از کارهایش را ناتمام رها کرده .. آن هفته مرخصی گرفته و در خانه همراه او مانده بود...

\_و همچنین خدمتکار رفته بیرون تا خرید کنه

ساندرو غرولند کنان گفت

\_این مسخره است

با یک گام بلند به او رسید و ترزا را میان بازوهای قوی اش بلند کرد . مانند اینکه هیچ وزنی نداشت

\_خیلی سرسختی کارا.. چرا تا زمانی که خدمت کار برنگشته یکم کتاب نخوندی یا تلویزیون تماشا نکردی ..یا خودت رو سرگرم نکردی ؟

ترزا با ترشرویی گفت

\_چون حالا حوصله ام سر رفته

ساندرو به زبان ایتالیایی چیزی زیر لب زمزمه کرد

\_اینی که الان گفתי یعنی چی ؟

ساندرو از گوشه ی چشم به او نیم نگاهی انداخت و پاسخ داد

\_گفتم خدا منو از دست زنهای لجوج و یکدنده نجات بده

ترزا اخمی کرد و با حالتی لجوجانه گفت

\_من لجبازم نیستم

و لب های زیبای همسرش به طرف بالا متمایل شدند . با حالتی متواضعانه سر تیره اش را تکان داد

\_البته که نیستی

\_و همچنین نیازی نیست رئیس معابانه با من رفتار کنی.. من از شیشه ساخته نشدم

در حالیکه لبهای ساندرو دوباره به طرف بالا متمایل شدند گفت

\_داری سراغ بهانه برای دعوا می گردی مگه نه ؟

ترزا دست‌هایش را مقابل سینه در هم فرو کرد . به فک قوی او خیره نگاه می کرد ...ساندرو آهی کشید و او را محکم تر مقابل سینه اش گرفت

وقتی به اتاق خواب ترزا رسیدند به آرامی او را روی تخت خواب قرار داد... و در حالی که دست‌هایش را در جیب شلوارش قرار داده بود مقابل او ایستاده و به ترزا خیره شد

مانند همیشه چشمگیر به نظر می رسید . شلواری که به تن داشت رانها و باسن خوش فرمش را به خوبی در بر گرفته بود. و حالا...در حالی که با ترشروی بالایی سر ترزا ایستاده و به او نگاه می کرد...انقدر جذاب بود که ترزا با دیدن چهره اخموی جذابش ..دهانش خشک شد.....

ساندرو چشم‌هایش را باریک کرد و به صورت ترزا که ناگهان قرمز شده بود خیره شد.... و به نظر می رسید که به سرعت متوجه تغییر حالت او شد . گوشه لب‌هایش به طرف بالا متمایل شدند و ناگهان به بدنش کش و قوس داد ... با این کار لباسش بالا رفت و پوست برنزه و صافش که روی ماهیچه‌های شکمش کشیده بود شده بود به نمایش گذاشته شد . ترزا تقریباً با صدای بلند ناله کرد ... جلوی خودش را گرفته و تا دستش را دراز نکند و پوست ساتنی او را که تنها چند اینچ از صورتش فاصله داشت.. نوازش نکند .

ساندرو سرش را روی شانه‌هایش تکان داد و ناله کرد . با صدای خش‌دار به ترزا گفت

\_خیلی خسته ام

کنار او روی تخت خواب نشست و ترزا به سرعت بالایی تخت خواب حرکت کرد . ساندرو این حرکت او را نادیده گرفته و خود را به عقب پرتاب کرد و روی تخت خواب دراز کشید . یک بار دیگر لباس اش بالا رفت... و ترزایی صدا به پوست برنزه روی شکمش خیره شد...ساندرو دستش را روی صورت اش انداخت و با این کار باعث شد لباس اش باز هم بالاتر برود.. دوباره آهی کشید و گفت

\_فقط اجازه بده دو دقیقه اینجا استراحت کنم کارا .. تو رو که از پله ها پایین آوردم تمام انرژیم تخلیه شد . این چند ماه گذشته وزن اضافه کردی..

ترزا آنقدر محو تصویر او ...که مانند یک غذای خوشمزه مقابل یک زن گرسنگی کشیده ..دراز کشیده .. شده بود ...که چند لحظه طول کشید تا کلماتش را درک کند...

وقتی بالاخره کلمات او در ذهنش جای گرفتند با عصبانیت خو را به طرف او پرتاب کرده و به بازو های او محکم ضربه زد... لب های ساندرو ...تنها قسمتی از صورت اش که از زیره بازویش دیده می شد... را دید که به لبخندی کشدار متمایل شدند ...با حالتی استهزا آمیز گفت

\_مثل یه دختر ضربه میزنی

همان طور صورت خود را پوشیده نگه داشته بود... و ترزا یکبار دیگر به او حمله کرد... اما این بار برای حمله او آماده بود ..دست ترزا را گرفت و او را به طرف خود کشید ..تا زمانی که کاملاً روی او ولو شد... ترزا سعی کرد از روی او بلند شود اما بازوهای او مانند تسمه ای آهنی دور کمرش حلقه شدند و او را بدون کوچکترین تلاشی سرجایش نگه داشت ...از لابلای دندان های به هم فشرده گفت

\_بزار برم

همان طور که سعی می کرد از او دور شود به خودش کش و قوس می داد اما در کمال ناامیدی حتی نمی توانست یک اینچ هم از او فاصله بگیرد.. بنابراین در آخر تسلیم شد و دست از حرکت برداشت ...همانطور که سعی میکرد بالا تنه اش را از او دور نگه دارد دست هایش را روی سینه پهن او قرار داده بود . یکی از پاهایش از روی تختخواب آویزان شده و پای دیگرش میان پاهای ساندرو به دام انداخته شده بود . ترزا به صورت او نگاه کرد ...چشم هایش هنوز هم بسته بودند ..و آنقدر آرام به نظر می رسید که برای چند لحظه واقعا تصور کرد که

آنقدر خسته بوده که در واقع به خواب فرو رفته ...بالاخره دست از حرکت کردن کشید ... بعد از لحظاتی چشم های ساندرو به آرامی باز شدند

\_فقط یکم آرام باش ..اینکارو می کنی ؟

ترزا زمزمه کرد

\_نمیتونم اینطوری آرام بشم

ساندرو ناله ای کرد و خود را جابه جا کرد تا زمانی که هر دو وسط تخت خواب بزرگ دراز کشیده بودند . یک دست اش زیر سر اش قرار داشت و دست دیگرش را به دور کمر ترزا حلقه کرده بود . بعد از گذشت چند دقیقه گفت

\_هنوزم آرام نشدی

ترزا صورتش را از زیر بازوی او بالا آورده و با حالتی ترشرو یانه به او خیره شد . با عصبانیت گفت

\_البته که نیستم . چطور میتونم آرام باشم وقتی تو دقیقا اون جایی هستی که نمیخوام باشی

ساندرو با حالتی بیخیال گفت

\_تو خودت این بلا رو سر خودت آوردی

\_من چطور اینکارو کردم ؟

زمزمه کرد

\_با سرپیچی کردن از دستورات دکتر

صدایش تقریبا خواب آلود به نظر می رسید

\_این تنها راهیه که میتونم مطمئن بشم کاملاً توی تخت خواب میمونی

ترزا بالاخره گفت

\_خیال ندارم باهات رابطه داشته باشم

\_نه . اما قراره با هم بخوابیم . پس حالا میتونی کاملاً آروم بشی

ترزا چیزی نگفت . تنها مانند یک تکه چوب منقبض کنار او ماند .. دستی که دور کمر ترزا قرار داشت به آرامی شروع به نوازش کردن پشت او به طرف بالا و پایین کرد .. ترزا کمی بیشتر منقبض شد اما بالاخره بعد از مدتی شروع به آرام شدن کرد .. و تقریباً بعد از گذشت نیم ساعت اجازه داد افکارش رها شوند ..

\_هنوز به اسم بچه فکر کردی ؟

ترزا تا آن زمان آنقدر آرام شده بود که تقریباً فراموش کرد این یک موضوع ممنوعه است و عصبانیتش نسبت به این پرسش را نشان نداد

\_ههمممم

با لدّتی آشکار رایحه گرم و تمیز او را استشمام کرد

\_از اسم کیران و اتان خوشم میاد . شاید لیام .. اما به نظرم الکس بهتر باشه.....

وقتی متوجه داد چه اطلاعاتی بیرون داده دیگر صحبتش را ادامه نداد ..... امیدوار بود ساندرو متوجه نشده باشد اما او همه چیز را متوجه می شد

د با لحنی کاملاً عادی گفت

\_الکس ؟ الکساندر ؟

احمق احمق احمق

از دست خودش عصبانی بود . چرا می بایست از زیر زبانش بیرون بیاید که می خواهد نام بچه اش را از روی نام او بردارد ؟

ساندرو دیگر چیزی نگفت و ترزا بعد از چند دقیقه آرام تر شد . بالاخره پرسید

\_راجع به اسم دختر چی ؟ به هیچ اسمی فکر نکردی ؟

البته که به هیچ اسم دختری فکر نکرده بود . او یک پسر در راه داشت .. بنابراین به خود اجازه نداد باز پاسخ سوال او را بدهد .. ساندرو زمزمه کرد

\_از اسمی لیلی خوشم میاد

همانطور که به آرامی او را نوازش می کرد به نظر می رسید صدایش کیفیتی رویاگونه به خود گرفته

\_یا سوفیا .. لیلی موهای مشکی مثل من اما چشم های سبز مثل تو خواهد داشت .. اما فکر می کنم سوفیا می بایست موهای قرمز با چشم های قهوه ای داشته باشه این طور فکر نمی کنی ؟

منتظر پاسخ ترزا نماند .. تنها به صحبت کردن با آن لحن صدای رویاگونه ادامه داد

\_لیلی یه بچه ی شیرینه اما سوفیا دمدی مزاجه و دوست داره وسایلو پرت بده این طرف اون طرف ...

بالاخره ترزا با عصبانیت گفت

\_تمومش کن . هیچ لیلی یا سوفیایی در کار نخواهد بود . تنها لیام و اتان به دنیا میان . وقتی به دنیا اومد .. اون چشمای سبز با موهای قرمز خواهد داشت .. و همچنین بچه شیرین و دوست داشتنی خواهد بود

ساندرو پاسخی نداد . تنها به نوازش کردن آرام خود ادامه داد . بعد از مدتی .. نوازش دست هایش کمتر شد و ترزا احساس کرد که بدنش به سنگینی به پهلوی ترزا تکیه داد

بعد از مدتی که به نفس کشیدن او گوش فرا داد ... متوجه شد که به خواب عمیقی فرو رفته .. بنابراین به خود اجازه داد که او هم به خواب فرو رود

وقتی بیدار شد نور نارنجی رنگ اتاق به او فهماند که از بعد از ظهر گذشته و حداقل ۵ ساعت خوابیده . با حالتی پر از رضایت خاطر آهی کشید . احساس گرما و راحتی قابل ملاحظه ای داشت . سرش روی بازوی قرار داشت و به

سینه ی او چسبیده شده بود.. در حالیکه یک بازوی او دور شکم ترزا پیچیده شده بود... وقتی متوجه شد دست خودش روی پاهای او قرار دارد نفس در سینه اش حبس شد

صدای خشن و خواب آلود ساندرو بیخ گوشش زمزمه کرد

\_نترس .....چیزی نیست

\_در نظر من مثل هیچ چی جلوه نمی کنه

وقتی بر خلاف خواسته خود ..به جای آن که دستش را عقب بکشد شروع به نوازش او کرد خودش را هم متعجب کرد... ساندرو با صدایی که مانند این بود به سختی از گلویش بیرون می آمد گفت

\_داری چه کوفتی میکنی ؟

ترزا زمزمه کرد

\_هیچی

ساندرو با صدایی که به سختی از لابه لای دندانهایش شنیده می شد گفت

\_ترزا عزیزم خواهش می کنم... . اگه به همین کار ادامه بدی ..فکر نمی کنم ..... نمیتونم .....

در حالی که سرش را از روی بازی او بلند می کرد و به چشمهای قهوه ای گرمش خیره شد گفت

\_پس به هیچی فکر نکن ..این بهترین ایده است

\_چی تو رو تسخیر کرده ؟

دست او را گرفت و سعی کرد از خود دور کند اما ترزا پایش را جایگزین دستش کرد... بالاخره با ناله ای تسلیم شد...

\_ترزا..کارا..من توی یه کتاب خوندم که زن های باردار گاهی اوقات .....خوب  
بیشتر اوقات .....

دنبال کلمه مناسب می گشت تا جمله اش را تمام کند ..اما ترزا به جای او پاسخ  
داد.... و چشمهای ساندرو از شدت تعجب گشاد شدند ..زیرا هرگز نشنیده بود که  
ترزا از چنین ادبیاتی استفاده کند

قبل از آن که بداند... ترزا خود را بیشتر به طرف او خم کرد و ساندرو بی اختیار  
دستش را دور گردن او حلقه کرد تا صورتش را به خود نزدیکتر کند.. اما ترزا  
از او فاصله گرفت و به نوازش کردن او ادامه داد . بالاخره بعد از مدتی ساندرو  
به او التماس کرد

\_ترزا خواهش می کنم ..لبات رو بهم بده.. می بایست ببوسمت  
ترزا سرش را تکان داد

\_نه هیچ بوسه ای در کار نیست . این یه ....

مردد بود.. چشم های ساندرو به سرعت باز شدند و بدنش کاملاً بی حرکت شد  
...به سختی گفت

\_منظورت چیه ترزا ؟

ترزا به چشمهای خشمگین او خیره شد... و بالاخره باز مزمه گفت

\_این یه چیز شخصی نیست

وقتی که بارقه ای از رنجش در چشمهای او دید کاملاً متعجب شد... ساندرو از  
لابلای دندان های به هم فشرده گفت

\_اما این رابطه لعنتی به نظر من کاملاً شخصی به نظر می رسه

ترزا در حالی که سرش را تکان می داد گفت

\_من فقط .....بهت نیاز دارم

ساندرو محکم کمر او را میان دستهای بزرگ خود گرفت و گفت

\_\_به من نه

ترزا را با عصبانیت به عقب روی تخت خواب انداخت و بین بدن خود و تخت خواب گیر انداخت

\_\_به این نیاز داری

ترزا با صدایی خفه شده گفت

\_\_خواهش می کنم ساندرو

با صدایی شکننده پاسخ داد

\_\_بهت اجازه نمیدم اینطوری از من سوء استفاده کنی ترزا

\_\_چرا نه ؟

اشک های کلافگی ..عصبانیت و احساسات جریحه دار شده از روی گونه اش فرو ریختند

\_\_تو از من درست به همین شیوه سوءاستفاده کردی . تو هم رابطمون رو کاملا غیر شخصی نگه داشتی . بدون هیچ بوسه ای . بدون هیچ در آغوش گرفتنی .. بدون هیچ احساسات صمیمانه ای .. هیچ صحبتی .. هیچ گرمایی ..

\_\_چی ؟

\_\_تو این رابطه رو فقط به یه حرکت غریزی تبدیل کردی و این دقیقا چیزیه که من حالا از تو می خوام

\_\_ این چیه ؟ تسویه حساب میخوای ؟ می خوای متوجه بشم چه احساسی داره که ازم سواستفاده بشه ؟ خوب داری به خوبی اینو بهم نشون میدی لعنتی .. پس بدون که به خوبی درست رو بهم نشون دادی

خود را از ترزا جدا کرد . ترزا در حالی که با حقارت به یک گلوله وسط تخت خواب تبدیل شده بود... بالاخره در حالی که تمام بدنش به خاطر احساسات و نیازهای جنسی سرخورده می لرزید شروع به گریه کرد

\_من سعی نمی کردم چیزی رو به تو اثبات کنم . فقط نمی خواستم دوباره احساساتم درگیر بشن . نمی خواستم فکر کنم چیزی جز تنها جاذبه ی فیزیکی بین ما وجود داره ..نمیتونم دوباره چنین اشتباهی رو مرتکب شم

ساندرو ایستاد... دستهایش را در جیب شلوارش فرو کرد و به او خیره شد . با حالتی تاسف بار به او گفت

\_می دیسپیس کارا ... نمیتونم چیزی که میخوای رو بهت بدم.. نه اینطوری که تو میخوای

ترزا با دست اشک های داغش را از روی گونه پاک کرد

\_تو قبلا این کار رو انجام دادی . میتونیم دوباره مثل قبل.....

با عصبانیت میان حرف او پرید

\_دیگه هرگز به اون موقع بر نمی گردیم... هرگز...

\_میدونم زن مورد علاقه تو نیستم. ...

سعی کرد صدایش راجع به این حقیقت دردناک عادی باشد

\_در مقایسه با تمام اون سوپر مدل ها و بازیگر ها میدونم همیشه عادی و خسته کننده به نظر می رسیدم ..اما تو یه بار تونستی این حقیقت رو تحمل کنی فکر کردم شاید .....

ناگهان ساندرو با لحنی مشکوک پرسید

\_داری این حرفو میزنی که ازت تعریف کنم ؟

با حالتی ناباورانه به او خیره شده بود

\_چون می دونم حرف هایی که زدی جدی نبودن و خودت هم بهشون باور نداری

ترزا به صورت عصبانی او نگاه کرده و چند بار پلک زد... ساندرو با دیدن تعجب و سردرگمی در چهره او با صدای بلند خندید.. بالاخره ترزا صدایش را پیدا کرد و گفت

\_خب پس چطور این حقیقت که به ندرت میتونستی به صورتم نگاه کنی رو توضیح میدی؟

نمی توانست احساس غم و اندوه و دلشکستگی از این حقیقت دردناک و خجالت آور را پنهان کند

\_میدونم چقدر از اینکه منو لمس کنی متنفّر بودی... و شاید وقتی که ازدواج کردیم یه دختر باکره و بی تجربه بوده باشم الساندرو... اما به اندازه کافی میدونم که متوجه بشم وقتی یه مرد قبل از اینکه به یه زن دست بزنه باید اونقدر نوشیدنی بخوره که از خود بیخود بشه... مردی که به ندرت می تونه دو کلمه متمدنانه با همسرش صحبت کنه... و می بایست به محض اینکه رابطه صمیمانه شون تموم شد احساس لمس دست ها و رایحه ی اون رو از پوستش پاک کنه.....یه مردی مثل اون مطمئناً از زنی که باهاش توی تخت خواب بوده متنفّر و منزجره

صدای خشن دیگری از گلوی ساندرو بیرون آمد.. هر دو دستش را بالا برد و صورتش را مالید... بالاخره هر دو دستش را میان موهایش فرو کرد و ....تنها آنجا ایستاد.. و در حالی که انگشت هایش پشت گردنش در یکدیگر فرو رفته بودند به طرف پایین به او خیره ماند

به نظر می رسید قادر نیست به کلمات دردناک او پاسخ بدهد

ساندرو روی تخت خواب کنار او نشست و ترزا را به طرف خود کشید تا پشتش را به سینه ی خود چسباند

\_من تورو میخام کارا...همیشه تورو میخواستم

سر ترزا را میان دستای خودش گرفت و عمیقاً به چشم هایش خیره شد . سعی می کرد صداقت را از نگاهش به او بفهماند . نگاه خیس ترزا روی صورت جدی او کشیده شد .. نمی توانست از آن چیزی بخواند .. یک بار دیگر ساندرو احساساتش را تحت کنترل شدید درآورده و ترزا نمی توانست تشخیص دهد که آیا کلامش صادقانه است یا خیر

بالاخره زمزمه کرد

\_مجبور نیستی دروغ بگی

.سرش را روی یکی از شانه های پهن او قرار داد و دست هایش را اطراف او حلقه کرد .... احساس امنیت گرما و حفاظت می کرد

\_متاسفم دوباره این موضوع رو پیش کشیدم ساندرو . چنین منظوری نداشتم . دلم نمیخواد گذشته رو اینطور توی صورتت بکوبم . میدونم شرایط ممکنه چقدر برای تو سخت بوده باشه و....

بالاخره ساندرو حرف او را قطع کرد

\_بس کن.. فقط متوقف شو ..بله موقعیت از کنترل من خارج بود.. اون موقع اینطور بود و هنوز هم هست . اما به این معنا نیست که تو لیاقت رفتاری که باهات داشتم رو داشتی .. و مطمئناً به این معنا نیست که هرگز تو رو نمی خواستم ترزا.... بیشتر شب ها به سختی می تونستم دست های حریصم رو از تو دور نگه دارم

\_واقعاً؟

سرش را از روی شانه او برداشت تا به صورت جدی او نگاه کند

\_فکر می کنی چرا همیشه اصرار میکردم توی یه تخت خواب بخوابیم ؟ اینطوری وقتی نیازم برای تو به وجودم غلبه می کرد مجبور نبودم پیام و پیدا کنم ترزا با حالتی احمقانه گفت

\_اوه.....

\_بله.. اوه . و برخلاف تمام کلمات اغراق آمیز و احمقانه ای که می گفتم تا صمیمیت بین هر دو مون رو در کمترین مقدار نگه دارم... به خاطر بیار که من تو رو به اندازه ی پدرت برای این ازدواج مقصر می دونستم ....اما هرگز نمی تونستم ازت سیر بشم

\_اوه ....

لب های ساندرو به طرف بالا متمایل شدند . زمزمه کرد

\_به همین خاطره که هرگز با اون زن هایی که روزنامه ها مدام به من نسبت می دادند هرگز نخوابیدم

با انگشت شست پوست نرم و مخملی گونه او را نوازش میکرد . ترزا با صدایی کوچک و نامطمئن پرسید

\_واقعا با هیچ کدوم از اونها نخوابیدی ؟

ساندرو سرش را تکان داد

هرگز نگاهش را از او نگرفت

\_چرا باید این کار را می کردم وقتی تو توی خونه منتظرم بودی ؟

ترزا چند بار پلک زد تا اشک هایش فرو نریزد . بالاخره پرسید

\_چرا باید حرفتو باور کنم ؟

\_چرا باید بهت دروغ بگم ؟ با این کار هیچی به دست نمیارم . ما داریم از هم طلاق میگیریم... راه های جداگانه ای رو در پیش رو داریم.. اون هم تنها ظرف چند ماه.. درسته ؟

جمله آخر با حالتی نامطمئن از لبهای او بیرون آمده و ترزا به این یادآوری ناخشنود چند بار پلک زد . سرش را تکان داد

\_درسته ....البته

\_بنابر این با دروغ گفتن در این مورد چیزی به دست نمی‌آرم

\_متشکرم

نمیدانست برای چه از او تشکر میکند . به خاطر گفتن حقیقت ؟ بخاطر هرگز خوابیدن با آن زن ها ؟ تنها چیزی که می‌دانست این بود به‌طور خارق العاده ای احساسی آسودگی خاطر می‌کرد... زیرا حقارت عمومی که با آن اخبار در روزنامه ها احساس می‌کرد آنچنان به احساسات او صدمه وارد می‌کرد که گاهی اوقات نفس کشیدن برایش سخت می‌شد.... اما حالا با فهمیدن این حقیقت که ساندرو هرگز با هیچ کدام از آنها نبوده احساس می‌کرد باری از روی دوشش برداشته شده

سعی کرد خاطره دردناک فرانسیسکا را فراموش کند و سرش را دوباره روی شانه او قرار داد ... احساس آرامش و حمایت می‌کرد

ساندرو به نرمی بالاخره بین موهای او زمزمه کرد

\_می‌بایست گرسنه باشی

سرش را بالا گرفت و به چهره او لبخند زد

\_یه چیزی درست می‌کنم تا بخوریم . میتونیم توی تخت خواب شام بخوریم و فیلم نگاه کنیم

\_باشه

ترزا سرش را تکان داد و با اکراه به او اجازه داد تا ترزا را از روی پاهایش بلند کند . ساندرو بوسه ی شیرینی روی سر او قرار داد و با لبخندی مهربانانه اتاق را ترک کرد

آن روز در رابطه آن ها تغییرات تازه‌ای رویداد . آرامش و صلح بین آنها باقی ماند و همراه آن احترامی عمیق ایجاد شد . ساندرو از ترزا روی برخی از تصمیمات کاری اش مشاوره می‌گرفت و به نظر می‌رسید برای نظرات او

ارزش قائل است و به نصیحت های او گوش می دهد . ترزا هم نظر او را روی برخی از طراحی هایی که می کشید می خواست و به نظر می رسید ساندرو چشمی تیز بین و با کیفیت برای جواهرات دارد . با تشویق ساندرو ترزا شروع به استفاده از قطعه های سخت تر و گرانبها تر کرد و به طور لذت بخشی از نتایج آن ها متعجب شد

زندگی بهتر بود اما کامل نبود . هنوز هم شب ها جدا از یکدیگر می خوابیدند . اگرچه هنوز هم ساندرو به همراه او به تمام وقت ملاقات های دکتر می آمد و در کلاس های آموزشی بچه ها همراهش بود . ترزا به سختی راجع به بچه با او صحبت میکرد . می دانست ساندرو تنها یک همراه موقت است... و هنوز هم سایه فرانسیسکا به بزرگی بین آنها جلوه می کرد

اگرچه ترزا هرگز نام او را بر زبان نمی آورد اما هرگز از ذهنش دور نبود . در سه ماه گذشته ساندرو دو بار دیگر به ایتالیا بازگشت و بعد از جستجو کردن اینترنت به دنبال اخباری راجع به ساندرو... وقتی که خانه نبود... بالاخره ترزا توانست تصویری از هر دوی آن ها پیدا کند که در یک جشن باشکوه در میلان شرکت کرده بودند . ترزا نمی توانست مقاله ایتالیایی را بخواند اما زیر عنوان نوشته شده بود که ساندرو و فرانسیسکو زیباترین زوج شرکت کننده در آن مراسم بودند... حدود یک جین عکس راجع به آنها در حالی که می خندید ..با یکدیگر می رقصیدند.. و نوشیدنی می نوشیدند.. وجود داشت . ساندرو در حضور تندیس جذاب و زیبایی مو مشکمی که به همراه داشت بسیار خوشحال و ریلکس به نظر می رسید

ترزا قادر نبود نگاهش را از تصاویر بردارد . ساندرو .....می بایست روز ازدواجشان این گونه به نظر می رسید رها و عاشق .... در عوض چهره اش طوری بود گویی هر لحظه ممکن است به دو بخش تقسیم شود . تقریباً نگاه کردن به آن تصاویر از لحاظ فیزیکی برایش دردناک بود . یکی از عکس هایی که قلب ترزا را به دو نیم کرد تصویری بود که در آن ساندرو خم شده بود تا بوسه ای روی لب های قرمز و برجسته فرانسیسکا بگذارد . ترزا هرگز در تمام عمرش دو نفر را تا این اندازه مناسب یکدیگر ندیده بود

آهی کشید و خودش را تکان داد. دلش نمی خواست دوباره به آن تصویر فکر کند. بیشتر از یک ماه از زمانی که برای اولین بار آن را دیده بود می گذاشت. و هرگز راجع به آن با ساندرا صحبت نکرده بود. می دانست که کمتر از سه ماه دیگر از یکدیگر جدا خواهد شد بنابراین لزومی نمی دید که راجع به این موضوع با او صحبت کند. دستش را به نرمی روی شکمش که به اندازه یک توپ فوتبال شده بود کشید. سعی میکرد حرکات ناآرام بچه را آرام تر کند. او هیچ حقی برای احساس حسادت نداشت... اگرچه حالا رابطه‌شان از یک سال و نیم گذشته بسیار بهتر بود اما هنوز هم به طور موقت با یکدیگر زندگی می کردند و کمتر از سه ماه دیگر از یکدیگر جدا می شدند

ترزا شروع به دکور کردن اتاق کودک کرده بود و ساندرو... زمانی که یک روز از شرکت بازگشت و او را دید که روی نردبان ایستاده... بعد از یک دعای حسابی با ترزا و نصیحت او.. اتاق را رنگ آمیزی کرد. ترزا بیشتر اوقاتش را در اتاق کودک می گذراند. بیشتر اوقات برای خرید اسباب و اثاثیه و اسباب بازی به خرید می رفت. ابتدا خیال داشت اتاق را ابی رنگ آمیزی کند اما وقتی که یک بار برای دیدار از لیزا رفته بود متوجه شد که ساندرو اتاق را کرمی و مخلوطی از یاسی رنگ آمیزی کرده. زیاد به رنگ آمیزی اعتراض نکرد زیرا به نظرش بسیار زیباتر و آرامش بخش تر از رنگ آبی که خود در نظر داشت بود. همچنین متوجه شد که ساندرو اسباب بازی های دخترانه ای به اتاق اضافه کرده.. خرس های بزرگ... عروسک... یک اسب کوچک... هر چیزی که قلب یک دختر کوچک اشتیاق آن را داشته باشد. ترزا سعی می کرد انها را نادیده بگیرد. هر زمان که با یکی از انها برخورد می کرد... در حالی که بین اسباب بازی هایی که خریده بود پنهان شده بودند.... انها را بیشتر در یک گوشه فرو می برد تا از نظرش دور بماند

نمی دانست چرا ساندرو به خریدن این اسباب بازی ها ادامه می دهد و به خود اجازه پرسیدن نمی داد. قرار ملاقاتشان که به مدت دو ساعت و سه روز در هفته بود به چند ساعت و هر روز هفته تغییر پیدا کرده بود. دیگر محدودیت زمانی در گذراندن وقت با یکدیگر وجود نداشت. از آنجایی که ساندرو هر بار کمی

دیگر وقت به آن اضافه می کرد ... ترزا چندان به پایان قرار ملاقات های شان سر موعد مقرر اصرار نورزید . تنها وانمود می کرد که متوجه آن نشده ...

اگر چه دوران بارداری اش از آنچه که ساندرو و دکتر پیش بینی می کردند سخت تر شده بود و ماه گذشته تشخیص داده شده بود که پره اکلامپسی دارد . از آن زمان تا کنون ساندرو به یک پیرزن پارانوئید تبدیل شده بود و همواره مواظب بود که ترزا باید چه کاری انجام دهد و چه کاری انجام ندهد . خودش هم رفتن به شرکت را به کلی متوقف کرده بود و از خانه تمام کارهایش را انجام می داد 24...ساعته و ۷ روز هفته....

ترزا نمی دانست چطور باید دو ماه آخر بارداری را بدون متوسل شدن به خشونت بگذراند زیرا ساندرو داشت او را کاملاً دیوانه می کردم

حالا روی صندلی نشسته... پاهایش را زیر خودش جمع کرده و با غم و اندوه به بارانی که بیرون از پنجره ی میباید خیره شده بود . امروز یک بعد از ظهر غم انگیز و خیس بهاری بود . آنقدر در فکر هایش غرق شده بود که آمدن ساندرو را متوجه نشد... و زمانی که یک دست بزرگ روی شانه اش قرار گرفت تقریباً از جا پرید . ساندرو زمزمه کرد

\_ نمیخواستم بترسونمت

خم شد و بوسه ای سریع روی پوست نرم بین گردن و شانه اش قرار داد

\_ دوبار اسمتو صدا زدم اما تو کاملاً توی دنیای کوچک خودت غرق شده بودی

\_ فقط داشتم فکر می کردم

شانه اش را بالا انداخت

\_ راجع به ؟

\_ همه چیز ....هیچیز

\_ حالت چطوره ؟

روی صندلی رو به روی او نشست

\_حالم خوبه . یکم خستم

ساندرو انگشتش را روی گونه ظریف او کشاند و سپس ناگهان سر پا پرید بر روی مبل کنار ترزا نشست . برای مدتی هیچ کدام آن ها صحبتی نکردند . تنها به باران که مانند آبشار روی شیشه پنجره فرو می ریخت نگاه کردند . ناگهان ساندرو غیر منتظره گفت

\_می خوام با پدرم ملاقات کنی

ترزا سرجایش بی حرکت شد . سرش را به آرامی چرخاند تا به نگاه متفکر او خیر شود

\_چی ؟

\_پدرم ....

ترزا لبش را گاز گرفت . چندان مطمئن نبود

\_مطمئن نیستم که این ...

ساندرو صحبت او را قطع کرد

\_وضعیت اون به سرعت در حال بدتر شدنه

وقتی کلمات را بر زبان آورد صدایش شکسته شد و فکش منقبض شد . ترزا زمزمه کرد

\_اوه ساندرو خیلی متاسفم ....

با احساس دلسوزی برای او اشک در چشמהایش جمع شد

\_پروازت کی هست ؟

\_من اینجا رو ترک نمیکنم

با گنجی چشم های ترزا تیره تر شدند و سپس وقتی متوجه شد چرا ساندرو اینجا را ترک نخواهد کرد و به ملاقات پدرش نمی رود چشم هایش گشاد شدند . با صدایی بسیار آرام که به گوش خودش هم نمی رسید گفت

\_ساندرو نمیتونی به خاطر من اینجا بمونی . باید بری . باید با خانواده باشی . جای تو الان پیش اونهاست

ناگهان ساندرو با عصبانیت گفت

\_تو هم خانواده ی منی ترزا

طوفانی از رنج و ناراحتی و ناامیدی در چشم هایش پدیدار شد

\_و من هرگز تورو اینجا تنها رها نمیکنم

\_من به سختی اینجا تنهام ساندرو . خدمه و لیزا و ریک و حتی پدرم اینجا هستن . برو خونه پیش خانواده ات

\_اینجا جاییه که باید باشم . اینجا جاییه که میومم . به خاطر خدا دیگه با من بحث نکن ترزا

ترزا با حالتی ضعیف به او گفت

\_قرار نیست به خاطر این هم سرزنش کنی ساندرو .....

حالت مصمم پولادینی را در چشم هایش دید و می دانست که دیگر تصمیمش را گرفته و بدون اتفاق افتادن چیزی دراماتیک هرگز نظرش را تغییر نخواهد داد

\_تنها دلیل که این جایی به خاطر پدرم و اون نقشه فاسد و تهدید کننده اشه . من و پدرم به اندازه ی کافی زندگی تو و خانواده ات رو خراب کردیم با موندنت اینجا پیش من ... از بین تمام آدم ها دیگه .. این وضعیت رو بدتر نکن . اون هم در حالی که خانواده ای که آزادی ات رو بخاطر اون ها فدا کردی بیشتر از هر زمان دیگه ای بهت نیاز دارن

ناگهان ساندرو چنان محکم دست او را گرفت که جریان گردش خون را در رگ های او قطع کرد ..و با عصبانیت از لابه لای دندان هایش گفت

\_هرگز خودت رو با پدرت توی یه دسته قرار نده ترزا . هیچ کدوم از این ها تقصیر تو نبود . و همین حالا تو هم به من نیاز داری

ترزا به صراحت اعلام کرد

\_من به تو نیاز ندارم . اجازه نمیدم خودت رو این طور فدا کنی . وظیفه بالاتر از هر چیز دیگه ای ....اینطوره ؟ به خاطر همین اینجایی ؟ ساندرو که همیشه خودش رو فدا می کنه . همیشه کار درست رو انجام می ده . همیشه نیاز های دیگران رو قبل از خودش قرار میده . همیشه خوشحالی خودش رو فدای تعهد و وظیفه خانوادگی میکنه . قرار نیست من به تعهد تو تبدیل بشم ساندرو . هرگز اجازه چنین کاری نمیدم..... برو با خانوادت باش

ساندرو فریاد کشید

\_تو خانواده من هستی لعنتی تو تو تو

ترزا از ترس از جا پرید و ساندرو از روی مبل بلند شد و با عصبانیت روی او سایه انداخت .. ساندرو آن قدر به ندرت خونسردی اش را از دست می داد که ترزا تنها به چهره خشمگین او خیره شد... با شوک تنها در سکوت به او نگاه می کرد . ناگهان به نظر می رسید تمام اکسیژن از ریه های ساندرو بیرون رفت و شانه هایش پایین افتادند...مقابل او روی زانو افتاد

\_می خوام اینجا با تو باشم .....چرا اینقدر فهمیدن این برات سخته ؟

صدایش به یک زمزمه تبدیل شده بود . چشم هایش به طور ناگهانی و بطور شوکه کننده ای تر شده بودند . با صدایی که به خاطر احساسات ضخیم شده بود به زبان ایتالیایی چیزهای زمزمه می کرد . ترزا لبش را گاز گرفته و سرش را تکان داد...

ترزا زمزمه کرد

\_متوجه نمیشم ساندرو

دست بزرگش را جلو آورد تا صورت او را میان دست بگیرد . به زبان انگلیسی تکرار کرد

\_پدرم داره میمیره کارا...

صدایش با احساسات خشن به نظر میرسید

\_خواهش می کنم ... الان نیاز دارم باهام دعوا مرافه نکنی

ترزا سرش را تکان داد و دست هایش را جلو آورد تا موهای او را نوازش کند . به نظر می رسید این کار چیزی را درون او .. شکست صورتش در هم فرو رفته و بازوهای قوی اش را محکم به دور کمر ترزا حلقه کرد . صورتش را میان شکم ترزا فرو برد و ترزا بالا تنه اش را با حالتی محافظت کننده به دور او پیچیده و کلماتی آرامش بخش میان موهای او زمزمه می کرد ... به نرمی گفت

\_متاسفم.. نمیخواستم وضعیت رو برات دشوارتر بکنم . فقط فکر میکردم به خاطر احساس انجام وظیفه و تعهد اینجایی . من از چنین حرکتی متنفرم ساندرو . متنفرم که اینجا پیش من بمونی و یه دفعه ..... بدترین اتفاق بیفته .....اون موقع تو منو سرزنش میکنی ..چون نتونستی اونجا کنارش باشی

ساندرو زمزمه کرد

\_میدونم

سرش را بلند کرد تا به او نگاه کند . می توانست احساسات متفاوتی را در چشم هایش ببیند

\_و می دونم چرا چنین فکری می کنی ....من تو رو به خاطر اتفاقاتی که در گذشته افتاد سرزنش می کردم و رفتار وحشتناکی باهات داشتم . اما باید حرفامو باور کنی ..آخرین چیزی که توی دنیا می خوام اینه که بازم به تو آسیب برسونم ترزا

ترزا چیزی نگفت . می دانست اگر چه حتی اگر غیر عمد باشد.. اما بالاخره به او صدمه خواهد رساند.. وقتی از او طلاق بگیرد.. وقتی با فرانسیسکو ازدواج کند... تمام این اتفاق های اجتناب ناپذیر ترزا را ویران خواهند کرد

بالاخره ترزا پرسید

\_میخواستی ازم چی بپرسی ؟

ساندرو کمی به خود پیچید . سپس نفس عمیقی کشید و دوباره روی مبل نشست . جا به جا شد تا با او روبرو شود

\_می خوام با پدرم ملاقات کنی

از چشم های ترزا می توانست گیج شدن او را بفهمد

\_مطمئن نیستم متوجه شده باشم.. خودت میدونی دکتر در سه ماه آخر بارداری پرواز کردن رو برای من ممنوع کرده

ساندرو کمی لبخند زد و سرش را تکان داد

\_ترزا کارا .. واقعاً باید با پیشرفت های قرن ۲۱ خودت رو آشنا کنی

ساندرو و ریک بین خود همواره ترزا را دست می انداختند که از لحاظ تکنولوژی عقب است . او به ندرت می توانست با تلفن همراه کار کند.. ایمیل کردن.. اینترنت و هر فرم دیگری از الکترونیک برای او نا آشنا بود

ترزا با کنجکاوی پرسید

\_پس چه فکری توی ذهن داری ؟

\_مطمئناً چیزی نیست که تو یا پدرم مجبور بشید به جایی پرواز کنید ..تا حالا راجع به ویدئو کنفرانس چیزی شنیدی ؟

یک دسته از موهای ترزا را پشت گوشش راند . اخیراً همواره چنین حرکات کوچکی انجام می داد ..همواره ترزا را لمس می کرد.. او را نوازش می کرد

..بعد از ناراحتی های اولیه ترزا از چنین لمس هایی... حالا به ندرت متوجه آن ها می شد و تنها از احساس آن لذت می برد

با حالتی مات و مبهوت پرسید

\_اون چیزی که آدما رو از اون طرف دنیا پشت یک مانیتور می بینی؟

ساندرو لبخند زد

\_بله ..من اکثر اوقات به این وسیله با خانواده ام توی ایتالیا صحبت می کنم

\_خیلی خوب

سرش را به آرامی تکان داد

\_پس کی می خوای این کار رو انجام بدی؟

\_داشتم راجع به امشب فکر میکردم

ترزا کمی مضطرب بود اما سرش را دوباره تکان داد

\_خیلی خوب

نمی توانست چیز بیشتری بگوید. ساندرو در حالی که دست ترزا را می گرفت به او اطمینان خاطر داد

\_اونها عاشق تو خواهند شد

ترزا با اضطراب پرسید

\_اون ها؟

ناگهان پر از شک و تردید شد

\_فک میکردم فقط پدرته

\_مادر و مادر بزرگم هم احتمالاً اونجا خواهند بود . شاید دو تا از خواهر هام

...از اونجایی که پدرم مریضه احتمالاً همه گی اونجا خواهند بود

\_\_پدرت توی خونه است ؟

سرش را تکان داد

\_\_دوست نداره توی بیمارستان بستری بشه . میگه اگه قراره بمیره می خواد توی خونه خودش بمیره . بهترین تاسیسات پزشکی توی خونه در اختیارش هست

ترزا با دلسوزی سرش را تکان داد

\_\_کاملاً قابل درکه . مدت زیادی منتظر بوده تا دوباره به خونه برگرده

برای مدتی سکوتی معذب کننده و ناخوشایند بین آنها برقرار شد . ناگهان ترزا گفت

\_\_واقعا خوشحالم که تونستی این رو براش پس بگیری ساندرو . حتی اگه بیشتر از اون چیزی که میبایست برات خرج برداشته باشه

دوباره سکوت بر پا شد . ساندرو به سختی سرش را تکان داد . به نظر می رسید صورت سختش از صخره تراشیده شده . چند لحظه بعد..ترزا سکوت ناراحت کننده را شکست

\_\_اممم ....کی می خوای این کار رو انجام بدی ؟

ساندرو گلایش را صاف کرد

\_\_شاید امشب ؟

\_\_آیا اونامی دونن ....انتظار دارن با من ملاقات کنن ؟

\_\_چند وقتییه که بهشون گفتم می خوام تو با اون ها ملاقات داشته باشی بنابراین خیلی غافلگیر نمیشن

ترا با کنایه گفت

\_\_همیشه جلوتر فکر همه چی رو می کنی مگه نه ؟

ساندرو با عصبانیت پاسخ داد

\_اگه منظورت اینه که پیش بینی کردم که توی همین روزها تو رو با پدر در حال مرگم آشنا کنم...پس من واقعا برای چنین اتفاقی آماده نبودم

ترزا با حالتی مدافعانه زمزمه کرد

\_منظورم این نبود

ساندرو با کنایه گفت

\_البته که منظورت این نبود

ترزا سعی کرد بدن سنگینش را از روی مبل بلند کند . وقتی ساندرو از جا پرید تا به او کمک کند او را نادیده گرفت

\_من خسته ام فکر می کنم قبل از شام یه کم استراحت کنم . بعدا میبینمت

بدون نگاهی به پشت سر او را ترک کرد . از این همه تنش مداومی که با یکدیگر داشتند و مجبور بودند با آن زندگی کنند خسته شده و حالش را به هم می زد ....

چند ساعت بعد ساندرو به آرامی از او پرسید

\_آماده ای ؟

هر دوی آنها در کتابخانه بزرگ ساندرو ...جایی که کامپیوتر و دوربین را برای ویدئو کنفرانس آماده کرده بود ...نشسته بودند . یک تلویزیون صفحه تخت بزرگ و یک دوربین فیلمبرداری بسیار با کیفیت نصب شده و همچنین برای ترزا توضیح داده بود که خانواده اش هم با این طریق مشابه با او ارتباط می گیرند

\_فکر می کنم

و با حالتی مضطرب سرش را تکان داد . ساندرو او را به طرف یک مبل راحت و بزرگ هدایت کرد . مطمئن شد که با حالت راحتی نشسته.. سپس با حالتی غیر منتظرانه مقابل او زانو زد.. به نرمی گفت

\_راجع به چند ساعت قبل متاسفم

همان طور که به چشم های ترزا خیره شد چشم های تیره اش پر نفوذ به نظر می رسیدند

\_باورم نمیشه قبلا توی تموم زندگیم از یک نفر تا این اندازه معذرت خواهی کرده باشم . به نظر می رسه همیشه راجع به تو دچار سوء تفاهم میشم

\_در حال حاضر تحت یه عالمه فشار روحی روانی قرار داری ساندرو . می دونم که من هم شرایط رو برات آسون تر نکردم... لطفاً فقط فراموشش کن

ساندرو آهی کشید و سرش را تکان داد . کنار او روی مبل نشست . یک کنترل کوچک از روی میز مقابل شان برداشت و دوربین را روشن کرد..... ناگهان تصویر یک زوج میانسال صفحه تلویزیون را پر کرد

به یک باره لبخند پهنی چهره ی آن ها را روشن کرده و هر دو هم زمان شروع به صحبت کردند . ترزا می دانست انها پدر و مادر ساندرو هستند زیرا تصویر انها را قبلا در اتاق مطالعه ساندرو دیده بود . پدرش بسیار ضعیف تر و خسته تر از تصویر اش به نظر می رسید و ترزا می توانست به وضوح ببیند که حال او تا چه اندازه وخیم است

همان طور که پدر و مادرش به صحبت کردن ادامه دادند ساندرو لبخند زد . سپس دستش را بلند کرد و انها با اکراه ساکت شدند . به زبان ایتالیایی چیزی به انها گفت . سپس دوربین را به طرف ترزا کج کرد... لبخند یخ زده ای روی صورت ترزا نشسته بود . مطمئن نبود چه کار کند یا چه بگوید . مطمئن نبود که آیا انگلیسی صحبت می کنند یا نه ....ساندرو با لهجه غلیظ انگلیسی گفت

\_مامان ..بابا ..میدونم زمان زیادی گذشته اما این ترزا است.. لا میا مو گلی ...  
همسرم ترزا

ترزا با حالتی نامطمئن زمزمه کرد

\_پیاکول پر اینکنتراری

مطمئن نبود که آیا به درستی کلمات را ادا کرده یا نه ..اما لبخندی که ساندرو با  
یک عالمه غرور و احساس مهربانی به طرف او روانه کرد ترزا را گرم کرد .  
انگشت های کشیده اش را در لا به لای انگشت های او عبور داد . ترزا نمی  
دانست چرا ساندرو می بایست چنین حرکتی انجام دهد وقتی که دستهای آنها در  
محدوده دوربین نبود

ترزا به زبان انگلیسی تکرار کرد

\_از ملاقات با شما خوشحالم

حالت چهره هر دوی اونها سر در گم و گیج به نظر می رسید . لبهای مادرش با  
چیزی مانند ناخوشایندی و عدم تایید به طرف جلو آمده بودند... اما لبخند پدرش  
گرم و مهربان بود... به زبان ایتالیایی چیزی به ترزا گفت اما ترزا نمی توانست  
متوجه شود.. ساندرو برای او ترجمه کرد

\_پدرم میگه تو واقعا زیبایی و خیلی خوشحالم که بالاخره با تو ملاقات کردم

چشم های ترزا پر از اشک شد و سرش را تکان داد

\_متشکرم... گرایزی

با حالتی گرم به مرد نحیف لبخند زد . به نظر می رسید مرد مسن از لبخند و  
صحبت ترزا خوشحال شده.. دوباره به سرعت و با زبان انگلیسی چیزی گفت و  
ساندرو با دهان بسته خندید و با صدایی سرگرمی شده پاسخ او را داد .. کاملاً  
مشخص بود که دارند راجع به او صحبت می کنند.. ترزا به طرف ساندرو چرخید  
تا برایش ترجمه کند.. وقتی چیزی نگفت ترزا با شانه به او زد.. ساندرو نیشخند

زد با لحنی محتاطانه به پدر و مادرش چیزی گفت سپس چرخید و با همان احساس شوخ طبعی گرم در چشم هایش به ترزا گفت

\_پدرم میگه در حالی که مثل یه فرشته شیرین و سر به راه به نظر می رسی اما تصور می کنه زندگی کردن با زنی با موهای قرمزی مثل تو کار آسونی نیست . معتقده که این صورت فرشته گونه ظاهری ..می بایست خلق و خوی آتشی زیر خودش پنهان کرده باشه

ترزا با صدای فریبنده و آرام گفت

\_اوه ؟

و چشم هایش را به طرف ساندرو تنگ کرد

\_و تو چی جواب دادی ؟

\_بهش گفتم مطمئناً اون زن ها رو بهتر از من می شناسه . چون وقتی با تو ازدواج کردم فکر میکردم همین ظاهر فرشته گونه تمام چیزیه که داری ...تا زمانی که شیطان آتشین مزاج درونت رو تحریک کردم.. تا خودش رو به من نشون بده

ترزا با صدایی بلند و رنجیده گفت

\_شیطان ؟

و ساندرو و پدرش هم زمان شروع به خندیدن کردند

\_آسون بگیر کارا

دست هایش را به حالت تسلیم شدن بالا گرفت و پدر ساندرو با صدای بلند شروع به خندیدن کرد ..صدایش ان قدر گرم و واقعی بود ..آنقدر صدای خوشحال و رهایی بود.. که برای چند لحظه همگی از جمله همسرش با لبخندی بزرگ به او خیره شدند.. پدرش به زبان ایتالیایی چیزی گفت . ترزا برای ترجمه

به ساندرو نگاه کرد ... برای چند ثانیه مرد بود .. سپس گلویش را صاف کرده و  
به طرف ترزا چرخید

\_ پدرم می‌گه خیلی خوبه منو با زنی ببینه که از من نمیترسه .. که می‌تونه همون  
چیزی رو که از من می‌گیره رو بهم پس بده .. می‌گه فکر میکنه ما پسرها و  
دخترهای قوی و بانشاطی خواهیم داشت  
دوباره گلویش را کمی صاف کرد و ادامه داد

\_ اون افتخار میکنه که تو رو دخترخودش صدا بزنه .. اون همچنین افتخار میکنه  
که بچه‌های پسرش از چنین زن با ارزشی مثل تو به دنیا میان  
ترزا زمزمه کرد

\_ اوه .....

چشم‌هایش پر از اشک شدند و دستش را روی دهانش قرار داد

\_ اوه خدایا

\_ کارا

با صدایی نرم از او درخواست می‌کرد تا احساساتش را تحت کنترل درآورد .  
ترزا سرش را تکان داد . چشم‌هایش را بست و بعد از آن که احساساتش را تحت  
کنترل درآورد دوباره آنها را باز کرد . چشمهای دانای مرد مسن تر را ملاقات  
کرد که از آن طرف دنیا به او خیره شده بود . دوباره به او گفت

\_ مچکرم .. شما خیلی مهربونید که همچین چیزی می‌گید .. من هم همچنین افتخار  
می‌کنم که فرزندانم از چنین خانواده‌ی قوی و با افتخاری مثل شما خواهند بود .  
چشم به راه روزی هستم که پسر من رو به شما نشون بدم قربان

ساندرو بنر می‌گفت

\_ یا دخترمون رو

و سپس حرفهای ترزا را برای مرد مسن تر که با لبخند آنها را نگاه می کرد ترجمه کرد . ناگهان مرد با انگلیسی شکسته گفت

\_تو .. خیلی دوست داشتنتی هستی .. دختر .... به خاطر تمام در دسر ها متاسفم...

لب های ترزا با احساسات لرزیدند

\_پسر من رو خوشحال می کنی ... من میتونم اینو ببینم .. خیلی متاسفم .. اما حالا می تونم ببینم که اون چقدر با تو خوشحاله ... من عشق زیادی اینجا میبینم

نمی توانست چیزی بگوید تنها سرش را تکان داد .. تحت تاثیر ادراک مرد مسن تر قرار گرفته بود که حتی در بستر بیماری می توانست ببیند که تا چه اندازه ترزا پدرش را دوست دارد . حالا ساندرو و پدرش با یکدیگر صحبت می کردند و پدرش بیشتر و بیشتر به نظر خسته می رسید و سکوت می کرد .... به نظر می رسید بیشتر و بیشتر خط فکری اش را از دست می دهد ... تا زمانی که همسرش قدم به میان گذاشت و مکالمه آنها را قطع کرد . ساندرو به طرف ترزا زمزمه کرد

\_مامان میگه پدر خسته است و باید داروهایش رو بخوره و استراحت کنه

بعد از رد و بدل کردن چند کلمه خداحافظی با ساندرو و ترزا .. ویلچر پدرش را از اتاق خارج کردند . دستهای ساندرو آنچنان دستهای ترزا را می فشرد که خون به انگشت های او نمی رسید .. اما ترزا اعتراض نکرد . می دانست ساندرو با خود در فکر است که آیا این آخرین ملاقاتی خواهد بود که با پدرش داشته ؟ آیا این آخرین باری است که با او صحبت کرده ؟

در سکوت به تصویر خیره شدند تا زمانی که در پشت سر مادرش بسته شد ... سپس ناگهان متوجه شدند که شخص دیگری در اتاق است .. زنی پیر با صورتی چروکیده ناگهان خودش را روی صندلی مقابل دوربین انداخت .. به یکباره تمام صورت ساندرو درخشان شد

\_نونا

با اشتیاقی گرم با زن احوالپرسی کرد و به طرف ترزا چرخید . ترزا با خود در فکر بود که خانم مسن و کوچک چه کسی است ؟ محتاطانه به او لبخند می زد که ناگهان زن مسن تر با صدای آرام و عصبانی شروع به صحبت کرد . هر چه که میگفت باعث شد لبخند از صورت ساندرو پاک شود... مشاهده کرد که چشم های ساندرو با عصبانیت تیره شدند و لب هایش به یکدیگر فشرده شدند... دست ترزا را رها کرد و از لابلای دندان های به هم فشرده به مادر بزرگش چیزی گفت . مادر بزرگش با وحشت نفسش را حبس کرد و با حالتی عصبانی تر به سرعت چیزهای دیگری می گفت ... در این زمان دو زن جوان تر که ترزا متوجه شد می بایست خواهرهای ساندرو باشند به اتاق قدم گذاشته و با دیدن این مکالمه بین مادر بزرگشان و ساندرو ... آنها هم شروع به صحبت کردند . بعد از مدتی مکالمات چند در هم آمیخته شد که تنها صداهایی عصبانی از اسپیکر به گوش می رسید . ناگهان کلمات زن مسن تر به انگلیسی تبدیل شدند و چشمهایش را مستقیم به ترزا دوخت

\_تو.. باعث شد ..خانواده من بدبخت بشه ..نوه من را گرفت ...و او را از خانواده اش دور نگه داشت ..اونو از پدر در حال مرگش دور نگه داشتی ..تو چیزی جز یک زن خود خواه نیستی ...چرا مردی رو میخوای که تو عاشق تو نیست ..هیچ غروری نداری ؟ ..تو هیچ غروری نداری ...ساندرو عاشق یک زن خوبه ..عاشق تو نیست

ترزا با وحشت نفسش را حبس کرد . دستش را روی دهانش قرار داد . در مقابل این همه نفرت سوزانی که در چشمهای زن می دید هیچ دفاعی نداشت . با اشکهای دردناک چشم هایش خیس شدند . ساندرو با صدایی لرزان ناسزا گفت ..سپس با صدایی نرم اما خطرناک به هر سه زن در آن طرف دوربین چیزی گفت اما ترزا همه آنها را نادیده گرفت و شروع به بلند شدن کرد

اعتراض ناامیدانه ساندرو را ندیده گرفت ... از در بیرون رفت و تا نیمه های راه پله بالا رفته بود که ساندرو به او رسید...

با حالتی ناامیدانه گفت

\_اون پیره کارا

همانطور که ترزا سعی می کرد خود را از او دور کند بازویش را محکم به دست گرفته بود

\_اون پیر و یکدنده است . چیزی که گفت حقیقت نداره

ترزا با صدایی شکسته پرسید

\_من خانوادگی تو رو بدبخت نکردم ؟ البته که این کار رو کردم خودت می دونی که حقیقت داره ....من تو رو از اونها دور نگه نداشتم ؟ یا تو رو از پدر در حال مرگت دور نکردم ؟ این کارو هم کردم... این که تو عاشق من نیستی ؟ این هم خبر جدیدی نیست ...اینکه عاشق یک نفر دیگه ای ؟ ... دوباره.. این هم خبر تازه ای نیست ....و حق با اون بود.. اون فقط داشت حقیقت رو می گفت و این شرمندگی و خجالت مال منه که باید باهاش سر کنم

\_ترزا خواهش می کنم

ترزا نمیدانست ساندرو از او چه می خواهد . بازویش را از چنگ او بیرون کشید ..و ناگهان خودش را در حالی که گوشه پله تلو تلو می خورد پیدا کرد... تقریباً داشت از پله ها پایین می افتد که ساندرو او را به طرف بدن قوی خود کشید . بیخ گوش ترزا .. از لابه لای دندان های به هم فشرده گفت

\_ای زن احمق .. مشاجره کردن با منو بس کن و فقط گوش بده لعنت بهت

ترزا نمی توانست کاری جز ایستادن در آغوش او و لرزیدن انجام دهد

\_اون درست متوجه قضایا نشده ..تو بیشتر از هرکسی که در تمام عمرم دیدم غرور داری . تو منو از پدرم دور نگه نداشتی . خودم انتخاب کردم بمونم

ترزا با حالتی ناامیدکننده میان حرف او پرید

\_به خاطر من...

ساندرو تکرار کرد

\_به خاطر اینکه خودم انتخاب کردم با تو بمونم

ترزا تنها ساکت ماند... چرا ساندرو نمی توانست تفاوت این ها را بفهمد ؟

\_نمیفهم ترزا ؟ می خوام با تو باشم

ترزا بالاخره بعد از سکوتی طولانی زمزمه کرد.

\_خسته ام ساندرو

با حالتی معنادار به دست او که روی بازوهای قرار داشتند نگاه کرد... فشار دست ساندرو روی بازو های او هم بیشتر شد ..اما بعد از مدتی با اکراه او را رها کرده و یک قدم به عقب گذاشت و به او اجازه داد تا از پله ها بالا برود

وقتی چند ساعت قبل از سپیده صبح ترزا از خوابی ناآرام بیدار شد.. زمان زیادی نگذشت تا متوجه شود ساندرو در تختخواب کنار او دراز کشیده . بدن بزرگ و محکم او به دور بدنه ترزا پیچیده شده بود . پاهایش محکم ترزا را بین بدن خود گیر انداخته بودند . یک دستش را زیر سر ترزا و دست دیگرش را دور کمر او حلقه کرده بود . دست بزرگش با حالتی محافظانه روی شکمش قرار گرفته بود . ترزا می توانست نفس های عمیق او را مقابل گردنش احساس کند . آنقدر از آخرین باری که در تخت خواب کنار او دراز کشیده بود می گذشت که به خود اجازه داد از نزدیکی و گرمای او لذت ببرد

قبل از آنکه از یکدیگر جدا شوند هرگز این گونه در خواب ترزا را در آغوش نگرفته بود . بنابراین ...تجربه ای تازه و لذت بخش برای ترزا بود که نمی توانست خودش را از آن محروم کند . تقریباً داشت دوباره به خواب فرو می رفت که صدای تلفن از روی میز کنار تخت خواب بلند شد.. ترزا از جا پرید و باعث شد ساندرو از خواب بیدار شود... به سرعت به حالت آماده درآمده و با صدایی خش دار و خواب الود گفت

\_حالت خوبه ؟

ترزا سرش را تکان داد و یکبار دیگر تلفن به صدا در آمد

\_هممم ....کی میتونه توی این ساعت زنگ بزنه ....

به ساعت دیجیتال کنار تلفن خیره شد.. ساعت ۴ صبح بود . به محض این که سوال از بین لبهایش بیرون آمد متوجه شد ممکن است تلفن از طرف چه کسی باشد

بدن ساندرو با تنش منقبض شد . ناگهان ساندرو نشست و بدن سارا سرد شد .  
ساندرو روی او خم شد تا تلفن را بردارد

تلفن را بیخ گوشش قرار داد و گفت

\_دی لوسی... سی ..سی ...

ترزا نفسش را حبس کرد و موهایش را از روی صورتش کنار زد و سعی کرد در نور کم اتاق چهره او را ببیند . هر لحظه چهره اش سخت تر و سخت تر می شد . کمی سرش به طرف پایین خم شده بود . ترزا لبش را گاز گرفت و سعی کرد با اشک هایش مقابله کند . با حالتی دلداری دهنده دستش را روی یکی از شانه های برهنه و پر تنش او قرار داد

\_کواندو ؟

صدایش خش دار بود . برای چند دقیقه دیگر صحبت کرد ..اما ترزا تنها می توانست درد و رنجی را که بی رحمانه سعی در پنهان کردن انها داشت بشنود . سرش را روی شانه ی او قرار داد ..تنها می خواست به او آرامش بدهد ... پشتش را نوازش می کرد

برای مدتی ساندرو ساکت بود و ترزا متوجه شد که دیگر مکالمه اش با تلفن تمام شده . سرش را چرخاند تا به صورت او نگاه کند . ساندرو به دور دست ها خیره شده بود . اتاق هنوزم تیره بود و ترزا نمی توانست چیز زیادی از صورت ببیند . اما کاملاً مشخص بود که تلفن راجع به چه خبرهایی بوده

به نرمی پرسید

\_کی؟

ساندرو کمی خودش را تکان داد.. سرش را چرخاند و به او نگاه کرد... زمزمه کرد

\_حدود ۱۰ دقیقه پیش

ترزا سرش را تکان داد . دست کوچکش را برداشت تا فک منقبض او را میان دست هایش بگیرد

\_تو برو یه دوش بگیر من هم چمدون رو برات می بندم

لامپ کنار تخت خواب را روشن کرد و به سنگینی خودش را از تخت خواب بلند کرد... ساندرو همانجا ماند... ترزا اهی کشید.. خم شد و به نرمی موهای او را بوسید... با لحنی قاطعانه زمزمه کرد

\_ساندرو... تو میری و دوش می گیری و من هم ترتیب بقیه چیزها رو می دم

چیزی راجع به لحن صدایش باعث شد ساندرو سرش را تکان دهد و مانند کسی که در خواب راه می رود به طرف حمام راهی شد... ترزا برای مدتی آنجا ایستاد... وقتی صدای آب حمام را شنید به طرف اتاق ساندرو که پایین هال قرار داشت حرکت کرد تا برایش چمدان را ببندد

۲۰ دقیقه بعد... وقتی دوباره به اتاق خود بازگشت متوجه شد دوش حمام هنوز هم باز است . با حالتی نگران به داخل حمام قدم گذاشت . از پشت شیشه مه گرفته به سختی می توانست او را ببیند ..اما به اندازه کافی می توانست متوجه شود که هیچ حرکتی نمی کند ..آهی کشید و لبش را گاز گرفت .... تصمیمش را گرفت

لباس هایش را از تن خارج کرد و به او ملحق شد . ساندرو به در شیشه ای تکیه داده بود و سرش زیر آب پر فشار حمام خم شده بود . تمام بدنش پر تنش و منقبض بود . به نظر می رسید متوجه حضور او نشده... تا زمانی که دست های

کوچک ترزا ماهیچه های بازوی او را لمس کردند .. با تعجب از جا پرید .. ترزا به نرمی دست هایش را حرکت داد تا زمانی که آنها را به دور کمر او حلقه کرده و او را به طرف خود کشید تا زمانی که توانست گونه اش را روی پوست گرم و خیس او قرار دهد... زمزمه کرد

\_متاسفم

بوسه های نرم روی پوست بدن او قرار می داد

\_خیلی متاسفم ساندرو

ساندرو با خشونت لرزید.. ناله ای کرد و ترزا را محکم میان بازوهای قوی اش گرفت.. سرش را میان موهای خشک او فرو برد . برای مدتی به همان طریق ماندند.. تا زمانی که ساندرو صورتش را بالا گرفته و به صورت ترزا خیره شد...چشم هایش با اشک خیس شده بودند . دست هایش را بالا آورد و صورت ترزا را میان دست گرفت .... با حالتی گرسنه او را بوسید... تنها او را می بوسید ..مانند این که دیگر هرگز فرصت بوسیدن او را دروباره به دست نخواهد آورد ..مانند مردی او را می بوسید که می داند برای مدتی نامعلوم قرار است برود بالاخره با قلبی سنگین سرش را بلند کرد و عمیقاً به صورت متزلزل ترزا خیره شد . به نرمی زمزمه کرد

\_تو خیلی زیبایی ...زیبا ترین چیز زندگی من.. نمی خوام تورو اینجا رها کنم ..نه حالا

ترزا به او اطمینان داد

\_من خوبم

این بار این ترزا بود که دستش را بالا برد و صورت او را نوازش کرد

\_بچه هم حالش خوب خواهد بود ..لیزا و ریک در کنار من خواهند بود . تو حالا باید از خانواده ات مراقبت کنی

ساندرو دوباره کلمات اش را تکرار کرد

\_تو هم خانواده منی . من باید از توهم مراقبت کنم

\_نه

ترزا دستش را جلو برد و آب را بست ... به چشم های او خیره شد

\_من از خودم مراقبت می کنم ..و اگه بخوام صادق باشم.. اگه اینجا کنار من  
بمونی ..در حالی که میدونم باید پیش خانواده باشی ..این به اضطراب من اضافه  
میکنه

برای چند لحظه ساندرو چیزی نگفت . چشم هایش را بست و سرش را تکان داد

\_خیلی خب

نفس عمیقی کشید

\_باشه .. به سرعت ترتیب پرواز رو میدم

ترزا یک حوله از کابینت حمام برداشت و به دست او داد . از اینکه دوباره بدن  
بزرگش را می پوشاند خوشحال بود

یک ساعت بعد ...او و ساندرو روی پله کان جلوی خانه ایستاده بودند . یک  
راننده در حالی که چتری بالای سر خود گرفته بود با شکیبایی کنار سدان مشکی  
براقی ایستاده بود

ساندرو گفت

\_بهم قول بده به خوبی غذا میخوری

ترزا سرش را تکان داد . می دانست باید خیال او را راحت کند تا بابت او  
نگرانی نداشته باشد

\_و اگه حال خوبی نداشتی با لیزا و ریک تماس می گیری

یک بار دیگر سرش را تکان داد

\_و به یادت میمونه ویتامین هات رو بخوری؟

صدایش به خاطر احساسات خش دار شده بود.. ترزا لبخند لرزانی تحویل او داد  
و دوباره سرش را تکان داد

\_قول میدم

\_اینو میگی اما فراموش می کنی.. من تورو میشناسم

سرش را تکان داد

\_این برای سلامتی تو مهمه کارا . وقتی به خاطرت نمیمونه که ویتامین هات رو  
مصرف کنی منو دیوونه میکنه . من نگران .....

بر اثر استرس و نگرانی صحبت کردنش لهجه دار شد . ترزا چند قدم به طرف  
او برداشت و روی انگشت های پا بلند شد . گونه ی او را بوسید

\_چرا وقتی رسیدی با لیزابه و فامسیلا تماس نمیگیری ؟ اگه نگران اینی که  
فراموش کنم خودت میتونی به خاطرم بیاری

باحالتی رضایتمند سرش را تکان داد

\_بله این کارو می کنم.. خواهش می کنم ترزا ..باهام تماس بگیر.. هر زمانی که  
باشه ..اگه به چیزی نیاز داشتی ..اگه میخواستی صحبت کنی ..باهام تماس  
بگیری ..من هر روز باهات تماس میگیرم

ترزا به آرامی گفت

\_خوبه

مطمئن نبود که آیا زمان کافی دارد که هر روز با او صحبت کند یا نه . اما می  
دانست باید این قول را به او بدهد

\_حالا بهتره بری . قبل از اینکه از پروازت عقب بمونی

ساندرو سرش را تکان داد و او را پر شورانه در آغوش گرفت و قبل از آنکه او را رها کند با حرارت او را بوسید . از پله ها پایین رفت و به طرف ماشین حرکت کرد . وقتی به ماشین رسید ایستاد .. چرخید .. برای چند لحظه به او خیره شد .. و سپس سوار ماشین شد

ترزا با حالت کورکورانه به طرف خانه چرخید . وقتی داخل شد احساس گمشدگی می کرد . مطمئن نبود به کجا برود . خودش را در حالی که به طرف کتابخانه ساندرو میرفت پیدا کرد . تنها به مدت انگشت شماری در این اتاق حضور داشته و حالا احساس می کرد دارد به فضای شخصی او تجاوز می کند . اما این جا تنها جایی بود که به ساندرو احساس نزدیکی می کرد . اینجا تنها اتاقی بود که ساندرو آن را خودش دکور کرده بود .. همه جا ردپایی از او دیده می شد .. دکور بقیه خانه را به ترزا واگذار کرده بود و حالا می توانست درک کند که آن زمان برایش چندان اهمیت نداشته که خانه شان چگونه به نظر برسد ... زیرا هرگز خیال ماندن در این خانه را نداشته .. حالا .. زمانی که به اتاق بزرگی که با حالتی مردانه دکور شده بود نگاه می کرد متوجه شد که تا چه اندازه با دکوراسیون بقیه خانه متفاوت است .. تا چه اندازه از همان ابتدای رابطه با یکدیگر تفاوت داشتند .. متوجه شدن این قضیه قلب او را می شکست

روی مبلمان چرمی تیره نشست .. به یک توپ تبدیل شد و به شدت شروع به گریه کرد ... برای زندگی گریه کرد که اگر او زنی بود که ساندرو او را می خواست با او می داشت ... وقتی بالاخره دلسوزی برای خودش به پایان رسید .. ایستاد و اشک هایش را پاک کرد . سپس به آرامی دست هایش را روی شکمش کشید . به فرزندش قول داد

\_من و تو زندگی خودمون رو میسازیم عزیزم ... و خیلی خوشحال خواهیم بود ... فقط منتظر بمون و ببین

ساندرو به قولش وفا کرد .. او هم به لیزا و هم به فامیسا تماس گرفته و به آنها سفارش کرد تا مراقب ترزا باشند که ویتامین هایش را مصرف کرده و خوب

استراحت نند ..... اما این تنها قولی بود که نگاه داشت . یک ماه گذشت بدون شنیدن حتی یک کلمه از او... تماس های تلفنی او که در روز های اول با او داشت ..با عجله و غیرشخصی بودند به ندرت ۳ دقیقه طول می کشید . هر موقع که ترزا سعی می کرد با او تماس بگیرد هرگز در دسترس نبود

از طریق اخبار پی گیر تحولات ساندرو بود . اخبار راجع به مرگ پدر او و همچنین متعاقب آن به ارث رسیدن امپراتوری به ساندرو.. به خبر داغ رسانه ها تبدیل شده بود . به نظرت حتی یک روز می گذشت بدون آنکه خبری از آنها در اخبار باشد . خبرنگار های پاپاریزی هم در مراسم خاکسپاری حضور داشتند ... بعضی از عکاسان موفق شدند از ساندرو که بالای تابوت پدرش ایستاده و صورتش منقبض و دردناک بود و مادرش و همچنین فرانسیسکو که دستش را در بازوی او فرو برده بود و کنارش ایستاده بود..عکس بگیرند . فرانسیسکا برای او حمایت یک عاشق... حمایتی که یک همسر می بایست پیشنهاد بدهد را می داد

چیزهای زیادی راجع به ان عکس نوشته شده بود.. انتقادات تند و بدبینانه ای راجع به غیبت همسر او... و یک عالمه ستایش و تمجید برای حضور همیشگی فرانسیسکو در کنار او ..در روزهای خوب و خوش

اما هیچ کس راجع به بارداری سخت ترزا که به دلیل ان نمی تواند پرواز کند چیزی به زبان نیاورده بود . چند گزارشگر محلی با او تماس گرفته بودند و خواستار شنیدن داستان از زبان او بودند اما ترزا اجازه هیچ مصاحبه ای نمی داد . دلش نمی خواست هیچ آتشی به هیزم خبرنگاران بیاندازد . بگذار فکر کنند او بی احساس و سرد است

رسانه ها با اختیار آزادی که داشتند کاملاً ظالمانه برخورد می کردند... در بیشتر اوقات او را تنها می گذاشتند.. همواره مقاله ای راجع به فرانسیسکو زیبا و باشکوه که حمایت عاشقانه و صادقانه اش را به ساندرو می داد ...آنها در حالی که ترزای ساده و گوشه گیر و ضد اجتماعی که در این برهه زمانی در حق نیازهای همسرش کوتاهی می کرد... می نوشتند

ترزا به آرامی آهی کشید . به باران سخت بیرون خیره شد . آنقدر دلش برای ساندرو تنگ شده بود که قلبش به درد می آمد . آرزو می کرد که کاش می توانست با او صحبت کند . بچه با حالتی ناآرام حرکت می کرد و وقتی یک پای کوچک به زیر دنده های ترزا برخورد کرد به خود پیچید... به آرامی برای بچه لالایی خواند و دستش را به نرمی روی شکمش می کشید ... با هر روزی که می گذشت بارداری برایش سخت تر و سخت تر می شد . به طوری که پشت سر گذاشتن یک روز به روز دیگر به طور قابل ملاحظه ای برایش سخت شده بود

\_ترزا؟

صدای آرامی که از پشت سر شنید باعث شد تقریباً از پوستش بیرون رفته و از جا بپرد . به تندى نفسش را حبس کرد ... سپس چرخید . با بالیزا و ریک رو به رو شد . هر دوی آنها میان درگاه ایستاده بودند . همان طور که به داخل اتاق می آمدند ترزا گفت

\_خدایا... منو ترسوندی ه

یچ کدام از آنها لبخند نزدند . هر دو به طور عجیبی ترشو به نظر می رسیدند

\_چه خبر شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

لیزا با حالتی اورژانسی در حالی که مبل را دور می زد و مقابل او ایستاد گفت

\_باید تو رو از اینجا بیرون ببریم

\_چی ؟ چرا ؟

\_وقتی از اینجا بیرون رفتیم برات توضیح میدم

ترزا با خیر سری سرش را تکان داد

\_نه.. همین حالا بگو.. راجع به ساندرو ؟ بلایی سرش اومده ؟

ناگهان ریک با عصبانیت گفت

\_به محض این که دستم بهش برسه حتما سرش خواهد اومد

لیزا با ناله گفت

\_ریک حالا نه

چشمهای ترزا با سردرگمی به صورت در هم ریک افتاد

\_متوجه نمیشم

نگاه متعجب او از صورت لیزا به چهره عصبانی ریک در گردش بود

\_چه خبر شده ؟

\_همین حالا توی روزنامه های اروپایی یه داستان سر و صدا به پا کرده

\_چه داستانی ؟

صدایش کاملاً سردرگم و مبهوت بود.. ریک به نرمی ناسزا گفت

\_میتونیم راجع به این بعدا باهم صحبت کنیم . حالا باید قبل از اینکه لاشخورا

برسن از اینجا بریم

ترزا با لجابت اسرار کرد

\_نه ریک .. من خونه امو بدون دلیل خوبی ترک نمیکنم

فک ریک منقبض شد و از صورتش کلافگی می بارید

\_ترزا.. روزنامه ها میگن ساندرو تهدید به ازدواج با تو شده ..که اون این کار

رو به خاطر پدرش انجام داده . همچنین بعضی از منابع میگن از اونجایی که

دیگه دلیلی وجود نداره ساندرو با تو باشه... به محض این که برگرده برگه های

طلاق رو امضا میکنه

ترزا با بی حسی زمزمه کرد

\_هرگز بهش فکر نکرده بودم . البته که دیگه اون حالا آزاده . احتمالاً به همین  
خاطره که هرگز باهام تماس نگرفته و چیزی ازش نشنیدم . اون سرش شلوغ  
بوده چون مشغول کشنیدن این برنامه بوده .....می بایست متوجه می شدم که  
حالا اینو بخواد . می بایستی رسیدن این روز رو می دیدم

ریک با عصبانیت گفت

\_ترزا جرات نداری راجع به این مسئله خودت رو سرزنش کنی . اگه شایعات  
طلاق حقیقت داشته باشن پس اون یه ح \*\*\*\* است که همسر باردار خودش  
رو رها میکنه.. اون هم زمانی که بیشتر از همیشه بهش نیاز داره

\_نه .. من براش خوشحالم . اون گیر افتاده بود .....

آنقدر سردرگم بود که به ندرت از حرف‌هایی که می‌زد باخبر بود ...ریک با  
ناباوری ناسزا گفت

\_خدای من.. بهانه درست کردن برای اونو متوقف کن . اون یه عوضیه که  
همیشه بارها و بارها به تو آسیب رسونده

وقتی به نظر می رسید ترزا می خواهد اعتراض کند لیزا یک قدم به جلو گذاشت

\_بیا عزیزم.. وسایلت رو بردار تا از این جا بریم

دختر عمویش کنترل اوضاع را به دست گرفت . بازوی ترزا را گرفته و او را  
بلند کرد . او را از اتاق بیرون برد و از روی شانه نگاه هشدارآمیز ای به ریک  
انداخت که دیگه چیزی نگوید

بعد از آن که به خانه انها رسیدند ترزا تصمیم گرفت چرتی بزند .. تازه داشت  
در خواب فرو می رفت که صدای بدون تردید همسرش که گویی از دور دستها  
می‌آمد را شنید

اخمی کرد و نشست... موهایش را از روی صورت کنار زد.. مطمئن نبود که  
آیا ساندرو بود یا نه.. تا زمانی که دوباره صدای او را شنید . بدون شک خودش

بود... آشفته و پر تلاطم به نظر می رسید ..به سختی از تخت خواب پایین آمد و با پاهای برهنه به طرف در حرکت کرد .کمی آن را باز کرد و این بار به وضوح می توانست صدای او را بشنود که داشت می گفت

\_من هیچ ربطی به اون داستان ندارم... و لعنت به من اگه بخوای این طور منو از خانوادم دور نگه داری

ریک با خوشحالی به او پاسخ داد

\_اون نمیخواد تورو ببینه ساندرو

برای مدتی سکوت برپا شد.... بالاخره ساندرو به آرامی گفت

\_شاید نه ..اما به این خاطره که اون همه چیز رو نمیدونه . فقط می بایست همه چیز رو براش توضیح بدم . می بایست باهاش صحبت کنم

\_چی رو توضیح بدی ؟ این که چطور تقریباً از همون روزهای اول ازدواج با اون زنه به ترزا خیانت میکردی ؟ این که چطور از وقتی برای خاکسپاری به ایتالیا برگشتی هر لحظه آزادی که داشتی رو با اون زن گذروندی ؟ اونهم وقتی که همسر باردارت بیهوده هر روز منتظر این بود که باهاش تماس بگیری ؟

بعد از مدتی سکوت ساندرو گفت

\_من به اون خیانت نکردم.. نه حتی در فکرم...نه حتی یکبار ... چنین کاری نکردم و خودش هم این رو میدونه

\_تمام چیزی که اون میدونه اینه که شوهرش تقریباً دو هفته پیش خونه رو ترک کرد در حالی که قرار بود به خاکسپاری پدرش بره.. اما بعد از اون شروع به برقرار کردن رابطه با معشوقه اش کرد و به محض اینکه متوجه شد که دیگه چیزی اونو به همسرش مرتبط نمی کنه... تصمیم گرفت پروسه طلاق رو شروع کنه

ساندرو از لابلای دندان های به هم فشرده گفت

\_به اندازه ی جهنم چیزایی وجود داره که منو به همسرم مرتبط میکنه پالمر ..  
برای مثال بچمون

\_خواهش می کنم... همه ما میدونیم چقدر کم اون بچه برای تو ارزش داره دی  
لوسی

ساندرو به آرامی گفت

\_من اون بچه رو می خوام

آنقدر صدایش آرام بود که تقریباً به گوشه ترزا نرسید

\_من هر دوی اونها رو می خوام

\_دیگه بس کن

ترزا دیگر نمی توانست این مکالمه را تحمل کند.. به داخل اتاق نشیمن.. جایی که  
ریک و لیزا یک طرف ..و ساندرو در طرف دیگر ایستاده بود قدم گذاشت...

جو خانه آنقدر به هم ریخته بود که ترزا مطمئن بود موهای بدنش سیخ شده اند .  
با دیدن صورت او.. چهره ساندرو سخت شد.. زمزمه کرد

\_ترزا ..قرار نبود تو این مکالمه رو بشنوی

\_اهمیت نداره . من خسته ام ..از تمام این ماجراها خسته ام ساندرو

\_میدونم کارا اما همه چیز بهتر میشه.. بهت قول میدم

\_نمی تونم ببینم چطور ممکنه چنین اتفاقی بیفته

با تلخی سرش را تکان داد ..ساندرو ناله ای کرد و فاصله بین شان را کوتاه کرد  
و به نرمی ترزا را در آغوش گرفت

\_بهتر میشه.. بهت قول میدم . من تقاضای طلاق ندادم ترزا.. هیچ دلیلی وجود  
نداره که از تو طلاق بگیرم .....

ترزا با عصبانیت میان حرف او پرید

\_ساندرو خواهش می کنم فقط.....خفه شو

به شدت او را به عقب هول داد . چهره ساندرو قرمز شد اما دهانش را بست

\_اگه تو منو طلاق نمیدی پس من کسی هستم که تقاضای طلاق می کنم . من همسری که احساس میکنه موظفه با من باشه رو نمیخوام . دلیلی نداره که دیگه با من باشی . من می تونم از خودم مراقبت کنم ..و از این بچه هم مراقبت می کنم ..من دیگه به تو ..یا احساس گناه تو نیاز ندارم.. تو آزادی که بری ..در حقیقت می خوام همین حال بری

ساندرو چیزی نگفت تنها به او خیره شد . یک دستش به شدت گردنش را محکم گرفته بود و حالت صورت اش غیر قابل خواندن بود . چشم هایش با احساساتی که ترزا نمی توانست انها را بخواند تیره شده بودند . به نظر حیرت زده می رسید.. به نظر می رسید نمی تواند حرکت کند و ترزا متوجه شد که می بایست او را محکم تر به عقب براند

\_بخاطر خدا برگرد پیش اون زنی که عاشقشی.. برگرد پیشه فرانسیسکا

رویش را از او برگرداند و او را نادیده گرفت ..اما وقتی ساندرو با صدایی لرزان ناسزا گفت سر جایش خشک شد

ساندرو با عصبانیت از لابه لای دندان های به هم فشرده گفت

\_خدایا ... تو مخالفت کننده ترین هرزه ی دنیایی ...من عاشق فرانسیسکا نیستم . فکر نمی کنم هرگز عاشق اون بوده باشم . شاید وقتی باهات ازدواج کردم حدود ۵ ثانیه چنین باوری داشتم ..اما از همون روزهای لعنتی اول ازدواجمون کاملاً فکرش از سرم افتاد . من عاشق اون نیستم ....و هیچ ایده ای ندارم به خاطر چی تو اینقدر روی اون متمرکز شدی

ترزا با خشم و عصبانیت شدید به طرف او چرخید... ریک و لیزا که با حیرت انها را تماشا می کردند را ندیده گرفت

\_شاید به این خاطر روی اون تمرکز کردم که هر وقتی به ایتالیا برمیگردی روزنامه ها.. اینترنت و تمام اخبار پر از تصاویری از شما دو تاست که با هم توی یه مراسم شرکت می کنید.. هم دیگرو لمس می کنید.. همو میبوسید.. با هم می رقصید ..یا همو در آغوش گرفتید.. جرات نداری با انکار این قضیه و گفتن این که هیچ کدوم از اونها هیچ معنی نداره به زکات من توهین کنی . وقتی گفتی با هیچ زن دیگه ای نخوااییدی حرف تو باور کردم . اما شرط میبندم با اون ..به این قضیه خیلی نزدیک شدی ..منظورم اینه که ..اون چطور میتونه یه زن دیگه باشه ؟ من اون زنه دیگه بودم.. تمام خانواده ات هم اینو میدونن ..پدرم اینو میدونست .....من اینو میدونم

\_ما توی یه دایره اجتماعی هستیم ترزا. اون همیشه توی همون مراسماتی که من شرکت می کردم حضور داشت . اون یه دوست قدیمیه به طور طبیعی گاهی اوقات اونو در آغوش میگیرم و اون رو لمس می کنم.. بله من با اون رقصیدم ..چند بوسه گاه به گاه روی گونه یا لب های اون قرار دادم .....این هیچ معنی نداره . من مثل یکی از خواهرهام با اون رفتار کردم . من هیچ اشتیاقی به اون ندارم .. میلی بهش ندارم ..اونو دوست ندارم و اونو نمیخوام .. اینها احساساتی هستند که فقط مخصوص تواند .....فقط برای تو

صدایش عمیق تر شد و حالت صورت اش نرم تر شد . وقتی به صورت گیج ترزا نگاه کرد چشم هایش مهربان شدند... آیا داشت می گفت که عاشق ترزا است ؟ و اگر این آن چیزی بود که داشت می گفت... آیا ترزا می توانست حرف او را باور کند ؟

مطمئن نبود می بایست چه پاسخی به اینها بدهد و چند ثانیه بعد ...وقتی که ناگهان دردی شدید در بدنش احساس کرد.. دیگر به این چیزها اهمیت نمی داد

ساندرو ..ریک و لیزا همگی به طرف او دویدند ...اما همسرش جلوتر از بقیه به او رسید . قبل از آنکه بتواند پلک بزند دست ساندرو دور کمر او حلقه شده بود ..با صدایی خش دار گفت

\_\_چه مشکلی پیش آمده ؟

ترزا دست آزاد او را گرفت و زمانی که تمام بدنش با دردی کشنده به لرزه افتاد دست او را محکم فشرد . بعد از زمانی که به نظر می رسید یک عمر طول کشیده.. درد کمتر شد.. و بالاخره از بین رفت

ترزا دوباره سرپا ایستاد و با وحشت به چشمهای نگران ساندرو نگاه کرد . با ترس زمزمه کرد

\_\_بچه است . فکر می کنم داره به دنیا میاد

\_\_نه نه نه

وحشت و ترس کاملی که در چشم های ساندرو میدید آینه ای از وحشت خودش بود

\_\_اون نمیتونه حالا به دنیا بیاد ..تقریباً یک ماه جلوتره ..مطمئنی ؟

\_\_تمام طول روز بدنم گرفتگی داشت . فکر می کردم به خاطر اضطراب باشه اما حالا فکر می کنم دلیل دیگه ای داره

ساندرو به سرعت او را در آغوش گرفت و سعی می کرد به او آرامش بدهد

\_\_خیلی خوب ..همه چیز خوبه ...همه چیز به خوبی پیش میره..می بایست تو رو به بیمارستان برسونیم

در حالی که ساندرو ترزا را به ماشین خود منتقل می کرد لیزا به ترزا قول داد که او و یک به زودی در بیمارستان آن ها را ملاقات می کنند . تمام طول مسافرت به سرعت و در سکوت سپری شد.. قبل از آنکه بفهمد ...به بیمارستان خصوصی که ساندرو از چند ماه پیش برای او رزرو کرده بود رسیدند

دکتر تایید کرد که علایم به دنیا آمدن بچه را گذرانده و همچنین برای انها توضیح داد که کاملاً برای زن ها نرمال است که چند هفته زودتر چنین علایمی

نشان دهند . دکتر به دقت وضعیت او را نظارت کرد و با آرامشی تحسین کننده به سوالات وحشت زده و هراسناک ساندرو پاسخ میداد

به نظر می رسید وضعیت ترزا تأثیر بیشتری روی ساندرو گذاشته تا خود او.. و ساندرو نمی توانست به خوبی با آن کنار بیاید

حدود ۵ ساعت بعد از پذیرش ...ترزا با کلافگی به همسرش که بالای سرش ایستاده بود خیره نگاه کرد

\_به خاطر خدا برو برای خودت یه قهوه ای چیزی بگیر . داری منو دیوونه می کنی

\_من تورو ترک نمیکنم . اگه دوباره بلایی که سرت اومد تکرار بشه چی ؟ اگه کیسه آبت پاره بشه چی ؟ اگه یه چیزی درست پیش نره چی ؟

با هر سوالی که می پرسید چشم هایش به مانیتور کنار ترزا خیره می شد . ترزا چشم هایش را چرخاند ..با بی صبری آهی کشید

\_شک دارم هیچ کدوم از چیزهایی که گفתי اتفاق بیافته.. اون هم در این دو دقیقه ای که میخوای بری برای خودت قهوه بگیری

ساندرو با لجابت اصرار کرد

\_بله چنین احتمالی هست

\_فکر نمیکنم

پاسخی نداد.. تنها کنار ترزا نشست ..برای چند دقیقه هر دو ساکت بودند ..ناگهان ترزا با حالتی خسته پرسید

\_چرا اینجاایی ؟

بی درنگ پاسخ داد

\_چون اینجا جاییه که می خوام باشم

ترزا چشم هایش را محکم به هم فشار داد .. اصرار کرد

\_چرا میخوای اینجا باشی ؟

\_تو همسر منی کارا.. تو بچه ی منو داری به دنیا میاری

دستش را جلو آورد و دست های ترزا را با دست خود پوشاندم

\_من به اینجا تعلق دارم

ترزا با صدای خش دار زمزمه کرد

\_به اینجا تعلق نداری

\_چرا دارم

\_تو یه زندگی دیگه داری . یه خانواده که میخوان به خونه پیش اون ها برگردی .

زنی که دوستش داری و اون هم تو رو دوست داره . مجبور نیستی اینجا باشی  
ساندرو

با خستگی سرش را تکان داد. اشک از زیر پلک هایش روی گونه اش جاری شد

\_من این زندگی رو با تو دارم . این تنها زندگیه که برای من مهمه . من همسری

دارم که یک بار عاشق من بود . کسی که ممکنه .....دوباره جرأت کنه عاشق

من بشه و بهم اعتماد کنه ؟ من مجبور نیستم این جا باشم .....اما می خوام که

اینجا باشم

\_اتفاقات زیادی بین ما افتاده . بیشتر از فقط دو سال درد و رنج

صدایش تنها یک زمزمه بود و دست ساندرو روی دست های او منقبض شد

\_نمی تونم دوباره به همون دختر ساده ای که با تمام قلبش عاشق تو بود برگردم

\_اما شاید .....زنی که جایگزین اون دختر شده بتونه راهی پیدا کنه که مرد

ناقصی که قبلا از اون یه بت ساخته بود رو دوست داشته باشه ؟

ترزا اعتراف کرد

\_تو به دفعات زیادی به من آسیب رسوندی

چشمانش را باز کرد و به نگاه او خیره شد.. ساندرو زیر نگاه متهم کننده ترزا به خود پیچید

\_می دونم

\_به روشهای بیشماری

\_می دونم

\_چرا باید تو رو ببخشم؟ چرا باید دوباره عاشقت بشم. چرا باید قلبمو به روی مردی باز کنم که احتمالاً دوباره اونو کف دستش خرد میکنه

لبخند تلخی به او تحویل داد

\_احتمالاً نباید این کار رو بکنی..اما آرزو می کنم که ای کاش بتونی این کار رو بکنی

ترزا زمزمه کرد

\_نمیتونم

اشک روی گونه های رنگ پریده اش جاری شد. ساندرو سرش را تکان داد و دستش را جلو آورد تا اشک های او را پاک کند. بالاخره زمزمه کرد

\_میدونم

و یکبار دیگر سکوت برپا شد

بالاخره ۴ ساعت بعد..کیسه آب او پاره شد و ترزا به اتاق دیگری منتقل شد. او و ساندرو دیگر مکالمه پر معنایی نداشتند. ساندرو تنها به آرام کردن او در بین درد افزاینده ادامه میداد.. ترزا هرگز به آن اعتراف نکرد اما از داشتن او کنار خود کاملاً خوشحال و قدردان بود.. اگرچه مانند یک گربه عصبانی مضطرب و

ترسیده به نظر می رسید اما در تمام طول مراحل مانند صخره ای محکم برای ترزا بود

۴ ساعت پر اضطراب .. پر درد .. و سخت بعد ... که در طی آن ساندرو از ترزا حمایت می کرد .. به دکترها ناسزا می گفت ... و پرستارها را تهدید می کرد .. و به نظر می رسید چندین بار تا مرز گریه کردن پیشرفت ... ترزا بالاخره آخرین فشار دردناک را وارد آورد . پایین تخت به سرعت همه در حال کار بودند و ترزا ناگهان آسودگی خاطری عجیب احساس کرد

چشم های ساندرو به صورت او خیره ماند . از بالای ماسکی که دکترها او را مجبور به پوشیدن اش کرده بودند نگاه اش پرتلاطم و گرم به نظر می رسید . ماسک را پایین آورد .. روی ترزا خم شد .. تا زمانی که لبهایش بیخ گوش او قرار گرفتند و ترزا می توانست نفس های او را بیخ گوشش احساس کند ... گفت \_ تو فوق العاده ای کارا میا .. باور نکردنی هستی .....

ترزا سرش را از لبهای او دور کرد و صورتش را چرخاند تا به او خیره شود .. کاملاً گیج شده بود .. با احساساتی که در صدای او می شنید شوکه شده بود .. اما توجه ساندرو روی دکتر و بسته کوچکی که مرد به آرامی در دست های اش گرفته بود متمرکز شده بود  
دکتر با حالتی شادمانه گفت

\_ این هم اون خانم کوچولویی که تمام این در دسر ها رو به وجود آورده . تبریک میگویم خانم و آقای لوسی .. شما یه دختر کوچولوی زیبا و کاملاً سالم دارید  
با شنیدن کلمات مرد .. نفس در گلوی ترزا گیر کرد . نگاهش به صورت ساندرو خیره مانده بود . اما به جای ناامیدی که انتظار داشت در صورت او ببیند چیزی دید که اگر با چشم های خودش نمی دید هرگز آن را باور نمی کرد .....  
همسرش را دید که ناامیدانه و کاملاً .. عاشق دختر کوچکی که دکتر در آغوش او قرار داد شد

ترزا همانطور که به نوزاد کوچک و نغ نغو نگاه می کرد .. احساساتش درهم شده بود... مطمئن نبود با این دختر که می بایست یک پسر باشد باید چه کار کند  
ساندرو که کاملاً عاشق دختر شده بود با لحنی زمزمه وار گفت

\_خیلی زیباست

دست بزرگش را روی سر کوچک نوزاد قرار داد و پوست نرم و هنوز مرطوب او را نوازش کرد

\_اون خیلی زیباست ترزا

ترزا با حالت اتوماتیک وار گفت

\_بله... فکر می کنم اینطور باشه

ساندرو به او اخم کرد . با پاسخ او کاملاً شگفت زده شده بود

\_ترزا .....مشکل چیه ؟

دکتر به او پاسخ داد

\_همسر شما کاملاً خسته است آقای دی لوسی . یکم بهش زمان بده تا حالش بهتر بشه و مطمئنم ظرف مدت اندکی کاملاً عاشق این دختر کوچولوی خوشگل میشه و قربون صدقش میره

ترزا با صدایی که از دوردست می آمد گفت

\_بله خسته ام

ابروهای ساندرو به یکدیگر گره شدند . ترزا را نگاه کرد که با بی حواسی سر بچه را نوازش می کرد بدون آنکه حتی یک بار هم به او نگاه ک...و می دانست چیزی به طور وحشتناکی اشتباه است

\_اون خیلی خوشگله

ترزا با خستگی به لیزا لبخند زد و سرش را تکان داد . به نظر می رسید لیزا متوجه عدم هیجان او نشده یا اگر هم شده احتمالا آن را به پای خستگی گذاشته . ریک کمی قبل تر به بیمارستان آمده بود اما حالا سر کار بود . ساندرو به دیوار تکیه داده و بازوهایش را مقابل سینه های پهنش در یکدیگر فرو کرده بود ... پاهایش را روی یکدیگر انداخته بود... چیزی نمی گفت اما ترزا از این که هر حرکت او را با شدت زیر نظر داشت آگاه بود

تنها یک روز از به دنیا آمدن بچه می گذشته و ساندرو تنها یک بار به خانه رفته بود تا دوش گرفته و لباس هایش را عوض کند و برای او هم لباس بیاورد . همچنین برای بچه هم به همراه خود لباس آورده بود . یک عالمه لباس کوچک صورتی و سفید که ماه ها پیش وقتی ترزا کاملاً مشغول خرید لباس ها و اسباب بازی های یک پسر بود برای دخترشان خریده بود

لیزا پرسید

\_هنوز به اسمی براش فکر نکردی

ترزا با به خاطر آوردن مکالمه ای که قبلاً با ساندرو داشت به خود پیچید . می بایست او هم آن مکالمه را بخاطر داشته باشد زیرا با صدای تند و نیش داری که از گلوش بیرون آمد ... برای اولین بار از زمانی که لیزا رسیده بود... ساندرو گفت

\_آخرین باری که راجع بهش صحبت کردیم عاشق اسم کیران ..لیام.. اتان ..یا الکس بود

لیزا اخمی کرد و با حالت گیج پرسید

\_فقط اسم پسر ؟

ساندرو با لحنی کنایه دار گفت

\_فراموش کردی که دختر عموت مثل یه وسواس فکری فقط به داشتن پسر فکر میکرد . چه تاسفی برای ترزای بیچاره که اینطور ناخوشایند به هدفش نرسید  
لب های ترزا لرزیدند و چشم های ساندرو با دیدن آن تیره تر شدند اما به صحبت کردن ادامه داد

\_اونقدر از به دنیا نیاموردن پسر و از نرسیدن به هدفش داغونه که نمیتونه هیچ کاری انجام بده ..حتی به خودش زحمت نداد به دخترمون نگاه کنه.. یا اون رو در آغوش بگیره.. یا حتی سعی نکرد بهش غذا بده . چرا باید خودشو تنها با یه دختر عذاب بده وقتی که این بچه نمیتونه اونو از این ازدواج تیره روزانه با من نجات بده... وقتی که این باعث نمیشه تایید پدر روانی لعنتی اش رو بگیره ؟

لیزا بنر میگفت

\_ترزا ؟

ترزا را نگاه کرد که اشک روی گونه های رنگ پریده اش جاری شد . ساندرو زیر لب ناسزا گفت ..از دیوار فاصله گرفت.. روی تخت خواب نشست و او را در بازی های قوی خودش در آغوش گرفت ..زمزمه کرد

\_گریه نکن من یه حرومزادم فقط گریه نکن

ترزا با حق هق گفت

\_تو یه ح \*\*\*\*ن نیستی . حق با توه.. من نمیتونم بهش نگاه کنم . نمیتونم اون رو توی آغوش بگیرم . از خودم به خاطر این متنفرم اما اون چیزی نیست که انتظارش رو داشتم . می خواستم همه چیز رو درست کنم . میخوام اون پسر رو داشته باشم و تو رو از این احساس تعهد نسبت به من خلاص کنم . میخوام بالاخره توی چشم پدرم یه کار درست انجام بدم . این طوری همه چیز عالی میشد

ساندرو با حالتی دردناک در حالی که صورتش را میان موهای او فرو برده بود پرسید

\_از اون متتفری ؟

\_البته که نه ..اونقدر دوشش دارم که قلبم درد میگیره . اما احساس می کنم شکست خوردم

ساندرو ناله کرد

\_او خدایا عزیزم . فقط اجازه بده اون رو دوست داشته باشی به خودت اجازه بده خوشحال باشی

\_اما تو چی میشی ؟من بهت قول دادم...

\_بخاطر خدا تمومش کن

ساندرو کمی او را تکان داد

\_قبلا بهت گفتم نمیخوام از این ازدواج بیرون برم .. اگه به مدت ۲۰ سال آینده بجز دختر... فرزند دیگه ای بهم ندی اون موقع مرد خوشبختی خواهم بود

صدای خفه ای از ته گلوی ترزا بیرون آمد و صورتش را در گردن او فرو برده و شروع به گریه کرد . به طور ناامیدانه ای دلش می خواست حرف های او را باور کند . ساندرو با حالتی آرامش بخش او را در آغوش تکان می داد و بعد از مدتی طولانی او را رها کرده و به آرامی پایین آورد تا سرش روی بالش قرار بگیرد

\_چرا استراحت نمی کنی کارا ؟ و وقتی بیدار شدی فکر می کنم وقتشه که دخترمون رو ببینی و به طور مناسب و شایسته ای اومدنش به این دنیا رو بهش خوش آمد بگی

ترزا به چهره برنزه و جذاب او خیره شد . به ندرت متوجه شد که دختر عمویش بلند شده و اتاق را ترک کرد.... و شانه ساندرو را در هنگام بیرون رفتن از اتاق فشرد

بعد از مدتی دید او تار شد و در حالی که هنوز هم یکی از دستهای بزرگ هم سرش را با هر دو دست خود محکم گرفته بود به خواب فرو رفت

با شنیدن صدای زمزمه های عصبانی از خواب بیدار شد . چند بار پلک زد و سعی کرد قدرت شنوایی اش را به دست آورد

صدای ساندرو را شنید که با عصبانیت از لابه لای دندان های به هم فشرده میگفت

\_ نمی خوام هیچ جایی نزدیک اون باشی

سعی می کرد روی جایی که سایه دو مرد بزرگ را میان درگاه می دید متمرکز شود . یکی از انها به طور غیرقابل انکاری ساندرو ... و دیگری ..... چشم هایش را کمی تنگ کرد... سعی کرد کمی بیشتر متمرکز شود... به نظر می رسید پدرش باشد...

مرد دیگر به سختی گفت

\_اون دختر مننه من هر موقع که دلم بخواد اونو می بینم

و شک ترزا را به یقین تبدیل کرد . بدون تردید او جکسون نوبل بود

ساندرو در حالی که تقریباً با عصبانیت صدایش می لرزید پرسید

\_تا بیشتر از قبل به احساسات اون صدمه بزنی ؟ بهت این اجازه رو نمیدم به اندازه کافی بهش نزدیک بشی که دوباره به اون آسیب برسونی . می بایست اون پسری که خیال داشتی بگیری رو فراموش کنی ..من اجازه نمیدم چنین لذتی به دست بیاری

پدر ترزا با حالتی پوزخند مانند گفت

\_پس تا اون موقع متاهل بمون یا بیخیال زمین شو

\_اون زمین هرگز به اندازه ای که برای پدرم ارزش داشت برای من با ارزش نبود . اون زمین لعنتی رو پس بگیر . من فقط می خوام سایه ی شوم تو از تجارت من و لکه ی حضور تو رو از زندگی ام دور نگه دارم . دیگه هرگز بهت

اجازه نمیدم چنگالت رو توی زندگی ترزا فرو کنی و هرگز بهت اجازه نمیدم  
توی زندگی بچه ما نقشی داشته باشی

ترزا کمی بلند شد

\_ساندرو ا...شکال نداره می خوام باهش صحبت کنم

کمی به داخل اتاق تاریک وارد شد.. صدای ساندرو با عصبانیت می لرزید

\_ترزا...نه

\_اشکالی نداره

لبخند زد .. لب هایش می لرزیدند

\_دیگه این قدرت رو نداره که به من آسیب برسونه . می خوام ببینمش

\_ترزا.....

\_ساندرو...

صدایش انقدر محکم بود که جای هیچگونه بحثی باقی نمی گذاشت . ساندرو آهی  
کشید ...یک قدم به عقب گذاشت تا به پدرش اجازه وارد شدن بدهد

\_پدر

ترزا سرش را برایش تکان داد و مرد قد بلند و خوش چهره ای را که تمام عمر  
در آرزوی به دست آوردن نظر مثبت او نسبت به خودش بود را تماشا کرد که  
وارد اتاق شد

پدرش با صدایی سرد و غریبه که همواره با آن لحن با ترزا صحبت می کرد  
گفت

\_ترزا خیلی درب و داغون به نظر می رسی

ترزا به سرعت به همان دختر کوچک متزلزل و ناامنی که هرگز متوجه نمی‌شد چرا پدرش او را در آغوش نمی‌گیرد و نمی‌خواهد با او وقت بگذراند تبدیل شد. ترزا با صدایی محکم و قاطعانه پرسید

\_\_هنوز دخترمو ندیدی؟

اجازه نمی‌داد دختر کوچک درون او را مشاهده کند..پدرش با صدای نامطمئن گفت

\_\_اون..هنوز نه

با دیدن قدرت تازه در ترزا متعجب شده و گوئی مطمئن نبود باید چه واکنشی نسبت به آن نشان دهد. ناگهان ترزا گفت

\_\_خیلی خنده داره.. اینکه داشتن یک بچه چه بلایی سرت میاره.. دوست داری جون خودت رو به خطر بندازی تا هرکس و هر چیزی که خوشحالی اونو در خطر میندازه رو نابود کنی و از بچه ات محافظت کنی. من اجازه نمیدم اون طوری که به من آسیب رسوندی بچه ام رو اذیت کنی. دوست ندارم توی زندگی اون باشی.....مگر اینکه آماده باشی به طریقی که هرگز قادر نبودی من رو دوست داشته باشی اون رو دوست بداری..کاملاً از صمیم قلب ..بدون هیچ شرط و شروطی

در همان هنگام پرستاری بچه کوچک را که در قنداقی صورتی پیچیده شده بود به داخل اتاق آورد. برای چند لحظه متوقف شد.. گویی متوجه تنش در اتاق شد.. سپس لبخند روشنی بر لب آورد و بچه را به طرف ترزا آورد

\_\_فکر میکنم دیگه وقتشه این دختر کوچولو به درستی با مادرش آشنا بشه

تمام صورت ترزا روشن شد و قلبش با عشقی انکار ناشدنی پر شد. پرستار دختر زیبا را در آغوش او قرار داد..ترزا موهای تیره او را نوازش میکرد..انگشت های دست و پایش را به دست می گرفت. حتی زمانی که بچه دهان کوچکش را باز کرده و با عصبانیت شروع به گریه کرد ترزا از دیدن آن لذت می برد

زمزمه کرد

\_چطوری عزیز دلم .. تو زیباترین چیزی هستی که در تمام زندگی دیدم

پرستار دوش ای روی سینه راست ترزا قرار داد . صورت قرمز او را نادیده گرفته و شروع به دوشیدن شیر او برای بچه کرد . پدرش به طور معذبی این پا و اون پا شد . ساندرو روی تختخواب کنار او نشست با مخلوطی از تکبر سرخوشی و غرور سرشار به او نگاه می کرد ... عشقی گیج کننده در چهره داشت ... ترزا هرگز او را ندیده بود که تا این اندازه آسیب پذیر به نظر برسد .. یا محافظ گر

نگاه خیره هشدار امیزی به طرف پدر ترزا روانه کرد . نگاه نافذش به طرف ترزا بازگشت ... در تمام این مدت ترزا سعی داشت سینه اش را از انها پنهان کند . مشخصا پرستار فکر می کرد دلیلی وجود ندارد ترزا مقابل پدر و همسرش احساس خجالت کند .. اما در آخر این ساندرو بود که یک حوله آورد و آن را روی شانه های او قرار داد تا سینه و سر بچه را بپوشاند

بالاخره بچه نوک سینه او را پنهان کرد و چنان محکم آن را مکید که ترزا به خود . ساندرو حوله را طوری گرفته بود که او را از نظر پدرش پنهان می داشت اما به اندازه کافی آن را بالا نگه داشته بود تا بتواند خودش شیر خوردن بچه را ببیند . نگاه متلاطم ترزا را نادیده گرفت .. با شگفتی زمزمه کرد

\_اون اشتهای کاملاً سالمی داره مگه نه ؟

ستایش از صدایش کاملاً پیدا بود

\_درد میگیره ؟

ترزا سرش را تکان داد . نیم نگاهی به پدرش که به نادیده گرفتن عادت نداشت انداخت

\_جکسون بعداً راجع به جزئیات قرارداد فسخ شده با هم صحبت می کنیم .

میتونی زمین رو پس بگیری .. حتی میتونی اون پولای لعنتی رو هم پیش خودت

نگه داری . اما دختر تو مال منه.. و همچنین او بچه زیبایی که بهم هدیه داده ..  
اگه بخوای می تونی برای شکستن قرارداد ازم شکایت کنی

\_من اون یک قطعه زمین بی فایده رو نمی خوام . می تونیم مجددا راجع به مفاد  
قرارداد با هم بحث .....

پدرش تقریبا ناامید به نظر می رسید و ترزا ناگهان صبر و بردباری اش را از  
دست داد ...از لابلای دندان های به هم فشرده گفت

\_صحبت کردن راجع به من مثل اینکه یه تیکه گوشتم رو تموم کنید . صحبت  
کردن راجع به بیزینس کثیفتون رو جای دیگه ای ببرید . نمی خوام این  
صحبت ها هیچ جایی نزدیک بچه ی من انجام بشه . پدر.. شرایطم رو قبلا برات  
گفتم

پدرش با پوزخند گفت

\_الان خیلی شجاع شدی مگه نه ؟ اما دارم فکر می کنم اگه بیش از اندازه بهت  
فشار بیاد تا چه اندازه قوی میمونی ؟

لبخند زد

\_من قوی تر از اون چیزی هستم که هرگز فکر میکردی پدر . سال ها طرد شدن  
از طرف کسانی که عاشقشون هستی باعث میشه پوست کلفت بشی . دیگه  
نمیتونی به من آسیب برسونی .. من نه به عشقت نیاز دارم و نه اون رو می خوام  
...فهمیدم دیگه توی زندگیم به تو هیچ نیازی ندارم ....

پدرش با لحن گزنده ای پاسخ داد

\_حالا که حمایت همسر دوست داشتنتی ات رو داری خیلی شجاع شدی مگه نه ؟  
بدون اگرچه ممکنه بچه تو رو دوست داشته باشه ترزا... اما اون هرگز عاشق تو  
نخواهد بود . اون فرانسیسکو دلوچیو رو دوست داره.. و بله.. اون به اندازه ی  
کافی ایتالیایی هست که بچه تو رو بخواد... و فقط بحث زمان که کی راهی پیدا  
کنه تا اونو ازت بگیره.....

ترزا چند بار پلک زد . از آنجایی که پدرش سناریویی را در ذهن او فرو کرده بود که هرگز به فکرش نمی رسید ... ناگهان ترس و وحشت سراسر وجودش را در بر گرفت . نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و به ساندرو که صورتش با خشم و غضب تیره شده بود و تمام بدنش با تنش و بیره می کرد .. نگاه نکند

ساندرو طوری به نظر می رسید گویی هر لحظه دلش می خواهد گلوی پدر او را از هم به درد . ترزا با حالتی دردناک گفت

\_ فکر می کنم دیگه وقتشه بری پدر

پدرش یک بار دیگر به او پوزخند زد . روی پاشنه پا چرخید و از اتاق بیرون رفت

ساندرو با خشونت زمزمه کرد

\_ جرات نداری چیزی که گفت رو باور کنی ترزا

به او خیره شده و روی صورت ترزا متمرکز شده بود

\_ جرات لعنتی اش رو نداری

ترزا زمزمه کرد

\_ میدونم اونو دوست داری ساندرو

مطمئن نبود آیا منظورش بچه است یا فرانسیسکا ... نگاه نامطمئن روی صورت ساندرو نشان می داد که او هم منظور او را بخوبی متوجه نشده

\_ میخوای اونو از من بگیری ؟

ساندرو تقریباً فریاد زد

\_ نه

بچه از خواب پرید و ترزا به آرامی او را تکان داد تا دوباره شروع به شیر خوردن کرد... ساندرو با تلاش بسیار سعی کرد روی عصبانیتش کنترل پیدا کند

\_من هرگز چنین کاری نمی کنم . هرگز این طور به تو آسیب نمی رسونم

\_اما اونو میخوای.....

ابرو های ساندرو در هم گره شد

\_اگه منظورت بچه است بله البته که اونو می خوام . اما من هر دوی شما رو با هم می خوام . تو خانواده منی . نمیخوام زندگی ای جدا از تو داشته باشم . من زندگی مون رو می خوام.. زندگی که این چند ماه گذشته با هم ساختیم

ترزا با حالتی گیج پرسید

\_منظورت چیه ؟ تمام چیزی که هرگز راجع بهش صحبت کردیم طلاق بود

\_دارم راجع به تمام اون شب ها صحبت می کنم . اون بازی ها و مکالمات.. اگه این ساختن یه رابطه نبود پس چه کوفتی بود ؟ میدونیم توی تخت خواب با هم عالی هستیم اما هرگز تمام کارهای دیگه ای که زوج ها باهم انجام میدن رو امتحان نکردیم . این چند ماه گذشته اون کارها رو انجام دادیم . ممکنه یکم دیر شروع کرده باشیم کارا... اما به این معنا نیست که نمیتونیم از دواج محکمی مثل لیزا و ریک داشته باشیم . تنها کسی که همیشه راجع به طلاق صحبت می کرد تو بودی . من یه طلاق لعنتی نمیخوام.. من هر دو مون رو با هم می خوام

ترزا به آرامی زمزمه کرد

\_من فکر می کنم .....

ساندرو به سختی می توانست صدای او را بشنود و مجبور بود به او نزدیکتر شود تا کلماتش را به خوبی بشنود

\_من فکر می کنم ...تو یه مرد فوق العاده ای ساندرو . یه مرد با شرافت.. و به خاطر اون.. میدونم هر کاری از دستت بر بیاد انجام میدی تا همه چیز رو درست کنی . از خودگذشتگی و فداکاری انجام میدی تا به من و لیلی یه زندگی نرمال هدیه بدی . اما نمی تونم بهت اجازه بدم همچین کاری بکنی . نمی تونم اجازه بدم از چیزهایی که می خوای بگذری فقط به این دلیل که فکر می کنی کار درستی

ساندرو دوباره با بی صبری زمزمه کرد

\_دوباره این ... ظرف مدت زمان کوتاهی از یه شیطان به یه قدیسه تبدیل شدم ؟  
می خوام خیلی خیلی به دقت به حرفم گوش بدی ترزا . چون هرگز دیگه این رو  
تکرار نمیکنم . من یه قدیسه نیستم . وقتی میگم تو و بچه مون رو می خوام دارم  
کاملاً خودخواهانه رفتار می کنم . وقتی میگم دلم میخواد یه خانواده باشیم از  
روی خودخواهی . من توی ایتالیا وظایفی دارم .. آدمهایی که دوستشون دارم و  
باید ترتیب یکسری چیزها رو بدم ... اما حالا هیچ اهمیت لعنتی به هیچ کدوم از  
اونها نمیدم .. من تو رو می خوام .. می خوام تمام لحظاتم رو با تو و این بچه  
بگذرونم .. این زندگی که با تو ساختم ... این تنها چیزیه که دیگه برای من اهمیت  
داره . پس لطفا صحبت راجه به اینکه من واقعا چه می خوام رو تموم کن و برای  
یک بار هم که شده به حرف من گوش بده

ترزا با حالتی نامطمئن به او خیره شد ... آیا جرأت باور حرف های او را داشت ؟  
جرات اینکه باور کند که صحبت های او تنها یک نمایش عالی نبودند ؟

گلوش را صاف کرد ... سعی کردی پاسخی پیدا کند اما ساندرو به طرف جلو خم  
شد و به آرامی او را بوسید .. کلماتش را متوقف کرد

\_هیچی نگو . فقط بهم یه فرصت بده.....

مانند مردی به نظر می رسید که به او به چشم آخرین راه رستگاری اش نگاه  
میکند .... چگونه می توانست در برابر آن مقاومت کند ؟ چگونه می توانست ؟

\_میدونم دارم ازت می خوام دوباره خودت رو آسیب پذیر کنی .. و به این دلیل  
خیلی متأسفم اما می خوام بهم اعتماد کنی ... فقط یک بار دیگه به خودت اجازه  
بده تا بهم اعتماد کنی

ترزا لبش را گاز گرفت . نفس عمیقی کشید و به خود اجازه اعتماد دوباره داد  
..... با صدایی شاد و سبک پاسخ داد

\_می بایست قبل از اینکه اونو به خونه ببریم برای یه اسم پیدا کنیم

ساندرو نفسی که به نظر می رسید برای لحظاتی حبس کرده را بیرون داد  
...ترزا احساس کرد تنش از بدن ساندرو خارج شد... احساس آسودگی خاطرش  
آن قدر واضح بود که تقریباً قابل لمس بود

با صدایی خش دار پرسید

\_هیچ ایده ای داری؟

دستش را جلو آورد تا سر بچه را با انگشت شستش نوازش کند... و انگشتش به  
طور تصادفی با پوست سینه ترزا بر خورد کرد... ترزا به خود لرزید

\_خب.. از اونجایی که یه عالمه موی مشکی داره احتمالاً باید اسمشو لیلی بزاریم  
صورت ساندرو با احساس لذت روشن شد و بوسه سریعی روی لبهای خندان  
ترزا قرار داد

\_فقط امیدوارم خلق و خوی لیلی رو داشته باشه

ساندرو با لبخند پاسخ داد

\_اگه به تو رفته باشه پس دیگه کارم ساخته است

ترزا چشم هایش را چرخاند

\_خواهش می کنم.. خودت هم چندان فرشته نیستی . بیا فقط اسمش رو لیلی

بزاریم و امیدوار باشیم همه چیز خوب از آب دراد

ساندرو تایید کرد

\_هممم... اگه خیره سری و مزاج تو رو داشته باشه من اون رو پرستش می کنم  
مطمئنم اینطوری زندگی رو لذت بخش تر میکنه

بعد از سکوتی کوتاه ترزا پرسید

\_چرا مدام لباس و اسباب بازی دخترانه میخریدی ساندرو؟ منظورم اینه که  
حالا قدر دان اون ها هستم البته.. اما چرا؟

\_چرا؟

ساندرو سرش را تکان داد . سپس دوباره چشم هایش را بالا آورد و به چشم های او نگاه کرد

\_من فقط امیدوار بودم یه دختر باشه

فک ترزا به روی زمین افتاده و با دهان باز برای چند لحظه به او خیره نگاه کرد

\_هرگز حتی یک بار هم این به ذهنم خطور نکرده بود . امیدوار بودی دختر باشه؟

\_بله کاملاً

ترزا سرش را کمی تکان داد

\_متوجه نمیشم . چرا؟

ساندرو پاسخ نداد . تنها چشم هایش را به روی بچه ای که داشت از سینه او شیر می خورد پایین آورد

\_ساندرو

چشمانش را بالا آورد تا یک بار دیگر به او نگاه کند.. با حالتی مرموزانه لبخند زد و شانه هایش را بالا انداخت

\_اینجا زمان و مکان مناسبی برای این مکالمه خاص نیست ترزا . اما به زودی راجع بهش صحبت می کنیم.. حالا فکر می کنم دیگه وقتشه که باد گلوی لیلی رو بگیریم

ترزا ناشیانه بچه را روی شانه انداخت . سعی کرد مکالمه شان را برای حالا ندیده بگیرد

\_پرستار رو صدا می زنی ؟ نمی دونم چطور باید این کارو انجام بدم

\_با حرکات دایره ای دستت رو پشتش حرکت بده

متوجه سوپرایز درون چشم های ترزا شد و شانه اش را بالا انداخت

\_پرستار دیشب به من نشون داد...بعد از این که تو خوابیده بودی و مجبور بودم با پستونک بهش شیر بدم

ترزا از دستورالعملهای او پیروی کرد و خیلی زود ..باد گلوی کوچک جایزه گرفت .. صدای ان ..تنها برای یک پدر و مادر که می توانستند آن را درک کنند قابل ستایش بود

وقتی صدای او را شنیدند هر دو به یکدیگر نیشخند زدند ...در آن لحظه همبستگی... ترزا می توانست دوباره به احتمال یک زندگی شاد امیدوار شود ..اما این تا سرحد مرگ او را می ترساند

صدای جیغ و داد بچه ترزا را از خوابی آرام بیدار کرد . به سرعت نشست و سپس راهش را به طرف اتاق بچه پیدا کرد.. وقتی به آنجا رسید ..به ساندرو که از قبل آنجا ایستاده و بچه در حال گریه شان را میان بازوهای قوی اش گرفته بود ..چند بار پلک زد

تنها یک شلوارک مردانه به تن داشت و بچه را مقابل سینه برهنه و قوی اش گرفته بود . بچه را تکان میداد و برایش لالایی می خواند.. و ترزا محو این تصویر زیبا شده بود

ناگهان ساندرو به بالا نگاه کرد و او را دید که میان درگاه ایستاده . موهایش به هم ریخته بودند ...به ترزا لبخند زد

\_هی ...امیدوار بودم از خواب بیدار نشی . کاملاً خسته به نظر می رسیدی . فکر نمی کنم گرسنه باشه فقط یه کم عصبانیه . فکر می کنم چون خودش رو خیس کرده بود بیدار شده ..پوشکش رو عوض کردم و فکر می کنم حالا راحت شده باشه اما هنوز اخلاق بدش رو از سیستمش بیرون نکرده

ترزا به طرف انها حرکت کرد و به لیلی که صورتش را در هم فرو برده بود نگاه کرد و با سر خوشی لبخند زد

## \_چه بد اخلاق

خم شد و روی پیشانی نمناک او بوسه ای قرار داد . وقتی گونه اش با سینه برهنه ساندرو برخورد کرد احساس کرد که بدن ساندرو منقبض شد ....هر دو برای مدتی در سکوتی معذب کننده ایستادند ..ترزا گلوش را صاف کرد و یک قدم به عقب برداشت

روی صندلی متحرک کنار تخت بچه نشست . پاهایش را زیرش جمع کرد . ساندرو را نگاه کرد که به آرامی قدم میزد و بچه در حال گریه را تکان میداد .. بالاخره ساندرو هم روی صندلی کنار ترزا نشست ... لبها و ابروهای لیلی کاملاً به او رفته بود. بعد از مدتی ترزا به آرامی بلند شد و به طرف او رفت تا بچه را بگیرد . وقتی سعی کرد دست های ساندرو را کنار بزند..ابرو های ساندرو به یکدیگر گره شدند و دستش را محکم تر اطراف بچه گرفت

ترزا زمزمه کرد

## \_ساندرو اجازه بده بذارمش توی تخت خواب

چشمهای ساندرو باز شدند و وقتی ترزا را دید که روی او خم شده لبخند زد و زمزمه کرد

## \_ترزا

در آن لحظه ... بدون هیچ ماسکی.. در صورت محافظت نشده اش ..ترزا عمق احساسات را در چشم های قهوه ای او دید ..طوری که نمی توانست به طور کامل انها را درک کند

پلک زد و در آن لحظه ساندرو کاملاً بیدار شد و چشم هایش به حالت همیشگی و کمی دور از دسترس بازگشتند

ترزا نمی توانست مطمئن شود که آیا عمق آن احساسات را درست متوجه شده یا تنها تصور کرده

ساندرو سرش را پایین آورد و بوسه ای روی موهای نرم لیلی قرار داد و او را به دست ترزا داد ... ترزا او را به طرف تخت برد و از اینکه ساندرو ایستاده و او را به طرف گهواره دنبال کرد آگاه بود

مستقیم پشت سر ترزا ایستاده بود و از روی شانه حرکات او را تماشا می کرد . ترزا به سرعت متوجه شد تنها چیزی که بین آنها قرار دارد لباس خواب نازک او .. شلوارک مردانه ی ایست که ساندرو پوشیده است . ساندرو بیخ گوش او زمزمه کرد

\_دماغش به تو رفته

ترزا از جا پرید.. از احساس نفس های گرم او روی پوست گردنش متعجب شده بود

\_اینطور فکر می کنی ؟

\_بله.. این یه دماغ ایه که همیشه اونو اشتباه گرفت

دست هایش را بالا آورد و آن را روی شانه های ترزا قرار داد . ترزا با احساس دست گرم او روی پوست برهنه شانه اش منقبض شد .... نفس هایش سریع تر شدند .. دست ساندرو از روی شانه هایش به طرف پشتش پایین رفت .. و نمی شد حرکات او را با چیزی جز نوازش کردن اشتباه گرفت .. دست دیگرش را بالا آورد و بازوی ترزا را به دست گرفت . به آرامی او را به طرف خود کشید تا زمانی که ترزا به بدن سخت و گرم او تکیه داد

ساندرو با صدایی از روی رضایت دست او را رها کرد و بازوهای قوی اش را دور کمر او حلقه کرد . همانطور که هر دو بچه شان را نگاه می کردند... تنها او را در آغوش گرفته بود

بالاخره تنش بدن ترزا را رها کرد و به خود اجازه داد تا در آغوش او آرام بگیرد . سرش را به عقب روی شانه های او تکیه داد . ساندرو زمزمه کرد

\_نگاه کن چه کار کردیم

صدای آرام و عمیقش پر از عشق و غرور بود

\_اون عالی و بی نقصه

ترزا با شنیدن حالت احترام در صدای او لبخند زد ..سر به سر او گذاشت

\_میگن هر احمقی میتونه بچه درست کنه

ساندرو خوناسه ای کشید

\_اما هیچ کدام از اون ها میتونن بچه ای به زیبایی و کاملی اون درست کنن ؟

ترزا به نوزاد در خواب.. با صورت چروک.. و شیری که از دهانش بیرون ریخته بود نگاه کرد .. مانند یک پیرزن عصبانی و چروکیده به نظر می رسید ...  
اما پیرزن چروکیده و عصبانی انها بود ...و به همین دلیل برای شان کاملاً قابل ستایش

پاسخ داد

\_نه فکر نمی کنم

\_ترزا

صدای ساندرو جدی شد.. و ترزا دوباره منقبض شد

\_من فقط ...من می خواستم...

به نظر می رسید نمی تواند کلمه مناسب را پیدا کند . ترزا اخمی کرد با خود در فکر بود که آیا بالاخره مکالمه ای که قولش را به او داده بود را خواهند داشت ؟  
بیشتر از یک ماه از تولد لیلی می گذشت و هنوز هم راجع به مکالمه ای که در بیمارستان داشتند چیزی نگفته بود

بالاخره گفت

\_متشکرم

ترزا کمی چرخید و به صورت او نگاه کرد .. به طور واضح از کلمات او متعجب شده بود . با گنجی پرسید

\_به خاطر چی ؟

\_به خاطر تمام چیزایی که بهم دادی

صدایش بر اثر احساسات ضخیم شده بود . مستقیم به چشم های او نگاه می کرد... ترزا کاملاً میان بازوهای او چرخید و پرسید

\_بهت چی دادم ؟

\_یه زندگی

نمی توانست از این دو کلمه چیزی بفهمد . میخواست راجع به جزئیات بیشتر از او بپرسد که ساندرو شروع به صحبت کرد

\_خوشحالی.. رضایت ..و یه دختر زیبا..

ترزا بعد آنکه کمی به حرف های او فکر کرد گفت

\_و آیا خوشحالی و رضایت تمام چیزیه که تو از زندگی می خواستی ؟

ساندرو لبخند زد

\_نه.. بیشتر از اینها می خوام . اما این شروع خوبیه

با حالتی کنجکاوانه پرسید

\_دیگه چی میخوای ؟

بدون هیچ شک و دودلی گفت

\_تو رو

\_تو منو داری

\_نه ندارم . نه طوری که قبلا داشتم . وقتی که روزهای اول ازدواجمون بود .  
وقتی که به طور احمقانه ای قلبت رو و غرورت رو با خاک یکسان کردم  
\_از اون موقع تا حالا تغییر کردم . بزرگ شدم . هرگز به اون زنی که قبلا نبودم  
برنخواهم گشت

\_بله ..اما تو تنها حالت دفاعی ات رو بیشتر کردی و من به این خاطر تو رو  
سرزنش نمی کنم . واقعا این کار رو نمی کنم اما می خوام دوباره بهم اعتماد کنی  
ترزا زمزمه کرد

\_اعتماد دارم

\_می خوام با قلبت بهم اعتماد کنی ترزا . می خوام به خودت اجازه بدی دوباره  
عاشق من بشی... من هرگز بهت اسیبی نمی رسونم

\_چرا باید دوباره اینطور بهت اعتماد کنم ساندرو ؟

صدایش تنها یک زمزمه بود و ساندرو لبخند زد ..صورتش را میان هر دو دست  
گرفت و به چشم هایش خیره شد

\_چون که من عاشقتم ترزا

کلمات ...او را متعجب کردند . می بایست انتظار انها را می داشت می... بایست  
می دانست که ساندرو این کلمات را بر زبان خواهد آورد ...اما بنا به دلایلی  
اینگونه نبود

و حالا نمی دانست چگونه با انها برخورد کند... چگونه با انها کنار بیاید.... یا  
بدتر ...آیا باید انها را باور کند ؟

ساندرو لبخندی تلخ و شیرین بر لب آورد

\_اگه تمام زندگیم رو صرف این کنم که تو رو قانع کنم این کار رو خواهم کرد

سرش را پایین آورد و به نرمی او را بوسید.. لب هایش شیرین و نرم بودند ..اما بوسه خیلی سریع پایان راه یافت و ترزا روی انگشت های پایش بالا آمد تا لب او را جستجو کند

\_ساندرو...

نمی دانست باید چه بگوید . اما ساندرو سرش را تکان داد و به نرمی لبخند زد

\_اشکال نداره . فقط میخواستم اینو بدونی

دوباره او را بوسید . این بار کمی عمیق تر.. ترزا می توانست واکنش بدن او را مقابل شکمش احساس کند . و این باعث تعجبش شد.. زیرا مدت طولانی بود که چنین احساسی نداشت . ناگهان متوجه شد از آخرین باری که چنین رابطه صمیمانه ای با او داشته چه مدت طولانی می گذرد

به شدت هورمونهایش واکنش نشان دادند . خودش را به او نزدیکتر کرد ...خودش را به بدن او چسبند... ساندرو بوسه را عمیق تر کرد ..با صدایی پر احساس به او گفت

\_احساساتم رو بهت نگفتم تا تورو به تخت خواب ببرم ترزا

ترزا به صورت قرمز او لبخند زد

\_می دونم.. حالا عجله کن و منو به تخت خواب ببر ..این کارو می کنی ؟

بدن ساندرو لرزید ... او را میان بازی هایش بلند کرد ...از اتاق کودک بیرون برده و به اتاق ترزا رفتند

سه هفته بعد ....ترزا از پله ها پایین رفت و برای صرف صبحانه به آشپزخانه وارد شد . همسرش را در حالی که روزنامه به دست.. از قبل روی صندلی نشسته بود یافت . از قبل لباسهای لیلی را به تنش کرده بود و او را روی صندلی مخصوص خود کنار خود قرار داده بود . لیلی خواب بود و ساندرو آنقدر مجذوب مقاله ای که در روزنامه می خواند بود که در ابتدا متوجه او نشد

امروز روز مرخصی خدمتکار بود بنابراین ساندرو برای خود مخلوطی از نان تست.. قهوه و برشتوک درست کرده بود . با دیدن آن دو ترزا لبخند زد ..قلبش پر از عشق برای هر دوی آنها بود

با صدایی خوشحال گفت

\_صبح بخیر

...بوسه ای روی گونه لیلی قرار داد و سپس بعد از کمی دودلی بوسه ای روی گونه ی همسرش قرار داد . اگرچه ساندرو این روزها بسیار مهربان تر بود اما ترزا هنوز هم کمی احساس معذب بودن داشت . مطمئن نبود که آیا می‌تواند به طور آزاد او را لمس کند و ببوسد ؟ همانطور که او این کار را با ترزا انجام میداد ؟

شاید احمقانه فکر می‌کند اما به نظر می‌رسید نمی‌تواند از حصار احساسی که به دور قلب خود کشیده بود عبور کند..ساندرو هر روز به او میگفت که عاشقش است اما ترزا نمی‌توانست کاملاً خودش را متقاعد کند تا کاملاً حرف او را باور کند . گاهی اوقات با خود فکر می کرد که آیا واقعاً حرف هایش را از صمیم قلب می زند ؟ و یا تنها به این دلیل که فکر می کند چیزهایی است که ترزا دوست دارد بشنود آن‌ها را بر زبان می‌آورد ؟

در ظاهر به نظر می‌رسید تمام چیزهایی که همواره می خواسته را دارد اما نمی توانست خودش را وادار کند که باور کند همگی آن ها حقیقی هستند

ساندرو با لبخند به او نگاه کرد

\_صبح بخیر

روزنامه اش را کنار گذاشت . ترزا برای خود کمی برشتوک ریخت و روی صندلی مقابل او نشست . به نظر می رسید این روزها تمام توجه ساندرو روی ترزا است. هر موقع که ترزا وارد اتاق می شد تلویزیون خاموش می شد . روزنامه کناری قرار می‌گرفت . تلفن های کاری قطع می شدند . همواره دلش می خواست بداند حال ترزا چگونه است ؟ روزش چگونه گذشته.. چه برنامه

هایی دارد... همیشه با یکدیگر در حال گفتگو بودند... تقریباً تمام کارها را با یکدیگر انجام می دادند... و او بهترین پدر دنیا بود

کریسمس گرم و خانوادگی زیبایی را در کنار گذارنده بودند . ساندرو برای او گردنبند و گوشواره مروارید گرفته بود و ترزا هم یک خود کار نقره به او کادو داد . هر شب با یکدیگر عشق بازی می کردند و ساندرو بدن او را پرستش می کرد

میدانست این گوشه گیری ... ساندرو را کلافه می کند... حتی خودش را هم کلافه می کرد.. احساس می کرد به چیز بیشتری نیاز دارد اما نمی دانست به چه چیزی همان طور که ساندرو قهوه اش را سر می کشید گفت

\_ فکر کردم اجازه بدم یکم بیشتر بخوابی . بین نیازهای من و لیلی دیشب نتوانستی زیاد بخوابی

ترزا قرمز شد و چشم هایش را به کاسه مقابل اش دوخت . زیر لب زمزمه کرد  
\_مچکرم

در آن هنگام تلفن ترزا به صدا در آمد .. آن را از روی کانتور برداشت و با نگاه سریعی به صفحه آن متوجه شد لیزا است

\_هی

\_هی به خودت.. تولدت مبارک دختر

ترزا متعجب شد . امروز روز تولد او بود و آن را کاملاً فراموش کرده بود

\_من و ریک امروز خیال داریم تو و لیلی رو برای ناهار بیرون ببریم اما باید اول یه خرید حسابی برای تولد انجام بدیم

\_مطمئن نیستم

\_هیچ جر و بحثی در کار نباشه دختر عمو . مطمئنم ساندرو درک میکنه .  
احتمالا اون انتظار نداره وقتی که تمام روز سرکاره تو روز تولدت رو توی  
خونه بگذرونی

ترزا نیم نگاهی به ساندرو انداخت که داشت با لیلی بازی میکرد .. دوباره روی  
مکالمه اش بالیزا تمرکز کرد .. مطمئن بود ساندرو هیچ ایده‌ای ندارد که امروز  
روز تولد اوست ... و دلش هم نمی خواست به او اطلاع بدهد .... نه وقتی می  
دانست اگر این ساندرو جدید بفهمد هرگز به خود اجازه نداده تا این اطلاعات را  
کشف کند .. از دست خودش عصبانی خواهد شد

\_ام...خیلی خوب . کی میخوای بریم بیرون ؟

با دختر عمویش قرار گذاشت و بعد از پایان برنامه ریزیشان برای آن روز تلفن  
را قطع کرد

\_میخوای با الیسا ملاقات کنی ؟

ساندرو لیلی را از روی صندلی اش برداشته و او را مقابل سینه ی خود گرفته  
بود . و لیلی داشت یکی از انگشت های دست او را می مکید

\_آره . یکم خرید و ناهار

\_میخوای لیلی رو با خودم به دفتر ببرم تا تو از قرارت با دختر عموت لذت  
ببری ؟

ترزا لبخند زد . میدانست ساندرو عاشق این است که لیلی را در محل کار خود به  
همه نشان دهد و او را رخ دیگران بکشد

\_از پیشنهادات متشکرم ساندرو . اما فکر نمی کنم بیشتر از یک ساعت ازم دور  
باشه ایده ی خوبی باشه

با منطق درون حرف هایش ساندرو به خود پیچید . ترزا می دانست هنگامی که به  
سر کار می رود دلش برای لیلی تنگ خواهد شد . بعد از یک ماه مرخصی

بالاخره ساندرو به کار برگشته بود اما هر روز با آنها تماس می‌گرفت و می‌گفت که دلش برای دختر هایش تنگ شده.... حرکت شیرینی بود

ترزا او را نگاه کرد که بین هر جرعه ی قهوه که سر میکشید کلماتی بچه گانه و شیرین بیخ گوش دخترش زمزمه می کرد

\_ساندرو ..میدونی کی اون داستان رو راجع به ازدواج ما به روزنامه نگار ها گفته بود ؟

با پرسیدن این سوال حتی خودش را هم متعجب کرد.. و می توانست بگوید که ساندرو هم متعجب شده زیرا کمی از جا پرید ...چشمه‌هایش را به طرف او بالا آورد و با بی حواسی لیلی را در آغوش تکان میداد . سعی می‌کرد حالت او را درک کند

\_خواهر بزرگترم گابریلا... با یکی از دوستاش راجع به جزئیات خصوصی زندگی مون صحبت کرده بود . وقتی پدرم مرد اخبار خانواده ما هر روز توی روزنامه ها بود . اون این فرصت رو طلایی و بیشمار دید تا برای خودش پولی بدست بیاړه . ازدواج ما تنها چیزی نبود که به روزنامه ها درز کرد... سقط جنین خواهرم روزالین در نوجوانی هم به روزنامه ها درز پیدا کرده بود و اینکه همسر خواهر دیگه ام ایزابلا که به اون خیانت کرده بود هم داستان روزنامه ها شد

از روی انزجار سرش را تکان داد

\_به خاطر دخالت پدر تو توی موضوع.. ازدواج ما جنجالی ترین داستان بود .این موضوع شرایط سخت فوت پدرم رو برای برای خانواده ما سخت تر کرد . اونقدر مشغول پاک کردن داستان رزالین و دیگر خواهر هام بودم که وقتی راجع به ازدواج مون توی روزنامه ها نوشتن من از اون آگاه نبودم .. تا اینکه مادرم توجه من رو به اون موضوع کشوند . به محظ اینکه مطلع شدم همه چیز رو رها کردم و به خونه پیش تو اومدم . نمی تونستم این فکر .. که تو احساس می کنی اون داستان حقیقت داره... که فکر کنی من اونقدر ازدواجمون رو کم ارزش می دونم که بدون اینکه با تو صحبت کنم تقاضای طلاق بدم رو تحمل کنم

\_برای دوست خواهرت چه اتفاقی افتاد ؟

\_اگر چه بابت این داستان پول گیرش اومد اما دیگه جایی در دایره اجتماعی ما نداره . به هیچ عنوان دیگه توی موقعیت اجتماعی که قبلا بود جایی نداره و در اجتماع ما کسی بهش خوش آمد نمیگه... بهم اعتماد کن ..هیچ تنبیهی بزرگتر از این برای کسی مثل اون دختر نیست.. و گابریلا هم درس خوبی گرفت.. و همچنین چند تا از روزنامه های ایتالیایی هم بسته شدن چون اونها این داستان رو به عنوان حقیقت به چاپ رسونده بودند.. مخصوصا به خاطر درج اینکه من تقاضای طلاق دادم رو به عنوان یک " حقیقت " به چاپ رسونده بودند به دلیل افترا ازشون شکایت کردم

ترزا زمزمه کرد

\_چرا ؟

ساندرو حرف او را تکرار کرد

\_چرا ؟

\_چرا تماس نگرفتی ؟ بهم قول دادی هر روز تماس میگیری

\_کارا.. پدرم تازه مرده بود . خواهرهام.. مادرم و مادر بزرگم از لحاظ احساساتی داغون شده بودن . یه عالمه کار بود که می بایست از پششون بر بیام . می بایست به یه عالمه بهم ریختگی رسیدگی کنم . هر وقت با تو صحبت می کردم تمام کاری که میخواستم بکنم این بود که از اون جهنم به خونه پیش تو برگردم با شنیدن کلمه ی خانه و نام خودش در یک جمله گرما قلب ترزا را پر کرد

\_بهم اعتماد کن وقتی که بهت میگم تمایلم برای برگشتن پیش تو اونقدر قوی بود که در واقع با یه تاکسی تماس گرفتم تا منو به فرودگاه ببره.. اون هم بعد از یکی از مکالمات مون که حتی خصوصی هم نبود و مدت زمان کوتاهی داشت . من بین دو راهی دنبال کردن قلبم و انجام وظایفم گیر کرده بودم . اگه اون تماس های

تلفنی رو کم نمی کردم مطمئن بودم که مسئولیت‌ها و وظایفم رو رها می کردم و  
پیش تو بر می گشتم

ترزا با لبخند گفت

\_نه این کارو نمی کردی

\_ترزا جذابیت و حالت اغوا گرانه خودتو دست کم نگیر عزیزم ...در یک چشم  
به هم زدن این کارو می کردم . میدونستم کار خودخواهانه ایه که باهات تماس  
نمیگیرم اما این تنها راهی بود که میتونستم احساساتم رو کنترل کنم و تمام  
تمرکزم رو روی آشفته بازاری که اونجا بود قرار بدم . همچنین وقتی باهات  
صحبت میکردم از اینکه از لحاظ احساساتی تا چه اندازه از من فاصله داشتی  
متنفر بودم.. و این منو کلافه می کرد . همچنین می ترسیدم چیز اشتباهی بگم که  
تو رو بیشتر از خودم دور کنم و این منو مستقیم به جهنم فرستاد

ترزا کمی خندید

\_چرا میخندی ؟ این داشت منو دیوونه میکرد

در آن لحظه لیلی شروع به گریه کرد و ترزا به سرعت او را در آغوش گرفت .  
سینه اش را بیرون آورد و به او شیر داد . ساندرو صورتش را کف دستش قرار  
داده و با حالتی مالکانه به انها نگاه می کرد . همیشه از اینکه ترزا را نگاه  
می کرد که به لیلی غذا می داد احساس لذت می کرد

بعد از چند لحظه سکوت ترزا گفت

\_متشکرم که پاسخ سوال های منو دادی

ساندرو پاسخ داد

\_خوشحال میشم اگه سوال دیگه ای داشتی به اونها پاسخ بدم

ترزا سرش را تکان داد

\_خوبه

دلش می خواست راجع به فرانسیسکو از ائو بپرسد . راجع به آینده ی خودشان .  
اما می بایست با لیزا ملاقات کند . به خودش قول داد بعداً حتماً راجع به آن از او  
سوال خواهد کرد...صدای کوچکی که در پس ذهن اش او را یک ترسو خطاب  
می کرد را نادیده گرفت

وقتی ترزا کیک شکلاتی را در دهانش قرار می داد لیزا از او پرسید

\_خوب برنامه ات برای امشب چیه ؟

ترزا شانه اش را بالا انداخت

\_احتمالاً بعد از ظهر ارومی خواهیم داشت . ساندرو نمیدونه امروز تولد منه

\_اوه

لیزا برای مدت طولانی به جای دیگری نگاه کرد... سپس دوباره به ترزا رو کرد

\_میخوای بهش بگم ؟

\_نه .. اگه متوجه بشه احساس بدی بهش دست میده

گوشه لب های لیزا به طرف بالا متمایل شدند

\_حداقل بی احساس نخواهد بود.. مثل یک سال پیش

\_می دونم.. حدود یک ماه پیش بهم گفت منو دوست داره و از اون شب تا حالا  
هر روز بهم اینو میگه ..اما به نظر میرسه نمیتونم خودمو راضی کنم حرف اون  
رو باور کنم

\_ترزا الان مدتی که این قضیه کاملاً برای من واضحه که اون چقدر عاشقته

\_واقعا ؟

\_بله فکر می‌کنم از زمانی تونستم این حقیقت رو ببینم که بدون هیچ دلیل قانع کننده ای و امی که به من داده بود رو بهم بخشید . و بعد از اینکه.. توی دوران بارداری ات ..از هوش رفتی و شروع به گریه کردی کاملاً مشخص بود که طاقت دیدن اشک تو رو نداره و داشت دیوونه می شد . فکر می‌کنم باید بهش ایمان بیاری ... می‌دونم در گذشته بدجور به تو آسیب رسونده اما حالا وقتشه که تصمیم بگیری آیا میتونی اونو ببخشی یا نه . چون اگه نتونی اونو ببخشی پس هیچ دلیلی برای موندن توی این ازدواج وجود نداره اما اگه بتونی ...فکر می‌کنم این مرد تمام تلاششو بکنه تا مطمئن بشه برای تمام عمرت خوشحال خواهی بود

آن شب لیزا به همراه ترزا به خانه شان رفت . خیال داشت برای او شام تولد درست کند اما وقتی ساندرو به ترزا تلفن زد و به او خبر داد که امشب تا دیر وقت کار می‌کند ...الیزا ترزا را مجبور کرد که یک لباس زیبا بپوشد ... با ریک تماس گرفته و به او خبر داد که ترزا و لیلی را به یک رستوران زیبا خواهند برد

ترزا واقعا حال و حوصله جشن گرفتن نداشت اما وقتی به رستوران رسیدند پاهایش را به طرف در ورودی می‌کشاند.. جایی که ریک منتظر آنها ایستاده بود .... ریک در کت و شلوار گران قیمتش واقعا جذاب به نظر می‌رسید و کاملاً با لیزا که لباس مشکی زیبایی به تن داشت و موهایش را به زیبایی ارایش کرده بود جور بود

ترزا اعتراض کرد

\_بچه ها این دیگه خیلی زیادیه . چرا به خونه ی من برنگردیم و یه شام سبک نداشته باشیم ؟

ریک در حالی که نیشخند می‌زد به او گفت

\_دیگه خیلی دیره عزیزم پس مجبوری باهاش کنار بیای

گونه ترزا را بوسید و لیلی را از او گرفت

\_تولدت مبارک ترزا . واقعا زیبا به نظر می‌رسی

لباس کوتاه ابریشمی که لیزا او را مجبور به پوشیدن اش کرده بود کمی بیش از اندازه سلیقه ترزا کوتاه بود و همچنین سینه هایش که اخیراً بزرگتر شده بودند را بیشتر از آنکه دوست داشته باشد نشان می داد.... کمی احساس معذب بودن در این لباس داشت اما لیزا به او گفته بود که رنگ سبز ان در کنار رنگ موها و چشم های ترزا خارق العاده به نظر می رسد

رستوران پر از مشتری بود . وقتی همگی به طرف او چرخیدند تا او را نگاه کنند...ترزا مطمئن نبود چه خبر است

\_سوپرایز

وقتی صدای فریاد را شنید تقریباً از جا پریده و قلبش از دهانش بیرون پرید و بالاخره متوجه شد بیشتر چهره‌ای داخل اتاق را می شناسد . ترزا با حالتی گیج زمزمه کرد

\_چه خبره ؟

ریک سر به سر او گذاشت

\_این یه مهمونی سوپرایز تولده خنگ

یک بار دیگر با مهربانی گونه ی او را بوسید و به طرف همسرش حرکت کرده . مهمان ها به او لبخند می زدند و دست او را تکان می دادند . از میان جمعیت چهره دوست های صمیمی ساندرو را شناخت . همچنین برادر ریک ... که یکی به طرف او آمده و به او تبریک می گفتند

ترزا کاملاً گیج شده بود.. چرا این آدم ها اینجا بودند ؟ چگونه لیزا توانسته بود دوست های ساندرو را به اینجا دعوت کند ؟

\_تولدت مبارک عشقم

بازوهای قوی و آشنا به دور کمرش حلقه شدند و به طرف سینه ای ستبر و عضله ای کشیده شد . ساندرو بوسه ای روی گردن او قرار داد . ترزا میان بازوهای او چرخید و با گیجی به او خیره شد.... با ناباوری پرسید

\_تو این کارو کردی ؟ اما فکر میکردم تو نمیدونی...

ساندرو میان حرف او پرید

\_کارا ...من مرد احمق نیستم . خیال ندارم اشتباهات گذشته رو تکرار کنم . من تو رو دوست دارم و می خوام بهت نشون بدم تا چه اندازه

ترزا پرسید

\_چه مدته این رو برنامه ریزی کردی ؟

\_خدایا ..قبل از اینکه پدرم بمیره . می خواستم یه حرکت مخصوص برات انجام بدم تا تمام دفعات گذشته رو که از دست داده بودم و فراموش کرده بودم رو برات جبران کنم

ترزا به شدت تحت تاثیر حرکت او قرار گرفته بود . لبخند زد و او را بوسید

\_متشکرم

ساندرو صورت او را میان دست گرفت و با گرسنگی او را بوسید

\_خیلی خوشگل به نظر می رسی

\_خودت هم چندان بد به نظر نمی رسی

یک قدم به عقب گذاشته و سر تا پای او را از نظر گذرانند... صدای مردانه خشنی گفت

\_دیگه تمومش کنید

هر دو چرخیدند و گابریل بردوک با چهره‌ای خندان به آنها گفت

\_ساندرو ..هر بار با این زن خوشگل میبینمت داری از این کارا می کنی . اینقدر حریص نباش برادر

یک قدم به جلو گذاشت و ترزا را به گرمی در آغوش گرفت

\_تولد مبارک خوشگله . همگی دلمون برات تنگ شده بود

ترزا لبخند زد

\_مچکرم . متاسفم که دیگه برای تماشای بازی فوتبال نیومدم

\_تو دوران بارداری سختی داشتی . کاملاً قابل درک ... و به خاطر به دنیا اومدن دختر خوشگلت بهت تبریک میگم . به هر حال ساندرو با نشون دادن عکس های اون هفته هاست که داره به همه ما پز میده . خیلی خوبه که بالاخره این دختر خوشگل رو از نزدیک می بینیم . حالا این عزی من کجاست ؟

\_توی بغل همسر دختر عموی منه

ترزا به ریک نگاه کرد که داشت لیلی را به برادرش نشان میداد . همگی با لبخند به لیلی که هنوز هم در خواب بود نگاه میکردند

گابریل پاسخ داد

\_به نظر می رسه دختر کوچولو علاقه ای به توجه نداره پس در عوض مادر خوشگلش رو برای رقص با خودم میبرم

و ترزا را که هنوز در حال خندیدن بود از ساندرو دور کرد ....قبل از آنکه ساندرو بتواند اعتراضی بکند

به ندرت دو دقیقه از رقصشان گذشته بود که یک نفر دیگر از ترزا تقاضای رقص کرد و بعد از آن به نوبت برای نیم ساعت با دوست های ساندرو رقصید ... و بالاخره ساندرو او را در آغوش خود گرفت و با ترشروی از او پرسید

\_فکر می کنی یکم وقت اضافه داری تا با شوهر خودت لاس بزنی کارا ؟

ترزا چند بار به او پلک زد و متوجه شد که همسرش کمی احساس حسادت می کند . این حقیقت اعتماد به نفس او را بالاتر برده و باعث شد لبخندی روی چهره اش بنشیند

\_یه چند دقیقه ای وقت دارم اما بعدش باید با کس دیگه ای برقصم

ساندرو غرولندی کرد او را به طرف خود کشید و سر او را روی شانه های خود قرار داد . به آرامی با موزیک با یکدیگر می رقصیدند و ترزا صورتش را میان گردن اون فرو برده بود... آهی کشید و میان بازوهای او ذوب شد . از استشمام رایحه گرم و تند او لذت می برد

آنقدر گرم وجود یکدیگر شده بودند که متوجه نشدند کس دیگری کنار انها ایستاده ...تا زمانی که صدایی آن ها را از آن حالت بیرون آورد

\_ساندرو

ساندرو صدایی از روی اعتراض از گلوش بیرون آورد.. سرش را بلند کرد و به کسی که پشت سر ترزا ایستاده بود نگاه کرد . چند بار پلک زد . ترزا صورت او را دید که روشن شد و لبخندی روی لب های زیبایش نقش بست . سپس به سرعت به زبان ایتالیایی چیزهایی می گفت

ترزا که کاملاً گیج شده بود چرخید ....و سر جایش خشک شد

\_کارا ...مادر و خواهرهای من هستند . اونها به اینجا پرواز کردند تا تو و دخترمون رو ببینن

\_ماما.. ایزابلا ..این همسر من ترزا است

زن ها باحالتی محتاطانه به یکدیگر نگاه می کردند . هیچ کدام از انها مطمئن نبودند باید چه انتظاری از دیگری داشته باشند.

جوانترین خواهر او ..یک دختر بسیار خوش چهره مو مشکی با لبخندی بر لب ...یک قدم به جلو گذاشت ..با لهجه کمی به او گفت

\_خیلی خوشحالم که بالاخره با تو ملاقات می کنم ترزا

و در نهایت تعجب ترزا ...او را به گرمی در آغوش گرفت

\_من رزالی هستم . خوشحالم که بالاخره با تو ملاقات می کنم

ترزا کاملاً شوکه بود و با ناامیدی به دنبال ساندرو می گشت . وقتی نگاهش با نگاه او برخورد کرد .. ساندرو لبخند دلگرم کننده ای به او تحویل داد

\_انتظار داشتم هفته بعد به اینجا برسن اما دیشب پرواز کردن تا توی تولد تو شرکت کنن

ترزا میتواندست حالت عذر خواهی را در چشموهای او ببیند . مانند این که می ترسید حضور آن ها لذت ترزا را از مهمانی تولدش هم بزنند . ترزا سرش را تکان داد و ساندرو به او لبخند زد

\_سوپرایز فوق العاده ایه

خودش را جمع و جور کرد و با لبخندی واقعی و گرم به زنهای ایتالیایی جذاب خوش آمد گفت ... خواهرهای ساندرو از همین حالا هم نگاه بسیاری از مردها را به خود جذب کرده بودند ...مادر ساندرو بالاخره گفت

\_دخترم گابریلا نمیتونست بیاد . یکم مشکل با بچه بزرگترش داره و البته مادرشوهرم مسن تر از اون هست که پرواز کنه . اما هر دوی اونها بهترین آرزوهاشون رو فرستادند

ترزا کاملاً به ان شک داشت... به خاطر می آورد که آن دو زن در مکالمه ویدیویی که با پدر ساندرو داشت تا چه اندازه خصمانه با او برخورد کرده بودند

\_خانم دی لوسی

ترزا دستش را جلو آورد و دست زن دیگر را با هر دو دست خود گرفت

\_به خاطر داغ از دست دادن همسرتون بسیار متاسفم.. و متاسفم که قادر نبودم به خاکسپاری پیام

\_تو بار دوران بارداری سختی داشتی پرواز کردن با اون شرایط واقعا کار احمقانه ای می بود . تو کار درست رو انجام دادی . حالا نوه من کجاست ؟ عکس های اونو دیدم اما واقعا دلم میخواد حالا خودش رو ببینم

ترزا با شنیدن علاقه واقعی در صدای آن ها لبخند زد . ساندرو به سرعت انها را ترک کرد تا به دنبال دخترشان برود...

وقتی ترزا متوجه شد که او را با خانواده اش تنها گذاشته کمی منقبض شد و خودش را آماده اتفاقی که مطمئن بود خواهد افتاد کرد . هرگز چنین توهمی نداشت که خانواده ساندرو از او خوششان می آید و او را قبول می کنند . میدانست همگی انها بخاطر ساندرو وانمود می کنند که با این مسئله کنار آمده اند . اما چیزی که پشت سر ساندرو اتفاق خواهد افتاد داستان کاملاً متفاوتی خواهد بود

بالاخره مادر ساندرو صحبت کرد

\_من یه معذرت خواهی به تو بدهکارم

با این حرف ترزا را کاملاً شوکه کرد.. ترزا بالاخره جرأت کرده و به چشموهای زن بزرگتر نگاه کرد . دیگر مانند گذشته ترسناک به نظر نمی رسید بلکه در واقع چهره اش نرم و مهربان بود . ترزا با تعجب چند بار پلک زد

\_من قبلاً یکم ناخوشایند برخورد کردم . وقتی تماس گرفتی تا با همسرم صحبت کنی .....بعد از مراسم خاکسپاری ساندرو حقیقت رو راجع به ازدواج شما به ما توضیح داد . راجع به اینکه چطور اون و پدرش با تو برخورد کردند و می دونستم که چه طور اشتباه راجع به تو قضاوت شده بود.... و تو کاملاً حق داشتی که نخوای با همسرم صحبت کنی اما تو شخصیت خودت رو نشون دادی و یه مرد در حال مرگ رو در لحظات آخر زندگیش خوشحال کردی... همسرم کاملاً نگران ساندرو بود و این که به خاطر خانواده ما خودش را قربانی کرده بود ... اما بعد از این که با تو صحبت کرد کاملاً خوشحال و راضی به نظر می رسید ...و وقتی اون شب از دنیا رفت کاملاً در آرامش بود ... من می بایست به خاطر این از تو تشکر کنم

ترزا با عجله پاسخ داد

\_من خوشحال شدم که با ایشون صحبت کردم

\_خب تقریبا دو سال دیر شده اما خوشحالم که بالاخره با تو ملاقات کردم ترزا  
مادر شوهرش او را در آغوش گرفت ..ترزا هم بازوهایش را به دور او حلقه  
کرد . سپس چند ثانیه بعد هر دو زن از یکدیگر فاصله گرفتند... رزالین و ایزابل  
هر دو لبخند به لب داشتند..

رزالین ایزابل را به ترزا معرفی کرد و توضیح داد که انگلیسی او زیاد خوب  
نیست . با حالتی خوشحال گفت

\_اما میخواست با تو ملاقات کنه

ترزا می توانسته ببیند که قرار است با رزالین رابطه خوبی داشته باشد .  
خواهرهای ساندرو کاملا خوش برخورد شاد و سر خوش بودند و همواره در  
حال لبخند زدن بودند

وقتی ساندرو بالاخره با لیلی که در آغوش او در حال گریه کردن بود رسید ..  
مادر بزرگ و عمه هایش به سرعت به دور او چرخیده و او را لوس می کردند .  
ساندرو دختر را به دست مادرش داد و به طرف ترزا چرخید ...با صدایی آرام  
که تنها ترزا می توانست آن را بشنود پرسید

\_حالت خوبه ؟

ترزا سرش را تکان داد . لبخند زد تا او را مطمئن کند

\_متاسفم ..انتظار نداشتم به این زودی اونها رو ملاقات کنیم امیدوارم . جشن  
تولدت رو برات خراب نکرده باشن . می خواستم امشب برای تو کامل و بی  
عیب و نقص باشه

\_اونها همگی دوست داشتنی ان

ساندرو با قاطعیت به او گفت

\_خیلی خوبه چون اگه چیزی می گفتن که تورو ناراحت میکرد به سرعت  
همگی اونها رو به ایتالیا برمی گردوندم

\_احمق نباش اونا خونواده تو هستن...

ساندرو میان حرف او پرید

\_همسر از همه بالاتره

ترزا چشم هایش را چرخاند....همسر از همه بالاتره؟

ترزا واقعا از این جمله خوشش آمد

در پایان ترزا بالاخره جشن تولد رویایی که آرزویش را داشت دریافت کرد... که با آهنگ تولد و یک کیک بزرگ خاتمه یافت... و همچنین یک عالمه بادکنک.... آن شب نمی توانست از این کامل تر باشد

بعد از آن که ساندرو مطمئن شد خانواده اش سوار تاکسی شده و به هتل شان بازگشتند . با یک تاکسی تماس گرفته تا انها را به خانه بازگرداند

وقتی در صندلی عقب ماشین نشستند ترزا در حالی که خمیازه می کشید گفت

\_خیلی خسته ام

بازو های ساندرو دور شانه های او قرار داشت . لیلی در آغوش ترزا در حال شیر خوردن بود.... و هر دوی انها در خطر خوابیدن روی ساندرو قرار داشتند

با حالتی خواب آلود زمزمه کرد

\_شب فوق العاده بود ساندرو

ساندرو میان موهای او زمزمه کرد

\_خوشحالم که اینو میشنوم کارا

\_همه ی اون بادکنک ها....

بالاخره صدای اش کم کم محو شد و آخرین چیزی که ..قبل از آنکه به خواب برود شنید... صدای خندیدن ساندرو با دهان بسته بود

نیمه شب ترزا از خواب بیدار شد . احساس کرد که ساندرو از تختخواب بیرون رفت ... با گنجی چند بار پلک زد.. مطمئن نبود چگونه به تخت آمده... کاملاً برهنه بود و به خاطر نمی آورد کی لباس هایش را بیرون آورده... یا اینکه حتی از پله ها بالا آمده باشد

از بین مانیتور صدای گریه لیلی را شنید و می خواست از تختخواب پایین برود که صدای عمیق و مهربان ساندرو که برای او لالایی می خواند به گوشش رسید.. لیلی بالاخره آرام شد و ترزا در حالی که به صدای لالایی گفتن ساندرو گوش می کرد لبخند زد

لامپ کنار تخت خواب را روشن کرده و بالش ها را مرتب کرد و به آنها تکیه داد . ساندرو چند لحظه بعد به اتاق وارد شد... تنها یک شورت مردانه سفید رنگ به تن داشت . وقتی او را دید که روی تختخواب نشسته به او لبخند زد... به دختر در آغوشش اشاره کرد و گفت

\_دخترت گرسنه است

ترزا دستش را بالا آورد تا او را بگیرد . همانطور که ترزا به بچه غذا می داد ساندرو به آنها نگاه می کرد....

بعد از چند دقیقه سکوت ترزا زمزمه کرد

\_به خاطر نمی‌ارم بخونه رسیده باشم

\_آره کاملاً از هوش رفته بودی . اول لیلی رو به طبقه بالا آوردم و بعد اومدم تو رو به تخت خواب بیارم

\_تو منو توی بغلت به این جا آوردی ساندرو ؟ من یه تن وزن دارم

ساندرو به او اخم کرد

\_اصلاً این طور نیست

\_خب این توضیح میده که چرا کاملاً برهنه هستم

ساندرو با حالتی شرورانه به او نیشخند زد

\_فکر کردم بعد از اون همه کار سخت سزاوار یه جایزه باشم

ترزا چشمهایش را چرخاند... سپس بعد از کمی سکوت دیگر به آرامی به او گفت

\_ساندرو من فردا به اتاق خوابمون برمیگردم

در ابتدا ساندرو چیزی نگفت.. تنها دستش را برای گرفتن یکی از دست های لی لی جلو آورد ..این چیزی بود که از زمان تولد لیلی ترزا به آن فکر می کرد . به هر حال ساندرو از آن موقع تاکنون هر شب در اتاق مهمان کنار او می خوابید بنابراین خوابیدن اتاق های جداگانه بی فایده بود

بالاخره گفت

\_خوبه

چشم هایش را روی بچه نگه داشته بود

\_خوشحالم این رو میشنوم

سکوت معذب کننده ای برپا شد . ترزا مطمئن نبود دلیل آن چیست . بعد از سکوت طولانی دیگری ....ترزا پرسید

\_تو میخوای اونجا برگردم درسته ؟

با دیدن عصبانیت در چشمهای ساندرو... وقتی که نگاهش را به طرف او بالا آورد... کاملاً متعجب شد

\_البته که می خوام برگردی ترزا . همچنین می خوام بهم اعتماد کنی.. که منو دوست داشته باشی

ناگهان نشست و تخت خواب را ترک کرد

مانند یک شیر خشمگین طول اتاق را طی می کرد و ترزا با حیرت او را تماشا می کرد.. ساندرو به آرامی گفت

\_دیگه نمیدونم چی بگم یا چه کار کنم ترزا ...

دستش را میان موهایش کشید

\_بعضی موقع ها به نظر میرسه اهمیت نداره چی بگم یا چه کار کنم ....تو کاملاً عزم تو رو جزم کردی تا فاصله ای احساسی بین مون ایجاد کنی ..فکر می کنی متوجه نشدم ؟ چقدر دیگه میخوای به خاطر رفتار های احمقانه گذشته ام منو تنبیه کنی ؟

ترزا از این که او چنین فکری در سر داشت کاملاً وحشت زده بود

\_من خیال ندارم تو رو تنبیه کنم ..واقعا این کارو نمی کنم . فقط اینکه....

نمی دانست چه بگوید زیرا حالا که به آن فکر می کرد با خود در تعجب بود که آیا تمام این مدت واقعاً به طور ناخودآگاه در حال تنبیه کردن او بوده ؟

ساندرو با صدایی خش دار زمزمه کرد

\_یه چیزی برات دارم... کادوی تولدته . میخواستم صبح اون رو بهت بدم اما حالا که بیدار شدم...

ناگهان اتاق را ترک کرد... و چند دقیقه بعد با بسته ای ضخیم در دست به اتاق بازگشت

دستش را جلو آورد تا لیلی را که خوابیده بود ..از او بگیرد ... بسته را در آغوش او انداخت

ترزا برای مدت طولانی با حالتی نامطمئن به آن خیره شد . ساندرو در حالی که لیلی را در آغوش گرفته بود به قدم زدن در اتاق ادامه می داد... بالاخره ترزا با دودلی دستش را جلو آورده و بست را میان دستهایش چرخاند ..اما کادوی قهوه ای بسته هیچ سرنخی از محتوای آن به او نمی داد

ترزا به ساندرو نگاه کرد که حالا روبه روی پنجره ایستاده بود و به آسمان  
توفانی نگاه می کرد

\_گازت نمیگیره

صدای ضخیم سانرو ترزا را از جا پراند و متوجه شد که به خاطر نور لامپ می  
تواند انعکاس تصویر او را در شیشه ی پنجره ببیند . ترزا یک انگشتش را روی  
بسته کشید . دستش را به داخل برد و کاغذی ضخیم را بیرون آورد . در ابتدا  
وقتی نام هر دوییشان را که بالای کاغذ پرینت شده بود دید.. معده اش زیر و رو  
شد .. برای چند ثانیه کوتاه وحشتناک فکر کرد ساندرو کاغذ های طلاق را به او  
هدیه داده.. سپس کمی از نزدیک تر نگاه کرد و اخمی کرد

با شوک زمزمه کرد

\_ساندرو ..چه کار کردی ؟ نمیتونی این کار رو بکنی

\_میتونم و این کارو کردم

شانه اش را بالا انداخت . هنوزم از شیشه ی پنجره به تصویر او نگاه می کرد

\_اون مال توئه

ساندرو زمین پدرش را به ترزا هدیه داده بود

\_اما این مال پدرته...

\_و وقتی اون مرد مال من شد

ترزا با ناامیدی پرسید

\_چرا؟

\_نمیخوام به دلایلم برای بودن با خودت شک داشته باشی . نمیخوام دیگه این  
قطعه زمین بین ما قرار داشته باشه

\_اما مادر و خواهر هات..

\_اونا راجع به این میدونن و از تصمیم من حمایت می کنن...حتی اگه این طور نبود هم اهمیت نداشت ..این راجع به اونها نیست ...راجع به خودمونه ... راجع به درست کردن چیزیه که شکستم

بالاخره چرخید و با او روبرو شد . به طرف تخت خواب حرکت کرد

\_این زمین مال توئه ترزا.. اگه اونو نمی خوای می تونی اون رو بسوزونی ... میتونی اونو به لیلی هدیه بدی ...میتونی اونو روی یه سینی نقره ای به پدرت بدی . برای من اهمیت نداره... تنها چیزی که برای من اهمیت داره تویی .. تو خورشیدی هستی که من به دورش میچرخم و بدون تو....

سرش را تکان داد و صدایش شکست

ترزا بالاخره گفت

\_فکر می کنم وقتشه راجع به فرانسیسکا بهم بگی

ساندرو نفس عمیقی کشید... کنار او نشست . ترزا دستش را جلو برد تا لیلی را از او بگیرد... و خوشبختانه بچه به خوابیدن ادامه داد

\_فرانسیسکا...

چشم هایش را بست...سعی داشت افکارش را مرتب کند

\_اون نوع زن هاییه که همیشه فکر می کردم می خوام باهاش ازدواج کنم ..با وقار ..سطح بالا .. زیبا...کسی که تمام احساساتش رو محکم تحت کنترل داره ..که به خوبی با من جور در می آمد چون هرگز از احساسات دست و پاگیر خوشم نمیومد ..ما با هم قرار می داشتیم و کاملاً با هم جور بودیم . اون موقع با این خیال خودم رو سرگرم میکردم که عاشق اون هستم...یه ورژن بسیار تمیز ..ساده و غیر پیچیده ای از عشق... فکر می کردم کاملاً مناسب هم هستیم

ترزا سعی می کرد حالت چهره اش را معمولی بگیرد اما گوش کردن به او که راجع به زن دیگری با این نوع کلمات صحبت می کرد بسیار دردناک بود

\_بعد به اینجا اومدم تا با پدرت ملاقات کنم.. و برای اولین بار تو رو دیدم ..  
زیبایی خیره کننده تو به سرعت توجه من رو به خودش جلب کرد.. فکر نمی کنم  
هرگز اینو بهت گفته باشم... اما اون روزهای اول نمی تونستم چشم هام رو از تو  
بگیرم. اونقدر به طور دیوانه وار و خشونت آمیزی تو رو میخواستم که مثل جهنم  
منو شوکه کرد . اگه پدر احمقت دخالت نمی کرد مطمئن نمی تونستم ازت دست  
بکشم . اما وقتی که اون منو مجبور به ازدواج با تو کرد ...تنها کاری که ضمانت  
می کرد که فاصله ام رو با تو حفظ مکنم رو انجام داد... من خوشم نمیاد یه نفر  
بهم بگه چه کار کنم کارا ...و حتی اگه تو دقیقاً همون چیزی بودی که من  
میخواستم... کاملاً خود خواهانه و منحرفانه از تو فاصله گرفتم.. من از تو و  
پدرت منزجر بودم که با زندگی من بازی کرده بودید ..که برنامه های آینده من  
رو به هم ریخته بودید ...من با تو ازدواج کردم در حالی که کاملاً مصمم بودم  
اون طلاق لعنتی رو بگیرم... اون هم به محض اینکه بهم یه پسر دادی ..اما همه  
چیز به هم ریخت و احساسات وارد شدن ..به سختی تلاش می کردم تو رو از  
خودم دور کنم ..از خودم برونم.. به خودم اجازه نمی دادم تو رو ببوسم... وانمود  
می کردم زن های دیگه ای رو می خوام.. و تمام این مدت نمیتونستم واقعا از تو  
دور بمونم... میتونستم ببینم تا چه اندازه دارم ب تو صدمه می رسونم و.....  
ترزا او را نگاه کرد که در تقلا برای پیدا کردن کلمه مناسب بود . ساندرو سرش  
را تکان داد و نگاهی را پایین آورد

\_اول اهمیت نمی دادم . خودم رو توجیه می کردم که این دقیقا چیزیه که لیاقتش  
رو داری . اما هر چی بیشتر از من فاصله می گرفتی و از لحاظ احساسی خودت  
رو می بستی ...بیشتر کلافه می شدم . به خودم می گفتم به این دلیل که می خوام  
زجر کشیدن رو ببینم ... اما وقتی عمیق تر بهش فکر می کردم.. میدونستم  
دلایلی بیشتر از اینها داره . از اینکه توجه تو رو نداشتم متنفر بودم . وقتی  
روزهای اول ازدواج مون بود منو با توجهات غرق می کردی . میدونستی  
چیزی اشتباهه اما کاملاً مصمم بودی که منو دوست داشته باشی و پر از مهربونی  
و عشق بودی ... وقتی می دیدم اون عشق و اون اعتماد از چشمای تو پاک  
میشه...این سخت تر از اون چیزی بود که هرگز فکرش رو میکردم

ایستاد و دوباره شروع به قدم زدن در اتاق کرد . ترزا او را نگاه می کرد و احساس می کرد یخ دور قلب اش با هر کلمه ای که بر زبان می آورد آب میشود . آنقدر به طور خشونت آمیزی با او صادقانه صحبت می کرد که بعضی از کلماتش زشت و دردناک بودند ... در حالی که بعضی دیگر باعث می شد قلبش از خوشحالی پر بکشد

با صدایی خشن اعتراف کرد

\_ هر موقع به ایتالیا برمیگشتم با فرانسیسکا اوقاتم رو میگذروندم...

ناگهان متوقف شد و با نگاه آتشینش به او نگاه کرد

\_ من هرگز اون رو لمس نکردم... می خوام اینو بدونی ... نه به هیچ روش جنسی... هرگز نمیخواستم... مادرم و خواهر هام همیشه ملاقات های اون با خانواده ام رو تدارک می دیدند و سعی می کردند ما دو تا رو به هم نزدیک تر کنن . به ندرت خودم سراغ اونو می گرفتم . همیشه اونو توی مهمانی های خانوادگی می دیدم . اما هرگز احساس نکردم نیاز دارم وقت های دیگه با اون تماس بگیرم . وقتی از کشور بیرون می رفتم ... تو هرگز از ذهن من دور نبودی . همیشه با خودم در فکر بودم که حالا داری چیکار می کنی ؟ حالا با کی هستی ؟ که آیا خوشحالی ؟ که آیا دلت برای من تنگ شده ؟

گلوش را صاف کرد

\_ واقعا میخواستم دلت برام تنگ بشه ترزا ... به خودم می گفتم به این دلیل که اگه دلت برای من تنگ بشه بیشتر زجر میکشی...چه جوکی...میخواستم دلت برام تنگ بشه چون من هم دلم برات تنگ می شد . چند بار که با خونه تماس گرفتم خیلی از لحاظ احساسی دور از دسترس بودی و این منو دیوونه میکرد . وقتی با فرانسیسکا بودم به تمام چیزی که فکر می کردم این بود که پیش تو برگردم . همیشه راجع به اینکه وقتی پیش تو برگردم چه کارهایی باهات انجام میدم فانتزی

می بافتم... فکر می کنی وقتی بعد از اون مسافرت ها به خونه می‌گه برمی‌گشتم به چه دلیل تا اون اندازه تشنه تو بودم ؟

ترزا قرمز شد ... به چند تا از ان خاطرات پاک نشدنی فکر کرد... وقتی که ساندرو یک جمعه به خانه باز گشته بود ... به او اجازه نداده بود تا دوشنبه از تختخواب بیرون بیاید... کاملاً سیر نشدنی به نظر می رسید

\_اون روز صبح وقتی گفتی طلاق می خوای...

سرش را تکان داد

\_منو به اندازه جهنم شوکه کردی . تا اون لحظه تو کاملاً بی احساس بودی.. و اون موقعیت و شرایط رو قبول می کردی..

ترزا با لحنی خشک گفت

\_منظورت اینه که حصیر جلوی پای تو بودم ؟

\_فکر نمی‌کنم تو هرگز حصیره جلوی پای کسی بوده باشی ترزا.. فکر می‌کنم سعی داشتی از بایه موقعیت بد به بهترین شکل کنار بیای ... و در آخر وقتی دیگه نمی تونستی تحمل کنی به من نشون دادی که واقعا کی هستی .. قبلاً منو حیرت زده می کردی اما به محض این که خود واقعیت رو دیدم.. به سختی و به سرعت عاشقت شدم . وقتی فهمیدم راجع به قرار مدار بیمار گونه ی پدیرت هیچ اطلاعی نداری ... کاملاً وحشت زده شدم.. به خاطر کارهایی که باهات کرده بودم از خودم متنفر بودم... که چطور به خاطر اشتباهات اون تورو اذیت کردم ... سعی می کردم برات جبران کنم اما دیگه تا اون زمان تو مشخصاً از من منزجر شده بودی و دلایل خوبی هم برای این کار داشتی . می خواستم تو رو بشناسم... میخواستم یه ازدواج واقعی داشته باشیم... اما تو اصرار می کردی که کاری به کار من نداری ..... و ترزا ...اگه می خواستی به خاطر شیوه ای که با تو رفتار کردم از من انتقام بگیری باید بگم وقتی هر کاری که می کردم یا هر چیزی که می گفتم هیچ تاثیری در احساسات تو نسبت به من نداشت... کاملاً انتقامت رو گرفتی . و بعد بهم گفتی بارداری....

روی تختخواب زانو زد و به چهره در خواب دخترشان نگاه کرد . چشمهایش را به طرف ترزا بالا آورد

\_بنظر می رسید یه بمب ساعتی توی خونه است . من دیگه وقت چندانی نداشتم که دوباره تو رو عاشق خودم بکنم . فقط چند ماه ... فرصت کوتاه برام باقی مونده بود . مثل این بود یک نفر دستش رو دور گردن قرار داده و اونو فشار میده . من با تمام وجود بچه رو دوست داشتم اما همچنین از اون می ترسیدم ... چون می ترسیدم بالاخره تو رو از من دور کنه . نمی خواستم منو از دوران بارداریت جدا کنی ... میخواستم بهت نشون بدم اگه مثل یک خانواده کنار هم باشیم چقدر می تونه زندگی برامون بهتر باشه .. اما اون موقع این قدر مثل یه وسواس فکری به داشتن پسر فکر میکردی که نشون دادن این به تو مثل این بود که سرمو به دیوار میکوبونم . مدام دعا می کردم یک دختر باشه... چون میدونستم دختر برام زمان بیشتری میخره ...یه . دختر باعث میشد بیشتر پیش من بمونی ... و همچنین میتونستم یک بار برای همیشه به تو ثابت کنم که قرارداد مسخره پدرت هیچ ارزشی برای من نداره ... که میخوام ازدواجمون برای همیشه باقی بمونه...

نفس عمیقی ...کشید و با حالتی لرزان آن را بیرون داد با حالتی نا امید در چشم هایش نگاه ترزا را جستجو می کرد ..اما ترزا صورتش را عادی نگه داشت . آن هم برخلاف احساس لذتی که در قلبش شکوفا میشد.... این احساس اشتیاق برهنه و آسیب پذیر چیزی بود که تمام این مدت منتظرش بود ....بالاخره روحش را برای ترزا برهنه کرده بود.. و این به طور کور کننده ای زیبا بود

بعد از سکوتی طولانی بالاخره ترزا پرسید

\_پس میخوای ازدواجمون برای همیشه باقی بمونه ؟

\_بله

\_بچه رو دوست داری ؟

\_بله البته

\_من رو دوست داری؟

با درک عظمت آن جمله صدایش لرزید

\_خدایا بله

\_خوبه

با ناباوری پرسید

\_فقط خوبه؟

ترزا با حالتی معصومانه پرسید

\_خب دیگه چی میخوای از من؟

ساندرو ناله ای کرد . ترزا به صدای عصبانی او خندید . سپس دست آزادش را بالا آورد و صورت او را نوازش کرد

\_ساندرو ..احمق جذاب ..من هرگز از دوست داشتن تو دست برنداشتم . فقط در پنهان کردن اون از تو.. کارم بهتر شد . از اینکه دوباره آسیب می بینم خیلی می ترسیدم

ساندرو با حرارت به او قول داد

\_هرگز دوباره بهت آسیب نمی رسونم

ترزا به او هشدار داد

\_قولی نده که نتونی سر اون بایستی آلساندرو

ساندرو به دقت جمله اش را بازگو کرد

\_خیلی خوب . بهت قول میدم بهترین تلاشم رو بکنم که دیگه هرگز عمداً به تو آسیبی نرسونم

ترزا لبخند زد . از ان لبخند های قدیمی که در ابتدای ازدواجشان به او تحویل می داد . ساندرو با دیدن لبخند او نفسش را حبس کرد ... ناگهان او و لیلی را با حرارت در آغوش گرفت ... لیلی اعتراض کرد و ساندرو با اکراه اجازه داد دوباره روی تخت خواب بنشینند ... با صدای خش داری گفت

\_با تمام قلبم دوست دارم ترزا .. و می خوام باهات ازدواج کنم

\_من هم تو رو دوست دارم ساندرو .. اما آخرین باری که چک کردم هنوز هم با هم ازدواج کرده بودیم

\_می خوام جشن ازدواجی که لیاقتش رو داری بهت بدم کارا ... می خوام دوباره برات قسم بخورم .. و این بار از صمیم قلب باهات پیمان وفاداری بخورم

ترزا سرش را تکان داد

\_مجبور نیستی این کار رو بکنی ساندرو . میدونم منو دوست داری . مجبور نیستی چیزی رو ثابت کنی

\_مجبور نیستم این کارو بکنم ترزا اما می خوام این کار رو انجام بدم . می خوام خانوادم هم اونجا باشن . می خوام ببینن با زنی ازدواج می کنم که قلب منو توی دستاش داره . خواهش می کنم دوباره با من ازدواج ترزا .. و من رو خوشحال ترین مرد دنیا بکن

ترزا دستش را دور گردن او انداخت و سر او را پایین آورد و برای مدتی طولانی او را بوسید

\_بله ... با تمام قلبم بله ساندرو

آب و هوای روز بهاری سپتامبر کامل و عالی بود . خورشید به روشنی می درخشید و آسمان سایه هایی از آبی درخشان بود که حتی یک لکه ابر هم در

آسمان دیده نمی شد ... تمام مهمان هایی که در باغ زیبا نشسته بودند چرخیدند تا عروس را ببینند

ترزا محکم دست همراهش را گرفته بود و همان طور که از روی قالی قرمز عبور می کرد چشمهایش روی مرد بلند قد و جذابی که زیر آلاچیق پر از رز ایستاده بود.. ثابت شده بودند

مردی که همانطور که ترزا به طرف او می رفت با چشم هایش او را قورت می داد . ترزا می توانست در چشم های زیبایی او قدردانی و ستایش را ببیند

ترزا کنار او ایستاده و لیزا دست عروس را در دست داماد قرار داد . ساندرو به دختر عموی او لبخند زد و سپس تمام توجه اش را روی عروس زیبایش متمرکز کرد. دوست های ساندرو هم هگی کنار او ایستاده و با لبخند انها را تماشا می کردند

ساندرو بیخ گوش ترزا زمزمه کرد

\_کلمه ای نیست که بتونم باهات تو رو توصیف کنم کارا ...زیبا به اندازه کافی تو رو توصیف نمیکنه

ترزا سرش را بلند کرد و با تمام عشق در چشم هایش صورت او را نوازش کرد .کشیش گلایش را صاف کرد و انها از یکدیگر فاصله گرفتند... ترزا به سرعت به روی صندلی ردیف جلوی... جایی که دختر ده ماهه اش در آغوش مادر بزرگش نشسته بود نگاه کرد . به مادر شوهرش و خواهرهای ساندرو لبخند زد . همگی انها در جشن ازدواج شرکت کرده بودند .. پدرش هم بالاخره در لحظات آخر سر و کله اش را نشان داده و در ردیف پشت سر مادر ساندرو نشسته بود

هنوز هم اوضاع بین پدرش و ساندرو خوب نبود اما پدرش قرارداد را باطل کرده و زمین را از ساندرو پس نگرفت . ترزا اغلب اوقات لیلی را برای دیدن پدرش می برد ...اگر چه هنوز هم رفتار سردی داشت اما به نظر می رسید به شیوه خشن و ترشروییانه خودش دلیلی را دوست دارد و او را لوس می کند

وقتی ترزا او را به جشن ازدواج دعوت کرده بود هرگز انتظار نداشت خودش را نشان دهد... حالا لبخند کوتاهی به پدرش تحویل داد و او هم در جواب سرش را برای ترزا تکان داد

ترزا دوباره توجهش را به طرف داماد آورد... این مرد زیبا و قوی تمام دنیای او بود و او با تمام وجودش عاشقانه همسرش را دوست داشت. و این بار.... از صمیم قلب می دانست که او هم چنین احساسی راجع به ترزا دارد

در آن لحظه زندگی برای او نمی توانست از این بهتر باشد

کشیش لبخند زد و شروع به صحبت کرد

\_الساندرو و ترزا هر دو انتخاب کردند تا سوگندها شون رو بنویسند...آلساندرو دوست داری شروع کنی؟

ساندرو به همسر زیبایش لبخند زد و با صدایی که بر اثر احساسات میلرزید... با پنج کلمه که به نظر می رسید این روزها به ورد زبانش تبدیل شده بودند شروع کرد:

\_ترزا عشق زندگیم.....

**پایان**